بہ ہمین گلشن آرائی جہاں و مندی بخش نونہالان باغ دبستان

کتاب بے مثل و لاجواب

مقبول عوام منظور انام غنچۂ حدیقۂ شعرا گلدستۂ بوستان فصاحت گلستان بلاغت

گلستان

١٣٣١ھ

بفرمائش جناب صاحب الصدق و الیقین شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامی لاہور زیور انطباع قبول کرد

حدیقہ اوّل

حدیقه دوم

حدیقۂ سوم

حدیقه چهارم

حدیقه پنجم

تقریظات و قطعات تواریخ

تمت

ببین گلشن آرائی جہان و ہند بخشنوی جہان لالہ باغ و بوستان

کتابے بے مثل و لاجواب

مقبول عوام منظور انام غنچہ بند شعرا گلدستہ بوستان فصاحت گلستان بلاغت



بفرمائش صاحب الصدق والصفا شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامیہ لاہور زیور انطباع قبول کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی که پیوسته بار طراوت بار پیوسته مانده باری که مدام از جام حلاوت نخلهم بر زینت بذلت و ترکیه
سخن مرا نیست که بدر بارگاه احبابش صدی را باری نیست بحکمت قدرته لمولفه رباعی

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر	مانند زبان بدیدهٔ اهل نظر
مصروف قیام سجده‌های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

ونهالی که در ریاض جنان قد کشیده و سرو را خاک خجالت نشانیده باشد و شری که از حیاض جنان
آب خورده تیا است قامتان عرق ... نامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
جنانش نعت ... لمولفه رباعی

ای سرور سروران علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر نه چراغ کل سلام تو شبیه	آن کرد لامکان علیک الصلوات

اما بعد نابر ... کلام ... سخنان زبر فن ماهر بنده ضعیف البنیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد ... ابن محمد نواز خان نور الله روحهما باثمرات الجنان حالی ضمیر مقتبسان
انوار سخندانی و مستفیدان ... لنی میگرداند و زبان قلم را بتحریر وجه آرایش ...
روضهٔ رضوان ... نشارت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مضمار ... بال

فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون را بجانب شعرا جنبی بحث نمود و در تقدیم
نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظم مقبوله بر نثر [illegible] وان من الشعر لحکمة و شعرا را تلامذة الرحمن
این سخن رانند حاصل کلام موزون عجب [illegible]
می آید طرفه تماشی که در بزم اهل سامعان بای جداگانه جلوه [illegible] مطلوب کی اشعار عارفانه محبوب
و گیری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دو پاره آشوق [illegible] استعاره کسی مدهوش و دیوانه صفت
مطرب و میخانه پسندیده ناظمان قلم و نثر طرازی اقلام مفید مکاتیب و انشاپردازی یکی هزار از
هر گلبن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مائل و بعضی بمدایح و قصاید حبیستان
متما مصروف [illegible] طبعان منظور هزلیات مجذوب سیران را مرکوز شطحیات لهذا از
مدت بیار خیال شیرازه بندی مجموعه انچنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجود وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین حین زمان [illegible]
[illegible] علی الضمیر سلمه الله المنان در چند سال دماغ سوزی کمال بیاض استنباط اشعار
مرقوم [illegible] کلمات الشعرای سرخوش و نمونه خوشخیالی شعرای عالی فطرت نتایج
الافکار [illegible] تذکره ابواب الثانی و ریاض الشعرای واله داغستانی و آتشکده حال
اهل کمال تذکره مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب منتخب الجواب [illegible] و فرحت بخش
صاحبان [illegible] تذکره [illegible] الشعرا و مظهر تواریخ [illegible] مجمع الفصلین مظهر الحق بشگفته ساختن
غنچه [illegible] مضامین ابوانی [illegible] عنایت [illegible] مشرق [illegible]
ساطع بیاض خاشع و دیگر چند [illegible] مثنویات و دواوین منشآت [illegible] سواد گرفت در عهد دولت مهد
سلطان ابن السلطان [illegible] قطب [illegible] بهر احتشام
عطارد تحریر مشتری تدبیر ابوالمظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان [illegible] خاقان زمان محمد امجد
علیشاه بادشاه و در سنه احدی و ثلثین زاید بر الف و مائتین از هجرت با برکت رسول الثقلین شاهد
این امول [illegible] قبول ارباب استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسوده دل افروز که [illegible]
و گلستان مسیرت [illegible] حدائق المعانی است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود که آن شاه
نصفت نشان الویه عزیمت بدار البقا کشید و مجدداً خسرو بهار دیگر پیرای گلشن روزگار گردید
یعنی خلف الصدق سلطنت گوهر بیچراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان و القاآن
ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فریدون زمن

تهمتن تن کسری نصفت بهرام صولت آفاق پرور خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ
الثغور والبلاد ماحی الشرور والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان
حضرت سلطان عالم محمد واجد **علیشاه** پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی بین السلاطین درجته
شاهنشاهی که طلیعه زینت افزوده اورنگ خلافت الهی و دیهیم سلطنت از فرقش پایه عالی که از
تمکینی عدلش قصر عدالت کسری کسری رفیع المکان که قصور جنت در جنب ایوان
زمین آسایش قیصری برق تیغ آتش افروز دودمان فنای آب خنجر بنیاد بنای حیات عاندین
سرو سهی اگر آه مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش در آب را
از عهده ... بر روی کار ... آینه ... انگشت آینه اختیار المثنوی

فلک رفعت فلک نعمت ملک جیش — فریدون قدر دارا صدر جم عیش
بهار خوبی از وی جلوه گستر — ... عیش زنده گستر
اگر دریا حبابی از نوالش — وگر جنت گلی از آب پاشش
تبارک آفتاب تیغ منصور — بود ظلمت ظلم از جهان دور
وفا را عهد اندر عهد بستن — شکستن راه صدها از گلستن
عنادل را چه باشد در عنادل — کند گل در چمن خون گل از گل
بخیر این حسیم ... فلاطون — حبابی از می عقل همایون
کهی دایم از ... تا بماست — بود زیر نگین پادشاهی

نیاز هم آبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال گلزار
اتمام سر کشیده و بر چهره حدیقه که فوائد نتیجه اش ماننده عوائد عوائس حسن ... من الشمس و این
من الامس اند مرتب گردید چون خزاین تذکرجات فصاحت عنوان شعرای ... حال اهل
زبان شعرای هندوستان از بخوف اطناب کتاب از ترجیح حال شان یکسر دست بر داشتیم ... اسامی شعر
حواشی ... بالای ... روند ... غنچه انقباض خاطر بوم معذرت باید دانست که درین ... نامه
از اختلاف ... معانی ... زمانه نگار ... متباین ... اسامی بسا اعلام ... ش
شهرت ... گردیده و اکثر ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده بهشت نام ... ان
نشده بودند بسبب ... ناسخین جا گزیده و این ... مائده ارباب سخن و افصحین ... بریان
بساتین این فن چندان ... نزد که خود ... سخن شناسان ... روزمره زبان هر یکی دریابد

ودر راه خدا آشنا بسخن فهمی و فکری عمیق باید وطبعی طلیق راقم آثیم حسب ارشاد استاد قدیم
بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
خود را از زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ عالیه البته میداند و بهمین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم ببعض فصحای بسان خار در دامان خورده گیری آویزد
چه دور که نا آشنائی سخن بر صورت دلیل کشور خطا و قصور دیگر صورت آشنایان دریای سخن رسی
و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را لسنت لست اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست
آید بدعای نیر درفشانی فرمایند * واگر عیاذا بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند
جلوه ندهد شبه شبه پست محفوظ شود بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین سواد اگر
خطای رفته است آهو گیر * بشنو ضعف انتخاب که فی الحقیقت خورده گیری بزرگان
عالیجناب است مدلب گشاید و چون ظاهر است که درین سلسله تذکرهٔ معاصرین
کثیره بمراد و مرسله بگوی تدوین شده اند بکمال متنت و کلال جمال زوش زمین شعار این کتاب مستطاب
حاوی نتایج افکار جمله اساتذه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
دیگران باشند لهذا خدمت صاحب طبعان نکته سنج اولی الابصار ایست التماس است که در صورت
مطبوع آمدن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که افتتح النفائس و افتتح المصادر
قرار یافته بود از نسخه سخن بساحل پایان سری نه بدو گذرد در خدمت این فن بوادی تعدد گذری
تذکره چند که تا آنها شود که خوردی ... نی بیگانه نوشتی که ... دو و اغتشاشها ی ناظم رنگین زبان
والله الموفق والمعین و به نستعین * حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار
سخن پروری اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم شگفتگی بخش لاله زار
افکار نکته سنجی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار حدیقهٔ سوم
نضارت بخش چمنستان افادت * بتوضیح اشعار فوائد خط و کتابت حدیقهٔ چهارم
سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا * بابیان
اشعار صنایع و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات
واغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خاطر از کیا *
بگل کردن اشعار نصایح رنگارنگ منظومات واتیه شکر جناب کبریا حدیقهٔ اول
طراوت افزای مشام آشفتگان بهار سر پنجه خیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سرایای دلدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی — بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم
زلالی — بسم الله الرحمن الرحیم تیر شهاب است بدیو رجیم
بسم الله الرحمن الرحیم سرو سیه پوش ریاض نعیم
قبلهٔ پیشانی ام الکتاب بر رخ خورشید پل مشکناب
بسم الله الرحمن الرحیم ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم مطلع دیباچهٔ نظم قدیم
خسرو — بسم الله الرحمن الرحیم خطبهٔ قدس است بملک قدیم
جامی — بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم
دیو که غارتگر این مرحله است بسملش از خنجر این بسمله است
بی که پی سین بودش بی خطاب چون سر پستانست ز ام الکتاب
شکل چنین بین که بر چمن درست کز پی خلد نشان آورست
چشمه گشا چشمهٔ هر میم بین جاری ازو کوثر و تسنیم بین
هر الف ازوی شجر میوه ناک میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در و لامها بهر دل دیده وران دامها
را که بود غایت سور و سرور زان رسدت دست بدامان حور
حا که بهشت است اشارت نما بهر بهشت است بشارت نما
بر سر راهین دو الف لام را داده نشان ازو و الف لام را
از پی نون لفظ الف اندر رقم پرده کشا گشته ز نون و القلم
وصف رحیم است شده ختم آن صورت ختم آمده در وی عیان
سلیمان بیضا — در آغاز بسم الله او نثر است بانجام هر کار او رهبر است
اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها
شهد ز خانهٔ بی روزن زنبور یکیست شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
ای خازن بحر ثنای تو سنها گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

کشم از د بسم الله رقم حمد خدائی را	نهم بر فرق خاقان سخن بر تاج ثنائی را	محمد علی حزین
ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها	که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها	قطب الدین مائل
ای نشاء سرجوش ثنای تو سخنها	دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها	خالص
ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها	بی حمد تو دندان زبانهاست دهنها	صامت
ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها	بالیدن گل بهجت شد نهای سخنها	شوکت
ای حمد تو آراسته گلزار سخنها	لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها	غنیمت
ای نام دلگشای تو عنوان کارها	خاک در تو آب رخ اعتبارها	اہلی شیرازی
از بهر خواندن رقم قدرتت بهار	اوراق گل شمرده بانگشت خارها	
ثنا ها همه ایزد پاک را	ثریا ده طارم تاک را	ظهوری
که خورشید را صورت جام از وست	شراب شفق در خم شام از وست	
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس	چار ارکان سه روح و دو کون زیک خدا	خاقانی
ای دانه تسبیح خیالت دل دانا	سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا	مرزا جلال اسیر
یک توشه کش وادی شوق تو توکل	یک گم شده راه خیال تو تمنا	
جای که شود سایه فگن پرتو مهرت	خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا	
در میکده است درک فلاطون خم آبی	در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا	
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ پرکار	عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا	
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز	تسبیح حباب از چه بود در کف دریا	
گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد	تنها نشود معتکف خلوت صحرا	
برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار	سعدی
هر گیاهی که بر زمین روید	وحده لا شریک له گوید	فیضی
در خانقاه وحدت ذکر خدا نشست جست	چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برید	ناظم هروی
ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا	بود یک حرف هیچون بوی گل از صد زبان اینجا	سرخوش
ای عقل زده فتر کمالت فروی	افلاک زده امن جلالت گردی	شمس الدین فقیر
ذرات جهان روی تو دارند که هست	خورشید ز گلشن جمالت [illegible]	
ای نام تو زیب صدر دیوان سخن	وی وصف تو رونق [illegible] سخن	[illegible] قدرت

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

سلیم

در بحر نیاید از نسیم تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را تابوت
گر زانکه نه لطف تو برو آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

لاله جوت پرکاش

بتوحیدش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه افتتاح خوان است

لا اعلم

حمد را با تو نسبتی است درست — [illegible] هر که رفت [illegible]
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن کمال بی ادبیست
صد برگ زبان ترا ز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

لمولفه

کی شاخ قلم گل طرب بر ندهد — گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی بنامهٔ براعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — زبسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

حسین شهرت

خدایا مطلع انوار [illegible] جانم را — تبسم ریز [illegible] زبانم را
خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

لاالعقل شوکت علی

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را
الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

مخلص کاشی

سراپای دلم را از ثنای خود زبان گردان — بیان خویش [illegible] بانم را

مولوی عبدالاحد ساطع سلمه

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

لنظامی قدس سرهٗ

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست
هرچه نه گویای تو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت
یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین
هر که پناهیم توئی بی نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر

ظهوری ترشیزی

خدایا نیاید ز من بندگی   کریمی ببخشم بشرمندگی
سخن از خجالت نمی آیدم   بده بی سخن هرچه می بایدم
لب و کامی از نالهٔ زار پر   دل و جانی از درد صد بار پر
بچشم ندیدن نظر بازیی   بپای نشستن فلک تازیی
مکن حلقه ام آنچه من رشته ام   مکن توشه ام آنچه من کشته ام
ز خوبان بعشق جنون در خطم   ز خط شان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی افسری   که چون طره از طرهٔ پیچم سری
فغانی بفریاد بیمار سان   گدازی بامداد تیمار سان
لبِ زخمهایم ازان بر هم است   که زخم تو زخم مرا مرهم است
هر کس پناهم پناهم توئی   نگاهم که تقصیر گاهم توئی
گرفتِ تو در حشر وا نم شگفت   که لطفِ تو بر قهر سبقت گرفت
بمحشر چه عفوت شود تحفه بر   کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان نمی کاهد امید من   بس این مایهٔ عیش جاوید من

قصاب

ای ذاتِ پاکت از همه ما سوا سوا   وز درگه تو یافته هر بینوا نوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت   یوای گروهی تو بروز جزا اجزا
گم گشتگانِ وادیِ جهلِ مرکبیم   ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما
از ضعفِ تن چو کاه بدیوار مانده ام   ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
هر دم چهار موجهٔ دریای خون شود   در کشتی که نیست و رونا خدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر سر   بدتر ز طاعتی که بود بو ریا ریا
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو   او را ببخش از درِ دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مرشدنا مولوی ابوالحسن صاحب ادام ظله

بکبریای خود ای ربِ عالمِ اسرار   طفیل خواجه مرادالله آن پیر نثار
بحق خیر ولی آخذ الغنیم الله   بآن شهید که بوده است مظهر آثار
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود   امین ناظمِ شرع محمد مختار

طفیل خواجهٔ کونین شیخ سیف الدین | که بود جبههٔ او همچو مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجهٔ احمد | که شد مجدد الف دوم باستقرار
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی (امکنه نام شهریست) | بآن خواجه درویش و زاهد احرار
طفیل خواجه یعقوب نقشبند امیر | بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف | بعبد خالق و یوسف و بو علی سردار
طفیل خواجه ابو القاسم که گرگانی است | طفیل بو الحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق | بقاسم ابن محمد ولید صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق | تو اهی خدا بطفیل محمد مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان | مرا ده آنچه رضایت بود موافق آر
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش | شهادتی بیقین کن نصیب آخر کار

مرزا قاسم

مرا مایل قد خوبان مساز | که قد قامت بس زبانگ نماز
چو اشک ندامت بروز شمار | گناهی که کردم بر ویم میار
درونم صراحی صفت پر حرام | چه حاصل مرا از سجود و قیام

جامی

دردا دردا هزار دردا دردا | کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرد زبیگانه و خویش | رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

مولوی خالق

ای برده سبق رحمت تو بر غضبت | وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب | گوییم که کجاست رحمت بی سببت

سلطان ابو الخیر

الله بفریاد من بیکس رس | لطف و کرمت یار من بیکس بس
هرکس بکسی و حضرتی مے نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

عبدالله انصاری

یارب دل ما را تو برحمت جان ده | درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست | داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید | یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که با تو نزدیک کند | یارب علمی که جز تو کس ننماید

شیخ دهلوی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس | صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم | ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

لااعلم
یارب در خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم — با موی سپید رو سیاهم نکنی

لمولفه
دارم بر سطحِ دل ز گردش فلکی — داغست ز سوز شمع زمین نیست فلکی
باز است دهانِ زخم لب تشنهٔ اوست — از شورشِ دردِ یا الٰهی نمکی

واسطهٔ حصول برکات بی منتها اشعار نعت حضرت خیرالوریٰ

مولانا نظامی
تختهٔ اول که الف نقش بست — بر درِ محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دائرهٔ دولت و خط کمال
شمسهٔ نُه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمدِ مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
امّیِ گویا بزبانِ فصیح — از الفِ آدم و میم مسیح
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تنِ تو پاک تر از جانِ پاک — روح تو پروردهٔ روحی فداک
ای مَدَنی برقع و مکّی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهرِ تاجِ فرستادگان — تاج دهِ گوهرِ آزادگان
اول بیت ار چه بنامِ تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوانِ تو — ختم شد این خطبه بدورانِ تو
خیز شبِ منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

امیر خسرو
نُه فلک از نام محمدؐ مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماهِ دو هفته ز سپهرِ جمال — یافته از سیج مثالی کمال
گیسوی او نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون والقلم
ای ختم رسل درِ نبوّت بستی — از معجزه جانِ منکران را خستی
مردانه مه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصاف بدر را بشکستی

زلالی

نه میم است آنکه احمد را کمر بست / فگنده در میانِ او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاند / بعشوقی برادرنگش نشاند
شرط کرم بین که هنگام جنگ / گوهر خود ریخت بپاداش سنگ

ظهوری — صلی الله علیه وسلم

محمد شهنشاه خیل رسل / که خروند پیشش چه جزو و چه کل
درخشان دُرِ درجِ عبد مناف / بانگشت اعجاز مه را شکاف
ز ابروش محراب عین الیقین / ز گیسوش اسباب حبل المتین
فلکها ز دریاش در شبنمی / فصیحان ز غوغاش در ابکمی
فقیر است دریا دکان را گهر / یتیم است و پیر و جوان را پدر
چنان عقده از کار امت کشاد / که دندان درین کار بر باد داد
کلید درِ رحمتِ کردگار / شد از درد دندانش دندانه دار
قدِ شاهد معجزش جلوه داد / بنخل الیش نخل در پا فتاد
زبس پایه اش چرخ را پایه نی / جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب / کجا دُر و ظلمت کجا نور تاب
از آن شمع قدش نینداخت ظل / که خورشید تابان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت / که سایه ز فرطِ گرانی گریخت
چو بر توسن وحدتش هی زدند / ز همراهیش سایه را پی زدند
ز سر جسم در بوتهٔ جان گداخت / بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون بر فروخت / که از شعله اش در برون سایه سوخت
برو سایه خود را بکوشش نبست / بخاک از سیه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب / شدی ابره او آستر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم / نگردد است این همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا / جدائی چنین باید از ما سوا
ز امیت این اعلمیت بسش / که عقل کل امی است در مدرسش

جامی

ای قمر طلعت و مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

قطره ات سور همه سودا !!	انتخاب بی زحر و قش طا !!	مولوی احسان ممتاز
قاب قوسین عیان زابرویت	نقش حم خم گیسویت	
من و یثرب که به از نور بود خاک اینجا	باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا	
غمرفی خاک رہش راست که تا بودن آب	از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا	
بحر رحمت شود آن قطره که از وی یزد	چون کند تاب بسفر جبهه عرقناک آنجا	
صاحبش راست خیالی که زبس تعظیمش	بال جبریل برو بد خس و خاشاک آنجا	
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش	میشود زهر بخاصیت تریاک آنجا	
نیست ممتاز زپا لغزش صراطم خطری	دستگیری گندم صاحب لولاک آنجا	
آنکه ابرو بود روا صلی علیه و آله	هست جناب مصطفی صلی علیه و آله	مولوی فائق
گلبن بلغ قاسمم سرو ریاض قل کفی	گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله	
قاف قادر عین علم کاف کمال دال دین	شین شکوه کبریا صلی علیه و آله	
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان	سالک مسلک رضا صلی علیه و آله	
فائق از خطر علم قلب وی از فروغ صدق	مرده بکی ذکر صفا صلی علیه و آله	
ده عقل ز نه سپهر داز هشت بهشت	هفت اخترم ازنش جهت این همه نوشت	بابا افضل کاشی
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح	ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت	
ایذات تو از دو کون مقصود وجود	نام تو محمد و مقامت محمود	
حل برلب دریای شفاعت بستم	تا از وی روان میکنم از دیده درود	
ای جامه فقر زیب پیرایه تو	درویش و غنی تو نگر از مایه تو	غنی
از خاتم صنع سر زد نقش دو کون	تا صرف نشد سیاهی سایه تو	
آن دو پاره با انگشت معجزت شده ماه	که باشد اثبات دوئیت دو گواه	فصولی بغدادی
ز آتش ز الف یک برق رہش است	هزاران گام لیک از برق جهش است	شیرخان
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت	که شمعی از ید بیضا بکف داشت	
بغیر از قدرت آن شاه کونین	نبسته چله کس بر قاب قوسین	
ای درجسد مدینه جسمت شده جان	دین تو گرفته قاف تا قاف جهان	سبحانی
در لفظ مدینه بین که اعجاز تو چون	مه شق شده و گرفته دین را میان	

لااعلم

ای شاهِ رسل شمعِ سُبُل رهبرِ کل — شهبازِ دَنیٰ طائرِ اوجِ فتدلیٰ

یک نسخه ز وصفِ شبِ معراجِ تو والنجم — طغرای تو یٰسین و لوای تو فتحنا

واللیل قسم بر شکنِ طرهٔ مویت — والشمس بماهِ رخت ای شمعِ دل آرا

بالای تو سرویست ز جویبارِ مدثر — محرابِ دو ابروی تو تو سینِ او ادنیٰ

اندر دو جهانِ کعبهٔ ما کوی محمدؐ — محرابِ دل و جان خمِ ابروی محمدؐ

لمولفه

ای آنکه ز سلّمِ عروجت معراج — یک پایهٔ پست بهرِ رفعت محتاج

شمعِ توحید ساز روشن از مهر — روزی که درونِ قبر بینم شب داج

مشیدِ ارکانِ دینِ متین اشعارِ منقبتِ اصحابؓ و ائمّهٔ مهدیین

قدرت الله قدرت

اولادِ نبی که مخزنِ اسرارند — سرچشمهٔ فیض و مهبطِ انوارند

اسلام قوی گشت ز خلفای رسول — الحق که ستونِ قصرِ دین هر چارند

میرزا عبدالقادر بیدل

ابوبکرؓ شد سرخوشِ جامِ صدق — شرابِ وفا یافت در کامِ صدق

سحر از دمِ صدقِ او شد خجل — که زد از نفس چاک در جیبِ دل

مهین شاهدِ مجلسِ احمدیؐ — ز دل سرخوشِ ساغرِ سرمدی

تهی از غبارِ ریا سینه اش — بهارِ صفا فرشِ آئینه اش

عمرؓ یافت کام از میِ عدل و داد — بر آفاق چون استوی خط نهاد

نشد گرمِ بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش

بروز هر قاتل نشد کارگر — ملاحت بمستان ندارد اثر

تمیزِ احکامِ نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد

درین بزم چون دورِ عثمانؓ نشست — ز سرجوشِ خُمِّ حیا گشت مست

ادا کرد در جلوه گاهِ رقم — کلامِ ازل از حریرِ قلم

بمرغانِ ما زاز خط افگنده دام — بود معنی نشاءِ درخطِ جام

خطِ مسطرش جادهٔ آگهی است — که مانع ز سر منزلِ گمرهیست

علیؓ گشت سرشارِ صهبای علم — که یک جرعهٔ اوست دریای علم

بهر جام می همدمِ ساغر است — جگر تشنهٔ ساقیِ کوثر است

چار یارند در جهان معروف — چون محمد بنظم چار حروف — مظهر الحق
چار یارش مدارِ هفت فلک — چون بدرگاهِ حق چهار ملک
چار یارند چار حدِ کمال — مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چار یارند با عدالت و داد — چون بهم خاک و آب و آتش و باد
چار یارند از سرِ آداب — خیمهٔ شرع را چهار طناب
چار یارند در وجودِ بشر — چون دو چشم و دو گوش یکدیگر ۳۴
چار یارند با محبت هم — چون محبت بچار حرف بهم
نام مصحف که چار حرف نهند — انتظامش چهار یار دهند
صدق و عدل و حیا و علم نبی — بود در هر چهار یار خفی
چون ز انگشت مصطفی است بهشت — چار یارش مثال چار انگشت
آنکه صدیق اکبرش نام است — حامیِ دین و شرعِ اسلام است
هست در شان آن ستوده شعار — ثانیَ اثنین اِذ هما فی الغار
صادق است و مصدق و صدیق — قاتل قوم غالی و زندیق
رضی اللہ عنه در شانش — آسمان و زمین ثنا خوانش
آنکه فاروق اعظم است بنام — ماحی کفر و حامیِ اسلام
در خلافت خلیفهٔ ثانی — قوتِ بازوی مسلمانی
این حدیث آمده بشانِ عمرؓ — ینطق الحق علی لسانِ عمرؓ
تابع امر و نهی او ثقلین — رضی اللہ عنه فی الکونین
آنکه او بود جامع القرآن — رونقِ الحیا من الایمان
بود داماد سید الکونین — الملقب بفخرِ ذی النورین
بود بی شک خلیفهٔ ثالث — بهرِ آباد ملک دین باعث
ذات او بود مجمع البحرین — رضی اللہ عنه فی الدارین
آنکه او زیب هل اتی آمد — نفس پیغمبر خدا آمد
شهر علم است ذات پیغمبر — در آن شهر مرتضی حیدر
چار یارند چار جوی عدن — رونق چار باغ و چار چمن

هر کرا حبّ مرتضیٰ نبود — بی شک او عارفِ خدا نبود
بابِ جنات را ازو مفتاح — طاقِ لاهوت را ازو مصباح
خلق را بود رهنما بخدا — کرّم الله وجهه ابدا

زائر

تا پیرو چار یارِ اخیار نهٔ — از چار اصول دین خبردار نهٔ
در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نهٔ

عرفی

دی ذاتِ علی که جلوه گر بود ببین — هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف — در برج اسد بین قران السعدین

سلیمان بیضا

بتعلی که خاتونِ جنت بود — شفیعه بروز قیامت بود

فضل الدین ثابت

اینکه وقت اس کردن ند کف وا لبه — معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزیِ عالم بدست آورده بود — بود در دستِ کرمش چشم رزق شیخ و شاب
گرد و ستش دانهٔ تسبیح را جزو بدن — تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب

مولوی فائق

ای بنت نبی امّ شهِ کرب و بلا — از آیتِ تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام ما کت — معصومه مصطفیٰ بتولِ زهرا
ریحان حدیقهٔ رسول الله — تا بنده بمنزلِ امامت ماهی
حسن لحد جناب شاه مردان شاها — لا ریب بمسندِ خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبدالله — آئینه شو و صورتِ احمد ناگاه
رمزیست درین سخن باهل معنی — سبطین رسول اند رسول الله
ای تشنهٔ کربلا شهیدِ اکبر — سیراب گلوی تو ز آبِ خنجر
تو آب نیافتی ز دستِ امت — امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطانِ ولایتی بحکم و فرمان — دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنور عرفان — یاقوتِ شهادتی برنگِ مرجان
ای نور دو دیدهٔ امامِ دو جهان — بیمار بکربلا چو چشم خوبان
از بهر گلِ باغ شهادت چیدن — ماندی چو گلِ نرگس حیران نگران
باشی بعبادت الهی همه شب — هم روز بسر بری بیارب یارب
بی ذکر فرو نمی گذاری لب را — بی یادِ خدا نمی نهی لب بر لب

ای هادی دین حق امام مجسم
در زیر نگین تراسپهر و انجم
ذات تو بخلق با فروغ معنی
چون مردم دیده درمیان مردم

از بهر صلاح عالم کون و فساد
بر مسند شرع جانشین سجاد
بر چرخ کلاه چون نیند از د شرع
بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد

جعفر نامی و صادق آمد لقبت
بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا
پیوند و با آیهٔ عالی نسبت

بستان صداقت تو داغ فردوس
گلزار سعادت تو باغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدر شب قدر
واز بوی گل تو تر دماغ فردوس

ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
ای یاور و یار و بے پناهم مددی
با خضر تو ئی بر رہنمائی همسر
این لفس بر وز رہست راهم مددی

تنها ز آب و عم نه سیادت داری
تشریف بقامت از امامت داری
مانند مه دو هفته روشن ز جبین
انوار بزرگی و فضیلت داری

ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی
راضی برضا مدام صابر ببلا

هر چند که هستم ز جنابت قاصر
لیکن شب و روزم بتصور ناظر
هر گه طلبی که هان بیا اے فائق
لبیک زنان روم که حاضر حاضر

اے ابن علی رضا امام نهمین
در زیر نگین تراست افلاک و زمین
چون صدر امامت ز تو گیرد نه شرف
هر جا شرفی بود مکان راز مکین

اے گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت
از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
بس رائج دین حق بعالم گشتی
مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت

ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
من بعد تقی امام صاحب عرفان
نام تو نقی لفقاوهٔ موجودات
ذات تو مراد خاطر کون و مکان

علم رضوی بگوهرت مے زیبد
حلم ابوی بگوهرت مے زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم
شرع نبوی بگوهرت مے زیبد

اے ابن امام بن امام اطهر
انوار امامت از جبینت انور

خلق وکرم وجود وعطا ورحمت — برامت مصطفی زمادت اظهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است — چون صبح فروغ بخش خاص وعام است
بفرست زینهار که ساعت ز ظلمت وکفر — ولتنگ وسیه تراز سواد شام است
ای مهدی دین برآ ظهوری بنما — دیوی ببر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار — اندر شب تار شمع نوری بنما
خلق از قدم تو چشم دولت دارد — از شدت انتظار زحمت دارد
دستار بسر گذاره و پا در رموزه — فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد

لا اعلم لمولفه

نے امام که سازند سجه از خاکش — هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
گردیم بگرد در ور گار امت — خاکیم بمنزل وقار امت
انگشت شهادت حسین ابن علی — بر داشته عقدها ز کار امت

آب ورنگ گلستان بیخزان اشعار صفت سخن وسخنوران ؎

مولانا نظامی

جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت چو بر انداختند — جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند — گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران — باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست — سایه ای از پرده پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
بگوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین سخن از تو بر ساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

زمانه برابری و با ما نه ... نمائی بما نقش و پیدا نه

سخن چیست سرجوش این هفت خم ... کزو هوشیاران کنند اشتلم

معانی ز الفاظ در چاه بود ... زبان در دعا چشم بر راه بود

ز فریاد رس جست فریاد رس ... سخن در کشیدش بتار نفس

شد آن کز سواد سخن بهره ور ... بیاض دلش گفت درس سحر

سخن هست تیغی فسانش زبان ... چه تیغی کزان تیز گردد فسان

ز لعل یکے در شکر غوطه خوار ... بکام یکے زهر از و شرمسار

که برداشت برقع ز رخ راز را ... که انگشت بر لب زد آواز را

قدت گر ز مشق سخن نیست دال ... کجا شین شهرت نماید جمال

برین خوان بصد کاسه خون جگر ... کشد نکته رنگین کند نکته ور

بمعنے بیارا ے لفظ آنچنان ... که گردد ستایش ستایش کنان

تناسب بهر معنے عمده گیر ... عروس جمیل و لباس حریر

در آب سخن آتشے بر نگار ... که گردد نفس شعلهٔ موجدار

چه خواهی که شهرت نبامش کنی ... زبان پرور خاص و عامش کنی

بپاکی زبان معرفت زاے کن ... درون چون برون خود آرائی کن

ازان شعر خشک الحذر الحذر ... که چشمی نگرداند از گریه تر

خراشی بلے جوے از مقبلے ... که حرفت زند ناخن بر دلے

کسے را درین شیوه دعوے رسد ... که لفظش بفریاد معنے رسد

بهنگامهٔ شعر نازان مباش ... بخواندن ز تقریب سازان مباش

گرفتم که شعر است رشک لآل ... خزف قدر گردد ابطول مقال

نیوشنده باشد ازین جستجو ... که نگذاردت در زبان گفتگو

شنیدن اگر حلقه در گوش نیست ... زهی عیب خواندن که خاموش نیست

چو انسان بنطق از همه برتر است ... که مردم ترا آنکو سخنور تر است

شود تازه تر معنے آبروے ... ز لفظ کهن شاعر تازه گوے

ز انفاس شان بر جهان منت است ... زبان شان کلید در جنت است

نگشتی اگر کلکِ انسان علم
نبودی کتابِ جهان را رقم

ازان نام هر کس بکلکِ زبان
نوشتند شد زندهٔ جاودان

که چون آب خواهند بهر دوات
چکانند دران خضر آبِ حیات

مپوش اطلس و خز تلاشے دگر
بلی شعر خواهد قماشے دگر

شکر چه سازی لبالب دهن
باین کے توان گشت شیرین سخن

زنگ گشت دل صفحه گزیده ریش
معانی در الفاظ زد خورده نیش

زشعرے مده پیچتاب رقم
که گرید بر احوال کاغذ قلم

سیاهی زبختِ رقم برگیر
زجهلِ مرکب قلم برگیر

رقم پایمالِ دریدن مکن
بگفتن عذابِ شنیدن مکن

مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد
که رفت از حرارت برودت بگرد

زپستیست چون گفته ات بهره مند
بلندش که خوانی نگردد بلند

روان نیست شعرت عنانی مکش
مگو از حلاوت دهانی بچش

دو مصرع بیک وزن برهم نهی
بموزونیش سر بعالم دهی

سخن در ترازوے دعویت نیست
که موزونی لفظ و معنیت نیست

یکے مے برو عرض افزونیت
ببخش عروضیت موزونیت

نهالِ تو جوید نظر از گیاه
تو گیری بشمشادیش در نگاه

ندارد چنین احولے روزگار
که بیند یکِ خویش را صد هزار

چه روئے سخن را دران انجمن
که حاضر نباشند ارباب فن

بگردن در افتاده معنے بچاه
چو بر گوش بیگانه افگنده راه

بشنو از انصاف اگر مقبلے
شعر بود حجّتِ روشن دلے

منظهر الحق

در شرف شعر رسولِ خداؐ
گفت بسے قول بمدح و ثنا

شعر که اصحاب نبے گفته اند
چون دُر و یاقوت گهر سفته اند

شعر علیؑ گفت و حسینؑ و حسنؑ
کعب و انس گفت و اُویس قرن

شعر که حسّانِ عرب گفته است
سید کونین پذیرفته است

منع ز اشعار نکردش نبے
تائب ازان کار نکردش نبے

بلکه برو کرد هزار آفرین — سیّد کونین رسول امین
شعر که در فقه حرام آمده — آن همه اشعار عوام آمده
گه بطبع وصف خسان مے کنند — گه بحسد هجو کسان مے کنند
در صفتِ شعر گواه متین — رَو بصحیحین و بمشکات. بین
تابعِ غاوُون که حقارت شده — از پئے آن قوم اشارت شده
کانِ شعرا وصفِ بتان کرده اند — رَغمِ نبی کفر عیان کرده اند
درِ صفتِ شاعرِ مومن خدا — گفت دران آیهٔ ثانی ثنا
بودے اگر شعر قبیح و کریه — نسخهٔ منظوم نکردے فقیه
شعر که در وعظ و نصائح بود — پاک ز اطوار قبائح بود

عبدالقادر بیدل

سخن خاک را رنگ جان داده است — سخن خامشی را زبان داده است
سخن گر نه بخشد ز اشیا خبر — جز آشکال وهمے نبیند نظر
بود بے سخن نرد ارباب راز — زبان بے حس و گوش بے امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا
امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرائیل
نفسها رگ جانِ بی رنگ و بو است — که موجِ سخن جلوهٔ خون او ست

امیر خسرو

آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجتِ عقلی درین گویم اگر فرمان بود
هرچه تکرارش کنی آدم بود استادِ آن — انچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود
پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی — نایدآن غالب که تعلیم وی از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خُمست — کز وی ار ده دلو بالا بر کشی نقصان بود
لیک طبعِ شاعران چشمه ست زاینده کزو — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود
هر که غم قفل زند بر دلِ بیحاصل او — جز زبانِ شعر انیست کلیدِ دلِ او

صائب

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
آفتابیست بے زوالِ سخن — مغربش گوش و مشرقش سخن است
مغز در استخوانش بال شود — چون قلم هر که عاشقِ سخن است
اگر نه رتبه نظم است از چه رو صائب — مقام بر سرِ چشم است بیتِ ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن — که سخن را صله نیست به از فهمیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — میخلد افزون بدل تحسینِ نافهمیدگان
طوطی ز معنیِ سخنِ خویش غافل است — هر کس سخنور است سخندان نمیشود
نمکِ شعر استعاره بود — لیک از حد چو رفت شور بود
اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسائیِ سخن است
گلستانِ سخن را تازه رو دارد لب خشکم — که جز من می نشاند در سفالِ خشک ریحان را
بر ورق نتوان بزنجیر مدادش بند کرد — شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را
بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو — چون نافه برید ند بخون نافِ سخن را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را — بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
دلیل غربت اهلِ سخن همین کافیست — که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر باشد
مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب — که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
باندک سختیِ دل چاک میگردد سخنور را — که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد
پریشان میکند اندک غمی وقتِ سخنور را — که یکمو بهرِ تشویشِ دماغ خامه بس باشد
میکند تاثیر دیگر در دلِ روشن سخن — چهرهٔ نازک بیک پیمانه رنگین میشود
میشود نقلِ مجالس چون شود شیرین سخن — همچو خون پنهان نماند چو شد رنگین سخن
از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت — آسان نمیتوان سر زلفِ سخن گرفت
مقام گوهرِ شهوار در گنجینه میباید — بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را
معنیِ صاف که در قالب الفاظ بد است — هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است غنی
صاحب سخن بخنبد از بهر قوت هر جا — دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبان را
شعر کز اعجاز باشد بی بلند و پست نیست — در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخنِ کس نتواند برداشت
ز تحریکِ زبان دائم بهر سو میرود شعرم — چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

فیضِ سخن بمرد سخن گو نمی رسد — از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد

درِ فیضِ سخن هرگز بدست سعی نگشاید — بدندان دائمی گردد گره چون برزبان افتد

زشعرِ من دگران کامیاب و من محروم — زبان چو گوش کجا لذتِ سخن یابد

بود گویا طفلِ نو رفتار شعرِ تازه ام — از زبانم تا برون شد برزبان ها اوفتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهرِ ذاتی — ز آبِ خود لبِ شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابلِ رقم — مانند خامه سر زگریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاضیست همه اشعارم

ز مضمون دزدیِ یاران نمی باشد غمی ما را — چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعرِ هوشکافان — بکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکر آشنائی اهلِ سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفتهٔ خود گشت پشیمان که بزور — بر زمین زد سخنِ ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز — برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

آب بود معنی روشن غنی — خوب اگر بسته شود گوهر است

بهر خدمت نزد اربابِ سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد — که نبود از نزاکت تابِ بستن معنی ما را

دماغ خویش مسوزان مگر بفکرِ سخن — درین چراغ توان سوخت روغنِ خود را — شفیعائی اثر

چو آن شعری که کج طبعان تقطیعش بپردازند — ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را

بلند رو دائم سخنور را بخون خوردن مدام — سرخیِ منقارِ طوطی شاهد این نعمت است

تیره روزیهای اربابِ سخن بی فیض نیست — خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را — چو کالائی برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف — صفائی می نماید ز شیشه نظافت

اهلِ معنی را جواهر سرمهٔ چشمِ دلست — چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیرِ کاغذش باید مشقتها کشید — هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزق اربابِ سخن پیدا — که طوطی را مدارِ روزی از تنگِ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است — گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است — سلیم

عجب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است
سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را

کلیم

برتر از خورشید شد کار سخن
شب ندارد روز بازار سخن +

بهر بازوی سخن ننوشته اند
هیچ تعویذی چو طومار سخن

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود
پستهٔ بیمغز چون لب وا کند رسوا شود

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آئینه همین است عروسان سخن را

دو مصرع در سبکروحی کلیم اینطور می باید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت من

خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد
خطا نمیشود از شعرهای فکرت من

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
دو بار بستن دزدیست در شریعت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
براه عالم بالاست چشم حیرت من

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

شوکت

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل
ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارند

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی خواهد
ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ می باشد
که شهر شاعران اشعار شاعر در بدر باشد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید

تصرف چون کند دشمن به آب و رنگ اشعارم
نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم

چو سحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد
نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

پی خرابی اهل سخن مکش زحمت
بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا رنگ خویش

بدوران سخن سنجان مبر سوی رقم دستی
که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریر لفظ مے باشد قبای شاهدِ مضمون　　حنا از معنیِ رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرمِ رقم کلکِ سبک جولان را　　شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکرِ متین را حاجت اصلاح کس باشد　　نباشد احتیاجِ آب و گل دیوار آهن را
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابانِ حرم　　لفظ باشد همچو معنے جامهٔ احرام را
فکر خامی نشوند سر زدلِ پاک مرا　　پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را　　بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها
خیال معنی رنگین زبس ضعیفم کرد　　کسے چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را　　موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
مے شود از سخن آزادگی ما معلوم　　شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ است
برون زخانه شدن خودنمائی سخن است　　بگوش خلق رسیدن رسائیِ سخن است
سرِ موزون را همین تیغ زبان آید بکار　　در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه افتادگی فکر ضعیف است تنم　　دخل کج پائے مرا حلقهٔ زنجیر شود
نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت　　بهاری مے چکد گر افشری برگِ خزانم را
صریر خامه همے لفظ میکند تکرار　　که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
شهرتِ شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت　　گرچه قدرت بر دویدن نیست صید بسته را　　مخلص کاشی
چرا مخلص بطبع خود دلنسازی　　که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد گر زنگ بندد از صریر　　راهِ بی پایانِ معنے را بیکبار رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم　　سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
سخن وحی است و ما عرشِ برینیم　　سخن سحر است و ما سحر آفرینیم　　ملالی
بیکدم عالمی را زنده سازیم　　وزان پس تا ابد پاینده سازیم
علی چون من نباید شاعری اعجاز پردازی　　که گوهر میکشد در رشته هائے تار سطرها　　ناصرعلی
ما مصور زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم　　یکقلم تصویرِ معشوق است در دیوان ما
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است　　از مصرع برجسته خلعت تر بسپری نیست　　نعمتخان عالی راسخ
نکته سنجان را سخنور بر سرِ کار آورد　　بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد　　حکیم کاظم
سخن شهریار است عالم مکان　　که حکمش رود بر سرِ انس و جان

	دلش پایهٔ تخت و زبانش وزیر	دیارش خیال و دماغش سریر
سلیمان بیضا تاثیر	قلم نیزهٔ او بیان نیزه دار	بشاهین اندیشه معنی شکار
	امیرم در دیار کشور معنی بترس از من	دو بیتم اژدر و مصرع ذوالفقاری بر میان دارد
حافظ شیراز	همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام	نیست جز مضمون اثاث البیت در کاشانه ام
ساطع خاشع	درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی مئے ناب و سفینهٔ غزل است
سالم	فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست	شور تحسین عزیزان نمک خوان منست
	از آب زر نوشتن مضمون بد چه شود	پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر
	دزد معنی که خویش این صنعت شده است	وز فعل بدش طعن ملامت مدد است
	کوته نشود ز قط زدن دست قلم	دزدان سخن را چه غم از قطع ید است
جویا	جویا خود را بشعر مشهور مکن	بسیار ازین مقوله مذکور مکن
	باشد نمک صحبت احباب سخن	بیفایده اش خرج مکن شور مکن
ناظم هروی مرزا	بود بال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را	که باشد نردبان آسمان خاروخس آتش را
سید عریان تخلص	نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد	که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
مرزا مظهر جانجان	کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید	که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
محمد علیبیگ مفرد	مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم	که فکر معنی رنگین دماغ مے سوزد
محمد افضل سرخوش	پست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود	دزد را خصمی بتر از گوهر شهوار نیست
عرفی حکیم شفائی	هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
	عزت ارباب معنی نیست از نام پدر	بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
	بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے	این نه مالیست که میراث باولاد رسد
سحابی	از خوش سخنی دل کسے ریش نشد	با خوش سخنان کسے بد اندیش نشد
	گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن	هر چند کرم نمود درویش نشد
میر ناصر علی نصیر	بار هر فیض در بر سخن است	مغز اسرار در سر سخن است
	نیست بیرون زبان خامه ز کام	تشنهٔ آب گوهر سخن است
جامی	رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما	مرد معنی در میان رنج شادیها کند
زیب النسا بیگم مخفی	در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل	میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

کند غرق ندامت طبع صاف من لآلی را / زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را

مرشد اهل سخن را جز صفائی سینه نیست / درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست

نیست ز اسباب کمال آنچه بغیر از فن ماست / غیر مجموعهٔ شعری و دران هم سخن است

فربه بود از نعمت معنی بدن ما / مانند کتاب است سخن جزو تن ما

بسم الله آنکه منکر شعری بگو جواب / موزون چراست آنچه بقرآن نغمه هست

حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است / انتقام پدر از خصم پسر می‌گیرد

نظر کرد جان در جهان کهن / سخن دید باقی و باقی سخن

سخن طغرای منشور معانیست / طلسم گنجهای نکته‌دانیست

بصورت گرچه در ظلمت نهانست / بمعنی آب حیوان را روانست

جهان را از وجود او ثبات است / حیاتست و حیاتست و حیاتست

برین معنی که بس بی اشتباه است / سکوت مرده هم گویا گواه است

خط بود بر پشت ناز و صفحهٔ تصویر را / جز سخن دیگر نمی‌ماند پس از مردن نشان

یک سخن در هر مذاقی میکند کاری دگر / از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر / یک گل ز دست یار به از بوستان گل

در سخن در بباید سفتن / ورنه گنگی بود به از گفتن

تا سخنی سوی لب از جان رسد / جان بلب مرد سخندان رسد

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت / خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد

ستبذل کوکی بروش لآلی خواند شعر خویش / همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را

شود کساد متاعی که باشد آب درو / بغیر شعر که او آبدار می‌باید

بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست / مصرع رنگینه شمعیست که در عالم نیست

چون گرفتی بیت شاعر در عطا کسی مکن / تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما / لب زخم است بهم آمدن مصرع ما

هر که ورزد کینه با اهل سخن بند زبان / زانکه ماند خوب و زشت خلق زایشان زبان

غیر ایشان فرقهٔ را نیست باهم یکدلی / مدعی الذ توار دگر دانیمعنی عیان

نه هر بیجاصلی باخود خیالی کرد مضمون شد / نه هر کس مصرعی چون سرو موزون کرد موزون شد

ناظم الملک اعظم

شمس الدین فقیر

میرزا محمد سعید اشرف

طاهر وحید

عبد الغنی -

میرزا محمد علی ماهر

لا اعلم -

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را — شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد
غم معاش کند پست فکر شاعر را — تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد — قول مرزای حبا نیست سخن جان دارد

شمع وادی ایمن ترجمانی اشعارِ مطلق حسن هوشربائی قاضی و دانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم — مئے بود بے نشار کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات — مبرّا ز دردِ غبارِ صفات
نه ابروی موجش اشارت فروش — نه چشم حبابش تحیّر بدوش
دران بزم محویّتِ لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان
تنزهِ چراغِ شبستانِ او — تقدس بهارِ گلستانِ او
بمے خانهٔ غیب لاهوت مست — بهم ساقی و بادهٔ و می پرست
که آمد خمِ واحدیّت بجوش — بمستان صلا زد بگلبانگِ نوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد — یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب — ز امواج افگنده دامِ فریب
مرتب شد از لای خمّ وجود — ببزم تجلّے ظروفِ شهود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ — عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنّاے کسبِ کمال — همه حیرت اندوز بزمِ وصال
نصیبے ازین مے بآدم رسید — ز جیبِ خمارِ عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز — بالحمد لله شد آهنگ ساز
چو ادریس شد سرخوش از جامِ فیض — شنید از لبِ جام پیغام فیض
چو از لوحِ دل نقش اوهام رفت — لب ساغرش درس توحید گفت
ز شوقِ تماشاے حسنِ قدیم — بباغِ جنان شد شبنم مقیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب — جهان دید نقشی چو موج سراب
بطوفان حیرت فزاے خطیر — همان کشتی می شدش دستگیر
چو یونس ازین نشاء آگاه شد — ز کامِ نهنگش طرب گاه شد

زسر گرمیِ نشا لایموت / چو خورشید جا کرد در برج حوت
زمیخانهٔ معرفت زین سبیل / چو افتاد نوبت بجامِ خلیل
زنور شهودِ بقا جرعه یافت / زکیفیتِ آفلین سر بتافت
انان می که بر عالم آشوب ریخت / چو در ساغرِ دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت / کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادهٔ رنگِ گلزار درو / چو در ساغرِ یوسفے جلوه گر
زلیخا که زد دست بر دامنش / همان برق بود آفت خرمنش
چو داؤد زین باده آمد بجوش / دلی یافت چون چشم ترنم فروش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت / صدا از میش جام هستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام / نگین بادهٔ وخاتمش گشت جام
زبس رفعت کوکب بختِ او / بر روی هوا سکه زد بختِ او
بایوب کز صبر ساغر رسید / مئے راحت از آب نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون / ندا و از لبِ شکوه آهے برون
چو دوران عرفان بموسی رسید / مئے شورِ شوقش بمینا رسید
نمود از گلِ جلوهٔ آن شراب / کفش مجلس ساغرِ آفتاب
مسیحا کزان بادهٔ بوے گرفت / وزان جامِ عیش آبروی گرفت
زبان تا بکشفِ معانی کشود / چو موج می احیاے موتی نمود
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت / نوردی که ماند در قدح آفتاب ریخت — داراب بیگ جویا
شوخیِ حسن ترا نازم که از موج صفا / خاک در پیراهن آب گهری افگند
در گلشنِ حسن تو هنگام تماشا / نظاره زجنبیدنِ مژگان گله دارد — عشرتی
دامان نگه تنگ گلِ حسن تو بسیار / گلچین بهارِ تو ز دامان گله دارد
سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری / جلوهٔ حسن تو کجا آب و کجا آتش است — سراج الدین علیخان آرزو
از بت پرست وقتِ تماشائی حسن او / حرفی بغیرِ نامِ خدا نشنود کسے — حافظ
حسن مه را با تو سنجیدم بمیزانِ قیاس / پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین — محمد زمان راسخ
بود برقِ تجلی پردهٔ حسنِ حجابش را / ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را — رفیع خان باذل

محمد سعید اشرف — اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش / میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را

صائب — زفیضِ حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که میتوان زگلِ کاغذی گلاب گرفت

غنی — نور معشوقِ ازل در دلم از یار افتاد / عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

میر ناصر علی نصیر — زهی برق جمالت سبز ساز دانهٔ دلها / برنگ آتشِ تر رونق پیمانهٔ دلها

لا اعلم — چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی / که مهتاب شبِ نسیان بود خواب پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن رنگارنگ

صائب — یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند / گویا که هند را بنمک آب داده اند

سمن بران که بلب آبدار چون گهرند / بچهره از جگر عاشقان برشته تراند

حسنِ گندم گون اگر صائب نباشد در نظر / رخت بیرون از بهشتِ جاودانی میکشم

برده صبر از دلِ من نخل قدِ موزونش / سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش

گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر / کعبهٔ مردمکِ دیدهٔ اسلام توئے

غالی — ملاحتِ تو گواه است شور بختیِ من / که بی نمک نسرشتند خاکِ آدم را

بحسن صندلی دل داده ام تا بهره ور گردد / ندانستم که حسنِ صندلی هم درد سر گردد

خسرو — شکسته رنگیِ من با طبیب در جنگ است / علاج درد سرم حسنِ صندلی رنگ است

سلیم — اصحابِ دل که دوش بدوشِ فرشته اند / یکسر کباب آتش حسنِ برشته اند

امیر — ما را ز نکهت چمن رنگ و بو چه کار / چون لاله داغ آتش حسن برسته ایم

فطرت — زشوقِ حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم / دلِ خالی بزیر پیرهن موئے نهان دارم

در سیاهیِ تو صد نور نهان مے بینم / قصه کوته شب امید مرا روز توئی

شوکت — خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند / تا رنگ شعله خانهٔ حسنِ تو ریختند

میر ناصر علی نصیر — نازم بصرفتِ نمکِ شور بختیم / حسن برشتهٔ دل و جانم کباب کرد

لا اعلم — ملاحت بیش ازین در عالمِ امکان نمیباشد / خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمکسائی

حسنِ سبز آفت جان بود نمیدانستم / دام در سبزه نهان بود نمیدانستم

ماه هر چند خوش آئینه نباشد در روز / حسنِ مهتابیِ دلدار تماشا دارد

کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند / ندیده است مگر حسنِ نیمرنگ ترا

یار گندم گون جوی نگذاشت من عقل و هوش	خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش	
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد	من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم	
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد	

از کف بائی خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر یار

بصورتیکه تو ئی کمتر آفریده خدا	ترا کشیدهٔ و دست از قلم کشیده خدا	سلیم
مصوریکه شبیه ترا کشد تصویر	ز خامه اش سر انگشت بر دهان ماند	مرزا صائب
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید	حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید	سلمان ساوجی
مصور ازل از روح صورتی میخواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست	
کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو	بست چندین صورت و صورت نبست این آرزو	عرفی
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست	زان دست و قلم هر چه طرازد نیکوست	ملا حیاتی گیلانی
بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیرد آنکه یارش با اوست	
شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی	در گلشن او گلی نچیده است کسی	شیدای اشرف
کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است کسی	
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را	کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را	فطرت
صورتگری که نقش جمال ترا کشید	موی قلم کند مژهٔ آفتاب را	زیب النسا مخفی
بد روی تو رنگ نیست نقاش	تصویر کسی کشیده باشی	مخلص هندی
بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کلک ما نیز مژهٔ دیدهٔ تصویر شود	شوکت
دست کش نقاش ز ابروی نگار	صدمهٔ تیغ بما خواهی کشید	میر ناصر علی نصیر

ورد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچهٔ دهن از ذکرت ای صنم	نام مبارک تو نسیم بهار بود	عزیز
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش	نور جهان بیگم
چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم	که گر بوسم لب لعلش نگین نام او گردد	قلندر
تا نام تو سر دفتر معنیست رقم را	بر فرق بیان سجده ضرور است قلم را	طغرا

مخلص کاشی: حالتم با دانهٔ تسبیح در ذکرش یکے است ॥ هر که نامش بر زبان آرد بر د نام مرا

منظهر: گرچه نگینم بسانِ سنگ جزو تن بود ॥ چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا

شوکت: قلم ز نشار نامش ز دستِ ما افتد ॥ بجائے نامه برد هوشِ ما کبوتر ما

میرناصر علی نصیر: ماند تا قتل نقشِ دل نامش ॥ معتبر محضرِ شهادت ماست

حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت سراپا

طالب: کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک ॥ ز فرق تا بقدم همچو طبعِ من نازک

نظیری: ز پائے تا بسرش هر کجا که مے نگرم ॥ کرشمه دامنِ دل میکشد که جا اینجاست

خاقانی: رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب ॥ در گوشش ار اگر نبود گوشوارهٔ

زیب النسا مخفی: رخ را بنما که ماهِ گردون است این ॥ لب را بکشا که لعلِ میگون است این
سر تا قدمت ز یکدگر خوب تر است ॥ سبحان الله چه شکلِ موزون است این

ظهوری: نگارا چگویم کجائے تو خوب است ॥ بنازم که سر تا بپائے تو خوب است

میرناصر علی نصیر: چون سراپائے تو مردم دیده ॥ گشت حیران و سر از پا نشناخت

تصاویر مصوری شعر و نمونهٔ اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

در سراپای آنحضرت

عارف:
دران فرصت که بودی بود نابود ॥ خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نورِ خویش نوری جلوه گر ساخت ॥ بران شمع محبت پرتو انداخت
چنین ظاهر کند عارف که آن نور ॥ بجبوے محمد گشت منظور
رخش رخشان چو ماهِ چارده بود ॥ بخوبی آفتابش خاکِ ره بود
زهی زان روی گندم گون و روشن ॥ مخالف را زدی آتش بجز من
جبین دلکشائے او کشاده ॥ نشان از صفحهٔ خورشید داده
کمانِ ابروش بودی کشیده ॥ کمان ابرو کسے چون او ندیده
دو ابرو سر بسر آورده نزدیک ॥ دراز و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میانِ هر دو ابروی ॥ که ظاهر میشد اندر تندی خوی
سوادِ چشم مستش بود طوسے ॥ مدامش سرمه کردی خاک بوسے

بیاض چشم آن سروِ گل اندام — زہے دادی خبر از دُرّ و بادام
بکُنجِ چشم دیدی جانبِ کس — کہ بودی گوشۂ چشمی ازو بس
فرو میداشت چشم نازنینش — نظر مے بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان ہرگہ کشادی — زمانی نیک گویند ایستادی
سوئے خدامِ دولت انتسابش — نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگانِ درازِ سرمہ آلود — براوردی زجان اہلِ دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی — چہ بینی اوج حسن و نازنینی
سرِ بینی بلندی داشت زانسان — کہ بودہ رتبۂ حسنش نمایان
نہ ہمچون غنچہ تنگی در دہن داشت — ولی بہرِ دہن تنگان سخن داشت
گہر کم سفتی آن لعلِ گہربار — سخن بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود — زگفتارش جہانی پر گہر بود
بہر چیزے نخندیدی چو مردم — محلِ خندہ فرمودے تبسّم
چو گل خندیدی آن سروِ سرافراز — چنان کز خندۂ او ناید آواز
سخن سنجیدہ و آہستہ گفتی — بخوبے گوہرِ سیراب سفتی
ز دندانہاش دُر در بحر و بر بود — ولیکن اندک از ہم دور تر بود
بزرگی در سرِ او بود چندان — کہ بودہ سرفراز سربلندان
خجل نقاش چین زان نای گردن — کہ نتوان آنچنان تصویر کردن
زہے گردن کہ شاہان اقالیم — ہمہ دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود مو تا نرمہ گوش — رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گہے یکسو شدی آن موی مشکین — گہے مرغولہ ہمچون نافۂ چین
وجودش آفتابے بود روشن — نباید سایہ از خورشید جستن
نداش سایہ زان و ایزدِ پاک — کہ بود افسوس و حیف آن سایہ بر خاک
نہ لاغر بود اندامش نہ فربہ — ہمہ صافے ز نورِ ماہ و خور بہ
میانِ این و آن لطفِ تن او — زہے ظاہر شد از پیراہن او
تعالی اللہ زہے پاکیزہ اندام — کہ پیشش خاک بودی نقرۂ خام

چو سیمین صفحهٔ پاکیزه گوهر
شکم با سینه اش بودی برابر

ز موی همچو عنبر بی کم و کاست
خطی بر سینه بودش چون الف راست

کشیده آن الف از پای تا ناف
دران پیدا همه از قاف تا قاف

نکو بودیش مو بر دوش و بازو
نروید گرچه از برگ سمن مو

بلندیهای صدرش گرچه بوداست
ولی موی که از وی تا نه سوداست

بزرگی در سر استخوان داشت
بزرگی بر بزرگان جهان داشت

بزرگی اندکی در ساعدش بود
ولیکن در نظر بسیار خوش بود

کف دستش کشاده بود و ساده
چنین دستی بود دست کشاده

کف آن دست خود چون نازنین بود
چو برگ تازه گل بی نقش چین بود

اگر کف باز کردی ریختی آب
که غلطان میشدی چون در نایاب

چو بالا داشت دست از ماسوی الله
بخوبی گوئی برد از پنجهٔ ماه

دراز انگشت او مثل قلم بود
الف سان در همه عالم علم بود

چنان بد فربه و بالیده آن دوش
که بالیدی ز دیدن صاحب هوش

میان هر دو شانه داشت خاتم
بآن خاتم همه او را اسلّم

چه نیکو گفت عبدالله مشهور
درینمعنی که گورش باد پر نور

نبوت را توئی آن نامه در مشت
که از تعظیم دارد مهر بر پشت

سهی سرو روانش معتدل بود
الف سان در میان جان و دل بود

همه بالابلندان همره شاه
بپیش قامتش بودند کوتاه

برین شان بر همه بودن سرافراز
نباشد در حقیقت غیر اعجاز

بهر جانب توجه مینمودی
چو نرگس چشم و سر در پیش بودی

بهر سو رفتی آن سرخیل درگاه
باستعجال میفرمود طی راه

برفتن آنچنان بودی نمایان
که از بالا همی آید بپایان

چنین باشد رسولؐ حق تعالے
که آمد خلق را او زیب بالا

کف دست و کف پا داشت فربه
بهمواری و لطف از یکدگر به

بپاکی همچون نور چشم مردم
به نرمی و لطافت به ز قاقم

کفِ پایش بعزت آسمان سای | زردی گل نکوتر پشت آن پای
قدمهایش کزو گردون سرافراشت | شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز | نشد هیچ از یکے پایش سرافراز
کفِ پایش مجوف بود چندان | که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیمِ سخن را شد مساخت | ربود او از همه گوئی فصاحت
فروز آن رخ چو ماه و آفتابش | عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
ز لطفِ حق مصور گشته جانے | فدائی هر سرِ مویش جهانے
کثیر اللحیه بود آن جوهرِ فرد | ولی از هر طرف اصلاح میکرد
نگر بسیار بودش عنبر تر | که از عنبر بود بسیار بهتر
یکے گوید که طولش بود یکمشت | یکے گوید که یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشترینش | رقم کرده سه سطر اندر نگینش
نخست الله دیه پایان محمدؐ | رسول اندر میانِ هر دو آمد
بخوان هر دم باین شکل و شمائل | درود بے نهایت از تهِ دل
ای بت چابک و شیرین حرکات | جلوهٔ نازِ تو چون آبحیات
وه چه جلوه رمِ آهوے ختن | موجِ مے شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد | بندهٔ قد تو سروِ آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم | شاخِ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر دشت موی سیاه | رخِ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دار از آن رو میلی | کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات | جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلکِ تقدیر | جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند | خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سرِ زلف چه خم | همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خمِ گیسوی رسا | هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسوبت من آه چه مو | موج عنبر شده ناشش گیسو

ازمهری ۴۵ب

موج حسنت بجبین دوش بدوش جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها آبشار عرق شرم وحیا
از دو ابروی سیه بر خورشید نگهِ مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکفِ ناز کمان که بر و لبسته زه از رشته جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا از اشارات دو ابرو دست شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز شرح بیت الغزل گلشن راز
کرد دنبالهٔ ابروی رسا با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنبالهٔ سرِ تیغ ستم سرمهٔ چشم غزالانِ حرم
وه چه رخسار مه جان افروز مهر تابنده صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ بلبل از آتش او سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال گشته لبریز مے غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع بدر لوح سیمین دمِ صبح ناز شب قدر
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا طوطیٔ ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام سرو را کرده نهالِ بادام
وه چه چشم آفتِ دل دام غزال وحشی آهو نگهی برد بنال
نگهت بارمِ خیلِ آهو می کند کار بتان جادو
چه نگه نشأ صهبای دو رنگ جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر گه بکین بنگرد و گاه بمهر
مے خورد ترک نگاهِ تو قسم کز زند آن صف مژگان بهم
چه مژه خانهٔ تصویر پری بالِ مرغ نگه عشوه گری
هست برگشتن مژگان سیاه اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیر است چنان کز نگه نیز گران خیزد از آن

وه چه گیرندگی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون
بنیم از جنبش مژگانِ دانه   زدن بال پرے در پرواز
چه مژه همزنِ آشوبِ ستم   از دو سو ریختن صف بر هم
چشمت از سرمه نماید بنظر   مغز بادام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سوادِ خط یار   مژهاے تو گرفت است عیار
بیش گلگونه ات اے مایهٔ ناز   رنگ مے همچو بطی در پرواز
وه چه گلگونه بهارِ گل نار   صاف صهبا شفقِ صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل   انتخابیست ز دیوانِ جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان   نقطهٔ مردمکِ چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری   یک نمکزار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینیِ جان   شورِ دیوانگیِ عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی   که ز هر سو بنماید یمنی
در شبِ تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رُسته دو برگِ گلِ تر
چه بناگوش بگلزار سخن   برگ ریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمے   بار آورده دو نرگس قلمے
وه چه بینی زه و طاق ابرو   سرنگون برگِ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد ننگ   دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهنِ حلقهٔ میم   دلِ عاشق صدفِ دُرِ یتیم
لب نوشین تو در شکر خند   دل و جان برده مکرر از قند
وچه لب لعل بدخشان گلِ تر   مشرقِ صبح تبسم بنگر
از زبانت چو نسیم گلشن   ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان   برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندانِ تو آید بنظر   دُرج لعلے که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید   در شفق صبح گه روز امید

سخنی زان لب پر شکر خند | ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان | در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود | نالهٔ بلبل و لحنِ داؤد
چه صدا انشای پیمانهٔ راز | قوت جان چاشنیِ عمرِ دراز
نمکین خنده ات اے حور سرشت | خوش تر از قهقههٔ کبکِ بهشت
وه چه خنده اثرِ صوتِ حزین | قلقلِ شیشهٔ آبِ شیرین
تبسم چو کنے لب شیرین | قند بارو ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاجِ دل زار | شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از چهچهٔ مرغِ چمن است | در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه مئے جوشیده ز قند | شغلِ شفتالوے نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده | از میان گوے لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد | کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاهِ ذقن | مے نماید چو سهیلے ز یمن
وه چه چاه وچه ذقن از دندان | ماند بر سیبِ ترِ خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال | بر سرِ یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوائی بر و دوش | باز کرده است نزاکت آغوش
از خمِ تار دو زلف چو رسن | بر چلیپا ست بیاضِ گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور | دستهٔ آئینه دستِ بلور
چونکه از ناز کشائی آغوش | طاقِ محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصالِ احباب | عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است | پیرهن بارِ دلِ دوش و تن است
وه چه تن بیختهٔ بوئے گلاب | سمن رنگِ بهارِ مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه | لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تنِ ابریشم | مخمل ترک بر تو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت | میچکد آب لطافت ز تنت

چه طره او تو گل شبنم دیده / مغز بادام بجوی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام / بوی گل پخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن / نفخهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت / لعل شد دانهٔ دُرّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار / آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری / صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آئینهٔ روی بهار / رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهار / بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر / لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر
سرو گو بید نمی آورد بار / قدت آورد ز پستان دو نار
وچه پستان دو ترنج سیماب / زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدت ماهی دریای صفاست / بر سر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور / حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ بسته نگارت بصدا / خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن / شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنائیکه کف نازک بست / پشت دستی بجهان زور دو دست
وه چه پشت کف دست وچه حنا / حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف است / زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چو بجود پردازد / هفتهٔ بست هلال اندازد
کمرت همدم راز است چنان / که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ / پیچ و خم در نظر دیگر پیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن است / قبهٔ چتر گل نستران است
چه شکم دست قضا با می و شیر / سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب / سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو / تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان در تاب است — یک بغل یاسمن مهتاب است
چه سرین تا که هوس کرد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش تسا نیکه بعین منطلب — عکس افتاده زچین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب ده گوشش باور
چه بگویم من ازان فاش نهان — که چراغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته — دست گلچین قضا گلدسته
کف پا بتو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا نبزاکت کف پا — برگ گل آئینهٔ تازه جلا
سایه ات همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست
وه چه سایه رقم سر روان — قالب چشم سیاه پریان
معدن حسنے و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست — کی توان گفت که این بهتر ازوست
روز شب تهری بے تاب و توان — کرده نام خوشش تو ورد زبان
آدمی تو که پرے حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا
هوش گم گشتا ز مهوش نگاهم طرفه بهی دفتر خوبان — ناز فروشی عشوه نمائی بندهٔ حسنش یوسف کنعان
شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمع منو — شمع چه شمعی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان
چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا — خوش شبیهی هوش ربائی شکل پری صورت انسان
قامت موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت — فتنهٔ آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کار بسامان
گرد سرا و نافهٔ آهو فرق دو رو بار یک چو موی — خط سپید صبح تو گوئی از شب یلدا گشت نمایان
جعد سیاهش از سیاهی مهرهٔ آن مو باف مرصع — با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ رشتهٔ ریحان
ما نگویم ما نبود آن بود سواد شام شب مو — صبح قفا در زیر نالش چون ته ظلمت چشمهٔ حیوان
حلقهٔ زلف و حلقه گیسو فتنه دام از رشتهٔ مشکین — ماه و عطارد چیده ندانها همچو دل ما بے سر و سامان
لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین — صورت ابرو آیهٔ یونس چشم سخن کو حافظ قران
چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین — تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان
گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقه گوشش ماه مجوف — سلک لآلی عقد ثریا زمرهٔ گوشش صبح بهاران

مولوی محمد فائق غفرالله

عارضِ گلگون لبِ سحر اخال نمایان داغ سیاهش
رشته مریم لعل لب او نازک رنگین همچو رگ گل
گوهر دندان قطرهٔ شبنم رنگ مستم آئینه از دی
لعلی بان رنگ مسی هم طرفه بیاری ساخته پیدا
سادهٔ رخ را عنبر بیارا هر دو طرف در حلقه گرفته
زینهٔ نخلان غبغب سیمین سیب بآبی آمده توام
گردن او را علاج بیارد باج بگردن خون تمنا
دوش و برش انجوشِ صفا محو صفائی لوحِ بلورین
شکل دو پستان در جگر رین مهر بران از عنبر اشهب
بازو و ساعد گرد و معدن فربه و لاغر هر دو بموقع
دستِ نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر
ناخنِ رنگین بر سرِ اینها سینه خراشِ یکشبه ماهی
پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در سے
نافِ صفاهای شکوفه‌ها که گلی از گلبنِ خوبی
موی میانش میم کمر در زیر کمر آن سرو و سرینش
اگرچه ز نافش تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت
بود ز نازش آئینه سازی ز نار از خامهٔ مومن
کاف که دید مصور تلی نافیان یک چشم تصور
چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفا لیق
ساقِ بلورین از سر زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه
ساقِ بلورین ماهی حسن از پائے بر تخم گشته مطوق
پنجهٔ پا از فرطِ لطافت تا کعبِ پا وقفِ نزاکت
ای عجیب شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است
تعریفِ قدِ آن نازپرور
بود قدش الف در راست خیزے

هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان
باد نفس چو ن باد مسیحا نطق و رو چون نکهت پنهان
راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکسِ شعاعِ مهرِ درخشان
برگِ بنفشه برگل احمر با شفقی در شان غریبان
راس و فرق بالا آمده گوئی گوی عطارد در خمِ چوگان
سیب سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از دستهٔ رضوان
صبح سعادت خطِ غلامی نوشته بر کف گشت فروزان
رو گلِ نسرین نکتِ ید و برگِ سمن چون آئینه حیران
هوش ربا و مغز او فتنهٔ دلها آفتِ ایمان
عقدِ جواهر دست بر تحن داو بهر یک بیکا وان
شکل انامل غنچهٔ لاله پنجهٔ سراپا پنجهٔ مرجان
خطِ کف و کتف هر دو برابر نازک و برگِ نو گل بستان
قائم صبح و ماه دو هفته بانی بدامان سر گریبان
بادِ بهاری نیم شگفته ریخته اندر صحنِ گلستان
کوه صفا و قبهٔ سیمین قبه فروتر کوه بدامان
لیک از نسبتِ اعضا گشت عیان بگونه عریان
صانع قدرت کافِ درش کرد رقم بر لوح زر افشان
داکن و بنگو دیده نباشی نفی که ثابت باشد ز نسیان
آئینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن
تا نگندی با خوشتر و دلکش صاف و مصفا چون تن کامل
وقت خرامش ناخنِ پشتش و ریت فتاده تا نه غلطان
آتش رنگ سرخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان
باش خموش ای فائق خوش گو وصفِ سراپا نیست پایان
قلم مے باید از شاخِ صنوبر
بپیشش شاخِ گل در سجده ریزی

از سراپا جمال محمد باقر خان

چو آمد وصف گیسویش بتحریر / بپای خامه شد هر سطر زنجیر
دو زلف از بار دلهای گرفتار / خمیده چون رسد بر خاک هر بار
نباید سرسری توصیف آن سر / سخن پر مغز میگویم از آن سر
چه سر مغز سر حسن دلارا / که از سوداش چو شد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید / ورق صافی تر از آیینه گردید
جز آن جبهه که چین بروی رسیده / مخطط لوح آیینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست / قلم با تیزی شمشیر همدست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق / از و دلباخته جانباز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر / سزد آب دوات از آب خنجر
زده نوک مژه خنجر بهر دل / دل عالم از و گردید بسمل
پئی تحریر حرف چشم جادو / همی باید دوات از چشم آهو
خدا بر دفتر حسن خداداد / ز چشم سرمه سا کرده مگر صاد
قلم بنوشت وصف پر گهر گوش / قلمدان گشته درج در در آغوش
ز حسن او که بحری هست در جوش / صدف بهر در خوبیست آن گوش
قلمی بایدم از شمع کافور / که گردد حرفی از بینش مسطور
بود بینی به پیش چشم آن یار / عصائی سیم اندر دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید / قلم شاخی ز نخل طور گردید
رخ او همچو آیینه مصفا / ز دلها برزدوده زنگ غم را
چو حرف خال در تحریر آید / سواد از مردم خوبان بباید
بخال یار همرنگی گزین شد / مگر زین رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار / دوات ساغر می هست در کار
بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت / پی خون کردن دل تیره بر داشت
ز دندان خوشش روشن بیانم / در ناسفته می ریزد زبانم
بدندان با مسی وهان نمایان / که در شام و شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم دلبر / زبان با برگ گل گردیده همسر

زبانش شعلهٔ آتش زن جان
چو وصفِ آن ذقن گردید مسطور
زنخ چاهی براهِ جان و دل کند
بوصف کردنِ آن غیرتِ حور
چه گردن هر رگش تا بِ صفا ها
بوصفِ دوش با خوبی هم آغوش
چه دوشی با نزاکت دوش بدوش
قلم با حرف بازو آشنا شد
چه بازو اعتضاد دلبریها
بتوصیف صفائی هر دو ساعد
چه ساعد دستهٔ گلهائے خوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل
بحرفِ وصف انگشتِ حنابست
زهٔ انگشتی که خوبی زو است دوچند
بوصف ناخن آن نازنین دست
هلالِ عید خوبی ناخن او
قلم آمد بوصف سینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او
بود وصفِ دو پستان سخت مشکل
ز پستان در برِ صافیش در یاب
گر وصفِ شکم در خاطر افتاد
بر شکم آن شکم صبح صفا چهر
پئے تحریر حرف ناف آن یار
[illegible] بعید بست

زتحریکش سکونِ دل نمایان
دواتم گشت چاه و آب آن نور
هزاران تشنه لب را از سر افگند
شود مینائی خامه پر مے نور
بقلقل نغمهٔ وصفش زمینا
سخن با نازکی گردید هم دوش
که شد خمیازه فرما بهرِ آغوشش
بمیدانِ سخن زور آزما شد
رگِ جان رشتهٔ تعویذ آنرا
صفا را شد کلام من مساعد
نهان در آستین شاخِ طوبی
بدستِ من قلم شاخ حنا شد
شود دل را ازین رو داغ حاصل
قلم با شاخ مرجان است همدست
کلید قفل دلهائے بغم بند
دوات از بدر و خامه از هلال است
بود عید از پئے عشاق زین رو
ورق گردید چون آئینه صاف
زرنگ آئینه شد پیشش سیه رو
رسا خود نیست دستِ فکرتِ دل
بهار شیشه پر مئے بمهتاب
که از بطن کلام من صفا زاد
گریبان چاک گرد از پنجهٔ مهر
دوات از چشم خوبانست در کار
که چشم عشق بر حسنِ شکم واست

بتعریف کمر خامه کمر بست ‌ ‌ ‌ بیار بگی چو مو هر نقطه پیوست
عیان رمز نهانی زان میانست ‌ ‌ ‌ که او لفظ عدم را ترجمانست
بوصف نکتهٔ سربسته اش فکر ‌ ‌ ‌ بسی دارد تلاشِ معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز کخواست ‌ ‌ ‌ که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید ‌ ‌ ‌ سخن از شوق او بر خویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین ‌ ‌ ‌ خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان تا گشته از رانش سخن ران ‌ ‌ ‌ بمیدان سخن رانیست یکران
دو ران او بخوبی جفت گشته ‌ ‌ ‌ بزمی از گل و نسرین گذشته
چو حرف زانوش مسطور گردید ‌ ‌ ‌ دو وا اثر کاسهٔ بلور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست ‌ ‌ ‌ ز دو سته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید ‌ ‌ ‌ قلم از شاخ نسرینم بباید
دو ساق نازک او شاخ سرو است ‌ ‌ ‌ که دلهای گرفتارش تذرو است
نگارین شد قلم از وصف پایش ‌ ‌ ‌ حنائی گا غذ از حرف حنایش
دو پا یش ماهی بحر نزاکت ‌ ‌ ‌ روان بر موجهٔ جوشِ لطافت
تا رون یا سرو یا شمشاد یا طوبی هست این ‌ ‌ ‌ فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
زلف تو یا مد بسم الله یا ابر سیاه ‌ ‌ ‌ مار پیچان یا رگ جان یا شب یلدا ست این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند ‌ ‌ ‌ یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب ‌ ‌ ‌ فرق یا برق است یا صبح شب یلداست این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل ‌ ‌ ‌ صبح صادق یا فروزان مهر یا بیضاست این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل ‌ ‌ ‌ رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده ‌ ‌ ‌ کشتی می یا کمان یا ابروی رعناست این
گوی در زیر خم چوگانست یا زاغ کمان ‌ ‌ ‌ خال یا در گوشهٔ ابروی ماه ماست این
تا ل کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر ‌ ‌ ‌ تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی است این
چشم تو نرگست یا سفاک یا وحشی غزال ‌ ‌ ‌ یا فرنگی یا فسوس یا ساغر صهباست این
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز ‌ ‌ ‌ تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ماہی است از چشمۂ خورشید یا نسرین تر　　غنچۂ زنبق بود یا بینیِ زیباست این
ماہ اوجِ دلبری یا آفتابِ روزِ حشر　　برقِ کوہِ طور یا روی جہان آراست این
دانۂ مشک است یا طاؤس گلزارِ بہشت　　اخترِ صبح است یا خالِ رخِ زیباست این
جامِ آبِ مریم این یا عیسیِ معجز نما　　چشمۂ آبِ بقا یا لعلِ جان افزاست این
لعلِ لب یا انگبین یا شیرۂ جان یا شراب　　یا رُطب یا شربتِ عناب یا حلواست این
ژالۂ ابر نیسی این یا حبابِ جوی شیر　　عقدِ دندانِ تو یا سلکِ دُرِ یکتاست این
مہرۂ مار است یا عقدِ ثریا یا نجوم　　قطرہ ہای شبنمی یا غنچۂ نگہاست این
ماہیِ آبِ خضر یا برگِ گل یا عندلیب　　یا زبانِ ماہِ من یا طوطیِ گویاست این
تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درجِ دُر　　یا دہن یا حوض آبِ جنت الماواست این
قہقہۂ کبکِ دری یا خندۂ صبحِ بہار　　خندہ ات یا ابتسامِ غنچۂ رعناست این
لحن داؤد است یا قلبانگ یا آواز تو　　قلقلِ مے یا صفیرِ بلبلِ شیداست این
گوی سیمین یا زنخدانت یا سیبِ بہشت　　یا چہ یا بارِ نخلِ آن قد و بالاست این
ہالہ یا خورشید یا نجمِ یمانی یا ہلال　　طوقِ سیمین یا گلو یا غبغبِ رعناست این
تازہ گل یا یاسمین یا قاف یا قیفِ شراب　　کان یا قرصت یا گوشِ نگاراست این
شیرِ انوارِ تجلی ہست یا کافورِ صبح　　ماہِ تابان یا بناگوشِ صفا افزاست این
شمعِ کافوری ہست این یا گردن آن مہ لقا　　شاخِ گل یا نخلِ موم است یا میناست این
تختۂ ثلج است یا سنجاب یا لوحِ بلور　　سینۂ صافِ تو یا آئینۂ دلہاست این
نار یا نارنج یا دو کوزۂ قند و نبات　　یا دو دستافشار یا پستانِ آن رعناست این
موجِ معجونِ صبحی یا ترنجِ باغِ خلد　　یا حبابِ آئینہ یا صدرِ حسن آراست این
دستۂ آئینہ یا گلدستہ یا شاخِ بلور　　شاخِ مرجان یا نگارین ساعدِ زیباست این
دستِ تو یا پنجۂ مرجانست یا کف الخضیب　　پنجۂ مہرِ درخشان یا یدِ بیضاست این
جدول زرینت یا فندق بود یا نیشکر　　ماہیِ سیمینت یا انگشت یا میناست این
پشتِ تو یا پشت و پناہِ حسن یا لوحِ صفا　　یا کہ برگِ موز یا برزیلِ لطافتہاست این
چاہ سیمابست یا سرچشمۂ نورِ ازل　　یا بغل یا عطردان یا دیدۂ حوراست این
آئینۂ دانستن یا قرصِ صندل یا حریر　　جامۂ جسم یا گوی یا بطنِ صفا آماست این

مغزِ باریک مصراعِ قدهست این یاکمر ‏ یاکمربین السطور بیت این بالاست این
یاخطِ جام است یاتارِ شعاعی یاکمر ‏ یارگِ یاقوت یامدنگاهِ ماست این
لُعبه یاگرداب بحرِ حسن یاناف نفیس ‏ یاگلِ نیلوفری یانافهٔ بویاست این
قرص مه صبحدم یاگردهٔ ماهِ تمام ‏ کوهِ سیمین یاسرین یاخرمنِ گلهاست این
غنچه یاشق القمر یاگندمِ آدم فریب ‏ یاگلِ تریاصدف یاگوهرِ کیتاست این
ران یاماهی سقنقور هست یاسیمین ستون ‏ ماهیِ بحرِ صفایاصندلِ بویاست این
ساغرِ جمشید یاآئینه یاجامِ بلور ‏ کاسهٔ زانو هست یابدرست یابیضاست این
دستهای شیرماهی یادوساق سیمگون ‏ شمعِ روشن یاعصائی حضرتِ موسی‌است این
کعب یاکعبینِ غزالِ کعبه یاتارنجِ صاف ‏ نافهٔ آهوی چین یافتنهٔ برپاست این
برگِ گل یاموجهٔ بحرِ نزاکت یاتذرو ‏ لالهٔ گلزارِ خوبی یانگارین پاست این
غنچه یاشمشیرِ ماه یکشبه یاناخنه ‏ ابروی معشوق چین یاناخنِ پاست این
بادِ صبحی یارمِ آهواست یارفتارِ کبک ‏ یاخرامِ نازآن شوخِ بلابالاست این
پرتوِ خورشید یامهتاب یانورِ شهاب ‏ یافروغِ شعلهٔ یاعکسِ ماهِ ماست این
قیس لیلی هست یافرهادِ آن شیرین ادا ‏ جوهرِ دیوانه دل یادامن عذراست این

ناشرِ نسائمِ عنبرین بوی اشعارِ صفتِ موی فرق وفرقِ موی

ملاجامی بفرقش موی دامِ هوشمندان ‏ ازوتامشک فرق اماچندان
فراوان موشگافی کردشانه ‏ نهاده فرقِ نازک درمیانه
تسیح کشیده برسیاهی خطِ سفیدی ‏ نموداریاامیداز ناامیدی
باقلیم خطاراه صواب است ‏ خطِ نوبرمحک ازسیم ناب است
نشدازکجیِ آن ره کس آگاه ‏ نه بینی برسرموی است این راه
ظهوری خطِ باریک برفرقش نمودار ‏ چوخطِ صبح کاذب درشبِ تار
بچشمِ عقل فرقِ آن شکرلب ‏ شهابی بودرخشان دردلِ شب
فرقِ گوئی میانِ دوگیسوی مشکبار ‏ ماهِ نواست دردلِ شب گشته آشکار
نشانِ فرقِ آن بلقیس رخسار ‏ چوتارِ سلیمانی نمودار

زفرق او یقین بر خاص و عام است / که خطِ استوا بالای شام است
دمیده بر خلافِ رسم و آیین / دو برگِ سوسن از یک شاخ نسرین
ندانستم غلط گفتم شهابی / میانِ سنبلستان جوئے آبی
درخشان از سوادِ موی او فرق / چنان کز ابرِ مشکین پرتو برق — وحدت
بغیرِ فرقِ آن خورشید پرتو / نشد در نیم شب پیدا مهِ نو
فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک / چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک — غزالی
موج آبِ زندگی یا جوی تیغ آفتاب / سرنوشتِ عاشقان یا پیچ و تاب موستاین — صائب
در هر ورقی که وصفِ آن موست / چون کاغذ مشک بسته خوشبوست — خاقانی
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصلِ گل / بر گل رخساره ات افتاده بیخود موی تو — رفیع
مشک یا ظلمات یا بخت سیاهِ عاشقان / یا سوادِ لیل یا موی سرِ جانان هست این — میر ناصر علی نصیر
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد / برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد — لا اعلم
ز موئے عنبرین فرقش هویدا / رهِ خضر است در ظلمات پیدا
موی سر تو شب بود در ویت آفتاب / از تابِ آفتابِ دلِ شب دو نیم شد
سیه مو بر قفای آن دل افروز / شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلتان موج نظر × صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرقِ نازنین معشوقه تا سلکِ گهر دارد / دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد — ثابت
آب بر آتش زدن کارِ بتانِ هند نیست / کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد — محمد قلی سلیم
موی فرق تر است آن خورشید پیکر / کشیده بر محک گویا خطِ زر — بدر جاج
بود بر فرق موئے او معجز / شبنمِ خشک بر بنفشہ تر — عبدالجلیل بلگرامی
معجرش گوهر فراوان داشت / بود ابرِ سفید باران داشت
گلی بگوشۂ دستار یار مے بینم / بهار تازه بر وی بهار مے بینم
آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر / کز حسن ربوده صبر زار باب نظر
دستار سیاه بر سرِ او باشد / زانگونه که شمع را بود دود بسر
نالۂ ام بلبل دستار گلابی شده است / آتشین اشک من از جامۂ آبی شده است — مظهر

گل میدمد از خرام بازتو فرت — می‌چکد از کلام رنگین اثرت
ای چهرهٔ سرخ تو جگرخون کن گل — گردید ثمر بهار بر گرد سرت

مخفی
بفرقش سلک گوهر همچو انجم — تو گوئی شب در آمد در تبسم
بدر پر کرد فرق دلستانرا — بشب بنمود راه کهکشان را
شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را — معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را

صائب
اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد — بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان — جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است — مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هردم از شرم رخش روی دگر میبازد — گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیدهٔ بر عقد گوهر دادهٔ — یا دل و جان را بسر رشتهٔ جان کردهٔ

فردوسی
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب — گره داد شب را بپس آفتاب
چو داگرد آن نافهٔ مشکناب — شب آمد بپا بوسی آفتاب
اطاعه بفرق شه کامیاب — چه مد الف بر سر آفتاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش — هلالی است خورشید در سایه‌اش

داتارام برهمن
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد — ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلل بگهرے ببینم — در پهلوی شام این سحری بینم
یا بر سر سنبل گلستان جمال — غلطان همه شب شبنم تری بینم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام — طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصع گوشواره گرد دستار — بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطرافش گهر چندان گرفته — که پروین عقد از گوهر گشته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست — عکس نقشیست که از طرف کله ریخته

نورجهان بیگم
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست — تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات

شوکت
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس بتماشای تو خود را — ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

قلندر
دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد — چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست ‌ ‌ صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چیرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده ایم ‌ ‌ رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده ایم — حکیم رکنا

بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای منست ‌ ‌ سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو ‌ ‌ فریاد از تطاول مشکین کمند تو — محمد علی حزین

در کوچهٔ شفق سر نو زخم خورده است ‌ ‌ در چاک خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید ‌ ‌ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها — حافظ

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند ‌ ‌ فتنه خواهد شدن سربسته میگوئیم ما — شفقی

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت اینمعنی ‌ ‌ که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را — میرزا محسن تاثیر

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را ‌ ‌ شعلهٔ رقصست پیچان بر سر مار سیاه — کنور لچهمی نراین نسیم

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر ‌ ‌ چیرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر — شفیعای اثر

همین بس فخر گلبن در گلستان ‌ ‌ که گل شد زینت دستار خوبان — شمس الدین فقیر

دستار پریشان شده بالای سرش ‌ ‌ بر شاخ گلست بلبلے بال فشان — غنی

داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن ‌ ‌ مزن از بهر خدا لاله بدستار چنین — حشمت

بر سر دستار گلنارش که باغ دلبریست ‌ ‌ طرهٔ زرتار نبود دام دل آشفته کار — میر نجات صفاهانی

نرگس سرشار معشوقست کز بدمستیش ‌ ‌ میچکد از هر سر مژگان او خون بهار

دلها بهیچ گوشهٔ دستار بستهٔ ‌ ‌ گردم سرت چه طره گهردار بستهٔ — یکتا

چون تاج تو دید عرش پیوند ‌ ‌ خورشید کلاه از سر افگند — میر ناصر علی نصیر الملک

فرق موشنجرف شد از خون اهالی صنم ‌ ‌ خوش بود بر صفحهٔ زنگارگون مد شهاب

ز شنجرف و فرق تو پس دلپذیرست ‌ ‌ روان خون فرهاد در جوی شیرست

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن رشک حور ‌ ‌ آب حیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند ‌ ‌ بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست ‌ ‌ چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسر نهاده مه نو کلاه خوبی کج ‌ ‌ اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سربستهٔ مضمونی ‌ ‌ مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمهٔ که بسر یار بسته است ‌ ‌ این دود آه ماست که بر سر گشته است

خوش بگرد سر تو می گردد — جگرم خون ز رشک دستار است
تا آن نگار چهره ز دستار بسته است — مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
چنان دستار سبز آن سرو حورزاده پیچیده — که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده
تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز — گل اگر تکیه بران گوشه دستار کند
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم — عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ
بفرق شاخ گلی بلبل است بال افشان — پریکه بر سر آن کجکلاه می لرزد
بسر چون دسته گل چیره بسته — بپائی هر دلی خاری شکسته
بپیچش صد دل آشفته در پیچ — چو زلف تابدارش پیچ در پیچ
جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو — هر کس شکست داد بجا میدهد مرا
بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب — لخت جگر کیست که بر سر زده یار
تا کی از گلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن — گل برای طره آن شاخ گل چیدن خوش است
زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد — ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست
چیره سیاه نیست که بسته است ماه من — پیچان شده است بر سر او دود آه من
دلبرم از بهر قتلم چیره گلگون بسته است — چیرئی دارم که آتش را بخود چون بسته است
نگویم چیره بسته شوخ دلبر — زده طاوس مستی چتر بر سر
سری دارم همیشه کجکلاهی — بحرف خورده ام تیغ نگاهی
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را — بشکند بر تنکوان اول کلاه خویش را
مرا زان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد — سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد
بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد — توان دریافتن یاران زگوید سرخ دستارش
بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند — سایه بال هما و طره دستار یار
گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش — دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باغ عشق پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال ته زلف مشکبار

ز خال تیره بیفزون ز زلف یار بترسم — همه از مار و من از مهره این مار بترسم
ز چشم بد دورازان زلف دلاویز که هست — از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

میرزا صائب

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو   عمر جاویدان بود کمتر بجائے زلف تو
محو گردد نقطه‌اش در مدّ عمر جاودان   هر که سازد خردهٔ جان را فدای زلف تو
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت   تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
هر کرا فکر سر زلف تو در سر پیچید   شد پری خانه چنین خلوت اندیشهٔ او
ای زلف یار اینقدر سان ما کناره چیست   ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکستهٔ
هر حلقهٔ ز کاکل رسایش   چشمیست کشاده در قفایش
عجب پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش   مگر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش   امیر خسرو
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو   عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
او میرود بناز و گره میزند بزلف   مردن مراست از گره او چه میرود
جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب   مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم   علی حزین
هر پریشان فنّ و همسری کاکل را   کنم قافیه اش بار دگر سنبل را
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب   چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد   حافظ
تا هر کسی ببوئی نسیمی دهد بجان   بگشاد زلف خویش نه آرزوی لبست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار   چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
سودی از دولت همسایگی ماه نشد   زلف هندوی تو دارد شب تاری عجبی
نافه میریزد بخاک از سایهٔ مرغ نامه بر   تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب   هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا گر گلستان بیند   گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند   غنی
سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب   که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
ز درازدستی حسن شب و روز داد خواهم   بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست   سطری مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسری زلف تو زد   میگزد مار زبان خود را
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید   مو بمو حال پریشانی من میگوید   شاه طهماسب
کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام   مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام   یکتا
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت   پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

	سر آشفته کاکل ز سنبل داغ میگردد	صبا این دود را بردار از پیش داغ من
دارا شکوه قادری	خاطر نقاش در تصویر جسمش جمع بود	چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
	هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد	دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
خالص	نقاش چون شمائل آن ماه میکشد	نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
	صبحدم کردم سوال از بوسه رو کردی بزلف	راست کو کار مرا تا شام خواهی ساختن
کمال اسماعیل	چه می پرسی ز بی سامانیم عمریست چون کاکل	سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم
	زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت	هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
قدسی	ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است	بر قامت سرت چو کمند افتاده است
	گفتم که چرا شکست سر تا پایش	فرمود که از جای بلند افتاده است
	هر که چون زلف برویت سر سودا دارد	پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
اسیر	دلم در زلف او جا کرد جا بود	پریشان با پریشان آشنا بود
	تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف	عینک چشم آفتاب شده
	خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
وزارت خان عالی	از عارض تو تا بزنخ هر دو زلف تو	گویا دو مار تشنه بچاهی در آمدند
	ما بین دو زلفت رخ نیکو عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
	ز زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد	ز مستی هر نفس بر شاخ صندل مار می پیچد
ملا توفیق کشمیری	زلف امروز در جو ربا گشوده است	مار از روز ازل دشمن آدم بوده است
فیضی	شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار	هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
ملا شیدا	زلف او را رشتهٔ جان خواندم و گشتم خجل	زانکه این معنی ز زلفش پیش افتاده است
غزالی مشهدی	گیسوی معنبر دو تایش	دود دل ماست در قفایش
نظیر بیگ خادم	بغیر من که بروی تو زلف را دیدم	کسی ندید بخط شکسته قرآن را
میر الهی	گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست	با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
بیگم	ته زلف خالش بلای نهان است	بترس از بلای که شب در میان است
آصفی شیرازی	بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است	که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم
مسجدی	بفهمش که بخورشید چون توان رفتن	گشود کاکل خود را که نردبان این است

یکدست کوته است ازان گیسوی دراز	بیهوده ایم عمر ابد را رسن رسن	صفی قلی بیگ
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است	افعی گزیده مے رمد از شکل ریسمان	مرزا بیدل
رفتم بر آن مایهٔ صد عیش وطرب	گفتم بسفر میروم اے شکر لب	نجیب
فی الحال بمن نمود آن عارض وزلف	یعنی که مرو هست قمر در عقرب	
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا	سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا	جامی
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن	سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این	
زابر دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن	دو مصرع در هم آرو نام آنرا زلف وکاکل کن	قاضی یحیی گیلانی
بپا افگند گیسوئ سمن سائے	بلے تاریک باشد شمع را پاے	عهدی
دام دلهاست زلف دلبر ما	خوانمش دام ظلمه ابدا	کمال خجند
زلف او گردید چندان مست ناز	کز سیه مستی بر و افتاده است	مفید
گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست	بگشود زلف وگفتا بنشین که شب درازست	استغنا
از خطا گہے رویم سوئے ختن	چین زلفت نگار خانهٔ ماست	سید صلابت خان
آخر از سرکشی بپا افتاد	کرد زلفش ترقی معکوس	
برکاکلت گره مزن ای سرو ناز من	کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من	مولانا شیرازی
چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن	گلهای روز هجران بشب دراز کردن	ثانی تکلو
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش	برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش	جودت
منزلت در دل و دل بستهٔ زلف	زلف مشکین که شکست من و تست	قدرت
باز زدست خویش کن طرهٔ مشکناب را	شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را	خواجه حسین
تا کاکل دوست که بر فرق دلستان نیست	که جمع کشته بهم رشتهای جان نیست	زیب النسا مخفی
کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام	مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام	خاقانی
چند باید برخش زلف پریشان دیدن	صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن	چندربهان برهمن
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو	مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو	شوکت
تار هر موی نواز رشتهٔ جان ساخته اند	زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند	
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها	بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها	
کاکل آشفتگی ایدل کند بر هم بچرخ	گوشه اندر کوچهٔ زلفش بود تا باید گرفت	میرزا ناصر علی نصیر

زلفش که تکیه بر ورقِ گل نهاده است   هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد
دل که در بند سرِ زلف چلیپا کردم   خوش زرِ قلب بشب بردم و سودا کردم
زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست   چیزی نمیتوان گفت روئی تو درمیانست
خال در زیرِ زلف او جا کرد   زلف هم خانزاد پیدا کرد
خوش تا کمر افتاده ترا کاکلِ شبرنگ   در کاکلِ خود گم نکنی موی میان را
برخسارش نه گیسوی سیاهست   نگه میسوزد و دودِ نگاهست
زلفِ مشکینی که بر رخسارِ جانانِ منست   دال بر مضمون احوالِ پریشانِ منست
فتاد زلفِ سیاهش بزیرِ پا آری   مقرر است که پای چراغ تاریک است
نمیدانم شفاعت خواه جرمِ کیست لف او   که بی تابانه هر ساعت بپائی یار می افتد
کس نیابد مصرعِ پیچیدهٔ زلفت بحث   گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بروی آتشین زلفِ تو ای سیمین ذقن پیچد   بلی چون موی آتش افتد بر خویشتن پیچد
جان من در سلسلهٔ زلفِ تو   عُلّقت الروح بحبل الورید
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت   کیست از دست دهد زلفِ دلارای ترا
ما زلف را بصفحهٔ رویت شکسته ایم   تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند   از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند
زلف ترا افتاده بر رخسارهٔ جانانِ من   مار گویا در شبِ مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

غنی   مشاطه خون مکن جگرِ مشکناب را   نشتر مزن بشانه رگِ آفتاب را
دندانِ مار گرچه بافسون توان کشید   از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغلِ خویش   تا دست بزلفِ تو رساند بهبانه
نزهت دامغانی   نه شانه دست نوازش بروی یار کشید   گره بر سرِ دلهای بیقرار کشید
صائب   ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها   بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد   ربطی که بسرِ زلف تراهست بشانه
ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد   وگرنه تا قیامت خدمتِ شمشاد میکردم

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها / تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها — شوکت
زخمهائی شانه از زلفت فراهم میشود / بخت گر یاری نماید مشک مرهم میشود
زلف عنبر بوی را هر گه که آن مه شانه کرد / زیر هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد — ظهوری
هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او / شانه داند معنی این مصرع پیچیده را — تسلیم
کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا / دست مشاطه الهی شود از شانه جدا — مخلص کاشی
بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش / نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را — طغرا
تا بزلف تو آشنا دیدم / شانه را عز شانه گفتم — قلندر
دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم / که در شب انچه گم گردد بشب گرد آوریدنش — جودت
شانه زد باد زلف یار مرا / اَصْلَحَ اللّٰهُ شانَهُ اَبَدا — کمال خجند
از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست / گر منکری گواه بیاریم شانه را — اسیر
چو شانه ورد زبان ذکر اره میماند / مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را — لا اعلم
تار زلفش بکف و چاک زده پیرهنش / گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم — میر ناصر علی نصیر
شکست زلف بتان را درست میسازد / متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را / بر باد صبا داکه دهی رشتهٔ جان را
شانه گر در عیب جوئی صد زبان رو دست / کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت
تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت / موی بزو شانه و بوی صبا نیافت
دامن عراید در کف جمعی افتاد / که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش / که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

لا ادری
دل مجروح بصد زخم نشد از شانه‌ات
شکوه‌ها از زخم شانه کنم یا نکنم

داغ نمای شوارق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

بسکه آئینهٔ صفا دید در ان پیشانی / دست در زیر زنخدان زده از حیرانی — جامی
موج سیمین یا سنبل یا جبین یا سطح نور / شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این — طاهر وحید
کی به تشنه لب یا رب ست میداند / که موج آب حیاتست چین پیشانی — عرفی شیرازی
چین فگندی بر جبین از چه ای نازک نهال / موج می افتد بلی از باد بر آب زلال — شوکت بخاری
ترا خالی که ای مه بر جبین است / نشان کفر در کعبه همین است — حسین مشهدی

گلشنی — تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد | آئینه را دکان جواهر فروش کرد

غزالی — آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب | چین جبین او رگ تلخنت در گلاب

طالب آملی — چین جبین او در بیتابیم کشود | آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

توفیق — جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند | که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابری

میر الهی — ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست | که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

شیخ محمد علی حزین — چین پیشانی آن زهره جبین دریاب | موجه رحمت و دریای بقا را دریاب

واقف — دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست | نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

میرزا مبارک الله — منزل دل خرابه ایست قابل این کتابه نیست | چین بجبین مزن دگر ای بت تندخوی ما

قدسی — چین بجبین بقتل من ای نازنین مزن | شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن

لاله جوت پرکاش — جبین سر موجه دیباچه نور | ز چین روشن سطور سوره نور

باقر کاشی — هر گاه بر جبین تو در خشم چین نشست | برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست

میر ناصر علی نصیر — عرق ریزد بقتل من گر آن چین پیشانی | که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر

در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم | با کلید موم قفل آهنین وا میکنم

لا اعلم — شود ز چین جبینش دلربائی حسن | چنانکه از رگ تلخنت خوشگوار شراب

در چشم عاشقی که زبان دان یار شد | چین جبین یار کم از ماه عید نیست

اینقدر تمهید بر دفع ما در کار نیست | خط ره اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیده جوهر شناس ماست | چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

دل می برد بچین جبین دلربائی من | این صید پیشه را گره آب دوانه است

بس است چین جبینی برای رفتن من | که این سمند بیک تازیانه میگردد

از چین جبینش دل عشاق در بیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها | مشو ز چین جبین ناامید ز احسانش

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را | خشک میگردد نگاه از جبهه پرچین تو

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر | ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد | بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد | غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد	ز انگشت نبی شق القمر شد	مسیح
قشقهٔ شنجرف مابین دو ابروی صنم	شمع در پیش سیه ماران فروزان کرده است	
بینه از بالای ابرو یتو آفت میشود	آفتاب از قبا چون سر زد قیامت میشود	محتشم علیخان
از مقیش چون جبین او زر افشان میشود	خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود	ابوتراب
جبین را صندل اندود از پی ابرو کمان کردی	چادر صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی	جوبا
کشید قشقه به پیشانی آن بت طناز	که میکنند ز شنجرف لوح قرآن سرخ	قزلباش خان امید
به پیشانیش چون افشان فشانند	کواکب را بجبر خون نشانند	حکیم رضی الدین بسمل
تا قشقه بر جبین منور کشیدهٔ	خط بر تجلی مه انور کشیدهٔ	داتارام برہمن
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من	این قشقه را مشابه خنجر کشیدهٔ	
آویخت گوهری بجبین ماه پارهٔ	آمد برون ز مطلع حسنش ستارهٔ	لچھمی نراین شفیق
این قشقه نیست هیچ الف جبین تو	بر رفته جمال کشیدند جائزه	
نیست خطی چون الف از قشقه به پیشانیش	خط باطل بهر بطلان مه انور کشید	
بر جبین تو این نه افشان است	ذره بر آفتاب تابان است	جواہر سنگھ جوہر
یا مگر ز آتش رخ تو شرر	اختر صبح سان درخشان است	
آرایش جبین نه با فشان نموده اند	لوح بیاض صبح زر افشان نموده اند	میرزا ناصر علی نصیر
آئینه را بجائهٔ حیرت شده است جا	بر آب چشم انجم تابان نموده اند	
بر رفته جمال آب طلا بیتهم	نوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند	
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش	صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند	
نی نی نصیر از شرر آه عاشقان	مشاطگان نمونه بجانان نموده اند	
صندل بجبین تو سفید آب نماید	چون نور سحر گهی که بمهتاب نماید	لا اعلم

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن	طاق آتشگاه عارض یا خم ابرو است این	میرزا صائب

چه پروا ز عتاب و ناز عشاق بلاجو را | که عاشق منت احسان بشمارد چین ابرو را
ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم | ازین ستاره و نباله دار میترسم
زبانِ جوهر پیچیدهٔ شمشیر میفهمم | اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست | کز چین کمر ببرون دل تنگ بسته است
وز دیده وران ابروی پیوسته نظر کن | زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را | بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را
هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ | نوشته مصرع ابروی او بآب طلاست
چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست | که جای دخل کسی نیست در میان خالی
بیمار عشق در خم محراب ابروش | خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار | باآب زر رقم زده نامش هلال شد
کمان پیش دو ابرویش بدعوی فشار خجلت | تهی کرد آنچنان قالب که آورد ندبر دوشش
ازان در و بر بیا طاق می بینم دو ابرویش | که از پیوستگی گشته یکی باهم دو ابرویش
زان خال که خوبی بدو ابروی تو داد | دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد
بیهوش اگر نشد بر ویت استاد | یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
باشد خم ابروت بسانِ محراب | دل شد ز تو وقف آستانِ محراب
ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال | گوئی که بلال است میانِ محراب
ابروی کمان گشت کرویم دلریش | آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش
وان خال میان هر دو ابرو گوئی | شهزادهٔ زنگست دو حاجب در پیش
آصفی
خالی که در میان دو ابرو فتاده است | زاغی نشسته بین که دو ابرو گشاده است
نقش ابرو زور خاطر ما میگردد | همچون محراب که در قبله نما میگردد
شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آید | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
ابرو نبود بروی آن غیرت حور | خم گشته ز باد دو شمع کافور
نی نی غلطم که از ید کاتب صنع | بسم اللهیست بر سرِ سورهٔ نور
تسبیح
بخطِ کوفه نقش آن دو ابرو | نوشته بسمله بر صفحهٔ رو
نبالی
بجز طاق دو ابرویش در آفاق | ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند بر رویش / که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش
پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد / مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

شوکت بخارائی
ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر / ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

افسری
بر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند او / چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلو‌یش
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش / آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

داراب بیگ جویا
ما دل خویش با بروی خم آویخته ایم / همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

محمد افضل ثابت
تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو / مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

میرزا اصغر فطرت
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد / مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

میر ابوالفتح خاوری
ابروان تو طبیبان دل افگارانند / هر دو پیوسته ازان بر سر بیمارانند

شاهی
دلم گر در شکست افتد ازان ابرو عجب نبود / کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

خواجه جمال فقیه
ندید دیدهٔ معمار طاق در عالم / جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

ابوالحسن بیگانه
خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است / بیت بلند در گرو انتخاب نیست

کلیم
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده / بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

کاشی
مگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد / که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد

مولانای شکری همدانی
چنین که باشد خانه زاد زلف برابرو منه / یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

آشوب
غیر ابرو بیت کز چشمت را چو مژگان سرا ست / کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

تجلی رام سرور
برابروان تو زد نقطهٔ ز خال سیاه / چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

تمکین
ابروی کجت بر سر یک دو هلالست / این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلالست

رفیع
غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد / در کجا سورهٔ یوسف بد و بسم الله هست

اثر
توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید / که بیت ابرو او مطلعیست در توحید

بیخود
هلال عید امیلیست با ابروی زیبایش / که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی / بدون تو شی ابروی یار ما نمی ماند

میرزا صرعلی النصیر
بیاد آمده تا بیت ابروی شوخ منم / کتاب معجز بیاض بلند نسیان هست

پیام
زکر چین ابرو تیغ آسته [illegible] کردی / بناز و غمزه شمشیر [illegible] دم کردی

وفائی
کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را — بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی
هرکس فراز ابروت آن خال دید گفت — طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص
دو ابروی ترا تاکی سر دعوی بهم باشد — بفرما خال را تا درمیان شان حکم باشد

خاشع
نیست ابرو اینکه بربالای چشمش کرد جا — عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است

بآن ابرو کمان هرکسکه پیوست — شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری قمی
ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود کسی نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح — یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی
پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب — بر مصحف جمال بود آیت عذاب

مخفی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم — این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است — خال مشکین که بران گوشهٔ ابرو افتاد

بیدل
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لااعلم
کاتب صنع دران روز که ابرو میساخت — بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو ز بیخوابی من — داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابروش گفت فتنه کار من است — کج نشسته است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش — نه آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجت در چشم — یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور — دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد — اخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است — انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش — که سرمی پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او
هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

ابیت برائی بردن دل
ابروی تو کز میان کشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال بر ابروش زیاده شده است
مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون زماه نو است ابروت بصد خوبی
که صد بود چو نگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت
یار حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

بر دم شمشیر عریان پا نهادن مشکل است
تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است

تا ز آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
چه حرف است اینکه از آتش کمان کم زور میگردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغراست
یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست

بوسم خم ابروی من آن سرو روان را
بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بست است برابروی تو دل رشتهٔ جان را
هرچند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب بستان اشعار صفت وسمه و دیگر آرایش ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند
میرزا صائب — این تیغ را بزهر ستم آب داده اند

بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند

مقوس ابروانش کز خضاب وسمه رنگ اند
دو شمشیر ندکز خون ریختن پیوسته در زنگ اند

ز چشم موشگافان سرشتهٔ امید است
هرچند چین ابرو موج شراب حسن است

شمشیر زنگ بسته نبرد بکام دل
طغرا — اگر کنید وسمه برابرو نهاده را

شوکت
ابروش از ناز باز آیین سرگوشی گرفت — وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

میر معصوم
میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار — نیست زهری حاجت آن شمشیر نی زنهار را

قاسم مشهدی
چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را — زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

ثابت
آویخت گوهری بجبین ماه پارهٔ — آمد برون ز مطلع ابرو ستارهٔ

صانع
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است — گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیر را

میر ناصر علی نصیر
برابروانِ تو جا کرده است وسمه کجا — اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

لچھی رام مرید
خوش وسمه کشیدی دم ابروی دوتا را — کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

لا اعلم
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی — زهر خونخوار یست کز تیغ تغافل میچکد
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

برهم‌زن صفوف ملاحان جهان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن

میرزا صائب
بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است — پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب — چشم هرکس که فتد بر مژهٔ خونخوارش
صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد — تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند — با صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبک شده است — دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا
شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش — چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بیدل
هر دل که شد از گرد خرامت پامال — نقش دگری رنگ نه بندد بخیال
از آئینه که نیش مژگان تو دید — تمثال برون چکد چو آب از غربال
گفتم بسرم سایه کند مژگانش — برگشت چنان که سایه هم برگردید
نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا — می برد مژگان برگردیده پیغام مرا
سپاه غمزه‌ات را ور نه میست فتح میباشد — شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

کلیم
از آن مژگان او وسته دعا به آسمان وا شد — که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
[illegible] دل در خم مژگان بست — [illegible] بنوازد و سازد

بدقت میتوان فهمید معنیهای ناز او	که شرح حکمت العین است مژگان دراز او	مرزا جلال اسیر
نتوان نفس کشید که در دور چشم او	مژگان سرمه سا قلم خط جام شد	غنی
چشمت در سخن چو زبها دام باز کرد	با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد	
عاشقانرا جنبش مژگان چشم یار گشت	عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت	
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش	که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش	ناصر علی
کدامین سخت جانرا صید بسمل کرده ظالم	دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت	
چشمت چو ز سرمه مد آهی بکشد	در کیش جفا تیر نگاهی بکشد	مرزا قاسم کاهی
مژگان تو عالمی بخون غلطاند	یک خامه موشکار کاهی بکشد	
نقطه جیم جمال آن غنچه خندان اوست	مستزاد مصرع ابرو صف مژگان اوست	واعظ
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد	که سر از سجده محراب ابرو برنمیدارد	قاضی امین
خلد بدل مژه های بلند خونریزش	که کرده اند فسوهان ابروان تیزش	محسن هیهانی
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل کرد	تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد	عارف لاهوری
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است	بر در چشم تو مژگان چو بدازی میکند	قلندر
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش	رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش	شهرت
نیست مژگان که سپاه نکهت پیوسته	موجابی ز پی جنگ دل ما بسته	توفیق
نماید در نظر مژگان دلدار	ز شوخی مضطرب در نبض بیمار	وحید
نوآموز جفا طفلی که در دام غمم دارد	نقابش را شکک میکند مژگان لذیها	فطرت
یارب نرسد بچشم بدی نازکیت را	مژگان تو خم گشته ز سنگینی خوابست	نعمتخان عالی
روح قربان دلاویزی تیر نظرت	صف مژگان تو برگشته و هم بر جاست	میرزا ناصر علی نغیه
صف کشیده برو مژگانت بجنگ استاده اند	صلح خواه شد که مردم درمیان افتاده اند	لا اعلم
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد	که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او	
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان	زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد	
حرف انگرانی مژگان او کردم رقم	نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد	
مژگان بلند تو رسا تر ز نگاه است	حاجت بسپر عاریت تیر ندارد	
سر بدامان داده مژگان خواب آلود را	بنمی آید مگر با تیغ لنگردار خویش	

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی
کز مژگان چون رگ خوابست از سنگینی خوابش

آنکه می گوید قیامت برنمی خیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان انجا صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

میرزا صائب

ازادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
این نافه بیش بیش رود از غزال تو

غزالان را بمیدان میشود خواب فراموشی
بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمهٔ بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را از هر در پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را
شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار
فتنه را آن نرگس خونخواره دارد گوشه گیر

درمیان دلبران از چشم پرکار تو ماند
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

خواب بیداری آن نرگس مخمور خوش است
این سرائیست که ویرانه و معمور خوش است

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین
در عین خواب دولت بیدار را ببین

کرد آن چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال
مد فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

چه حاجت است بسر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

ازان چشم تو رنجور است دائم / که هم بیمار و هم بیماردار است

جز مرگ ز بیمار نهان میدارند / چشم او حال پریشان مرا نشنیده ست

مژهارا بهم افگند ز شوخی چشمش / مست را کاین همین فتنه برانگیختن است

می شکست ازغم سر دائم خمار خویش را / چشم میگونی که در هر گوشه صد میخانه داشت

جام در دست بصحرای قیامت آید / هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

بدور چشم او انگشت زنهار است هر مژگان / که از بیمار بدخو رفت وحشت غمخواری بچید

نباشد چستی چشم او بی زهر چشمی / بود بیمار را دائم دهان تلخ

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت / بود ز موج رگ سرمه تار مسطر را شوکت

ببرگش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش / برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد رقم ما / بادام دو مغز است زبان قلم ما

چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر / که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی / رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چنان بیاد شوخی چشم تو از خود میروم / گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی / که می میکرد صاف از پنبهٔ بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد / زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش

نگهت درس ز دیوان وفا میخواهد / گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

هر صحرا که زیر رنگ گلشن چشمش از شوخی / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه داغ گشته پنداری که باز / کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب / میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او / بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ مژه است

آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا / پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

چنان بیخود شدم از نشاء کیفیت چشمش / که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها

گردش چشم سیاهت هر کرا مجنون کند / دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را مخلص کاشی

آهو نسبت چشمش چو دارم چنین برابر و زد — که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهوئے
عجب نیست کان چشم بیمار باشد — که دیده است ظالم کم آزاد باشد
اگر خون دو عالم را بریزد — همین بس عذر چشم او که مست است
کلیم — شکر چشم تو کند محتسب شهر که زو — هر کجا میکده هست خراب افتاده است
شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان — بیمار را طبیب اگر منع آب کرد
ناصر علی — چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی — که گرد و شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
از دلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت — در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز
جلال اسیر — چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود
کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش — بر آهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کمند حلقهٔ دارد — که خود را بسته تر دیدم از و چندانکه در دیدم
رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنائی دل گرمی گاه گاه را
شب که خیال چشم او خواب ربایداز نظر — سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق — غمزه بفریاد که هل من مزید
چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد — صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست
بود خالی بکنج چشم دلدار — چو تعویذی که بر بازوی بیمار
بخنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب بافسانه کند شیرینش
میرناصرعلی نغیر — منظور بود تیرگی بخت دیدنم — کردم سیاه چشم بچشم سیاه او
مفید — مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا — کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
از یک نگه به تیغ مرا قتل عام کرد — امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
آصفی — خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر — یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا
بیاض دیده زمی سرخ گلعذار انرا — بود شگوفهٔ بادام نوبهار انرا
ملا جامی — شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود — که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا
چه چشم او نه بینے ناتوانی — که در چشمک زدن کشته جهانی
مسیح — خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش ز تن — این سیه مستان گر قران خون آورده اند

چشم توام ز هوش تهیدست میکند — یک سرمه‌دان شراب مرا مست میکند

بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند — از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید — کار بادام بزنجیر کشید

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست خوبان وام کردند — عراقی

دل در خیال چشم تو از دست داده ام — یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام — فرحت

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی — چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — عرفی

کشد چگونه معطوریت نام کل تا — که در کشیدن چشم تو مست میگردد — شفیق

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

تا چشم پر خمارش واشد ز خواب نیمی — از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی — بیدل

چشم مخمور ترا باده کشی درکار است — موج صهبا عرق صحت این بیمار است — متین

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش — مستند مبادا که بشوخی شکنندش — بساطی

که جفا آید ز چشم یار میباید کشید — تا زبانی مردم بیمار مے باید کشید — نراین داس ضمیر

مست آن چشم که میخواری ببیماری کند — چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند — غنیمت

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند — تونگری که بستان نشست مفلس شد — میر محمد علی رایج

ما کیفیت آن چشم کافی است — ریاضت کش بباد امی بسازد — طالب آملی

خال بربالای چشمت جا گرفت از جا بگی — طرفه هندوی که در بالادوی ز آهو گذشت — مولانا میتی

گر شکست دل من شکست پرهیز است — کز آن دو نرگس بیمار میشود محفوظ — نعمت خان عالی

چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است — میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را — سرخوش

ز خواب ناز نتواند می بیدار شد چشمش — مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش — طاهر وحید

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید — چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید — قانع

سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند — همچو بیماری که بدپرهیزی پنهان کند — ملا محمد سعید اشرف

از چشم تو رفت تا سخنها — بادام فتاد در دهنها — مولوی حسان الهند ممتاز

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را — شمسی

با گردش چشم نسبتش نیست — هرچند که دور دور جام است — خاشع

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن
حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیریست
چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگیریست

چشم خونخوار توام زبسکه سیه کار افتاد
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد بدهانش زد صبا
ریخ دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد
نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

اگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات و خامهٔ و کاغذ بکف بدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا
سهو کاتب شد کجا بر عین میباشد نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند
پنبهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

هرکسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد
حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

تو بپا گرد استخوان مرا
آسیائیست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
زد خیمهٔ سیاه کشید طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو
تو گوئی نافهٔ افگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
اگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم ربانیده تر از بیداریست
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زهاد به است
طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست امشاطهٔ درکار نیست
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می دود از پی آن چشم دل خام طمع
طفل هرچند بآهو بدویدن نرسد

مشو در پردهٔ خوابها زفریب چشم او غافل
که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

بیمارگران را نبود تاب عیادت
تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست
بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان خونریزتر — پشت این تیغ سیه‌تاب است از دم تیزتر

صیاد آهوان همه مردم شنیده‌ام — مردم شکار آهو چشم تو دیده‌ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می‌پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می‌پاشند

بمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

راحت‌بخش مردم غم‌دیده اشعار صفت مردم دیده

صائب

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند — بلای جان جهان این دو دل شکارانند

خیمهٔ لیلیست در دشت آن سواد مردمک — یا ز ناف نور روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او — گر ندیدی مریمی آورده عیسی در کنار

می‌شود نرگس به هر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد چشم بد زین آهو مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هرچند باشد مرکز پرگار چشم — مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظربازان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیاه آبدار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی‌اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهائی آبدار

آنکه دلهائی پریشان را کند گردآوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

غمزه اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

میرزا ناصر علی نصیر

میرباید دل بچشم زدن — داد از مردمان شهرآشوب

دانا زادهٔ همین

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه‌گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره‌ور باشد

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را خونخوار می بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم

لا اعلم ۱ چنین روشنگری جز مردم چشمت که میداند — سواد غرض لیلة القدر و بیاضش چون سحر باشد

کحل العین و لوالابصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان میدارد

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفریاد آورد بیمار را

بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه سای گوشه گیرم کرده است — بوریای خانه ام را از نئی نرگس کنند

صدبار سرمه را بجریده نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بخته‌اند

غنی چه میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

مخلص کاشی سرمه دانها را بدور چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

جامی تا بچشم تو سرمه ره کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ

تقید میکند آرایش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم یارم میکشد

بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش

آب آیدار سانح سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — زناز سرمه چو در چشم نیمخواب کشید

عین خود را چو سرمه سا کردی	صاد بر دفتر حیا کردی	صفائی
سیه گرگرد چشمت روز من خود هم کشید آخر	مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر	میر طاهر وحید
دنبالهٔ چشم مئے پرستی دیدم	بر ساغر عافیت شکستی دیدم	میر معصوم
عبرت زدگان امید جان بردن نیست	شمشیر بکف سیاه مستی دیدم	
برامیل سرمه چون زچشم مست و مخمورش	بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون	قلندر
بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری	زخط سرمهٔ چشم پری میبایدش میلی	کنور لچھمی نراین نسیم
بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را	کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را	فطرت
مقیش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم	تلاوت میکنم این سورهٔ صاد مذهب را	ارجمند جنون
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه	بود کتابهٔ چینی نمائی میخانه	نجات
نوگلی کز وی بهل دارم الغنا یادگار	نرگسش دارد قلم از سرمهٔ دنباله دار	اثر
بمحشر حرف بیصوت است فریاد شهیدانش	نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را	ناصر علی
نرگس مست ترا حاجت مینوشی نیست	سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست	صافی
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش	چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد	مخفی
چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین	رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود	فنائی
نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود	چون بکرشمه سرده‌ی نرگس سرمه سای را	
مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من	که بی عصا نتواند بچشم یار رسید	عبد اسمعیل
بسرمه چشم سخنگوئی احتیاج نداشت	سواد شهر خموشان نموده اند مرا	میر ناصر علی نصیر
بآن چشم سیه نسبت ندارد	ز سرمه تا باد یک میل راه است	مسیح
فتنه را دست تطاول میشود هر سو دراز	چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را	مولوی احسان امین ممتاز
بوصف سرمه او بنالد دارش چون بحرف آید	چو سوسن در دهن هرگز نمیگنجد زبان ما	مظهر
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد	خدنگ از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد	لا اعلم
تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار	شد عصائی آبنوسی چشم بیمار ترا	
بکش سرمه آن چشم خونریز را	بستان بده خنجر تیز را	
گویند که شب بر دل بیمار گرانست	گر سرمه در آن چشم گرانست از انست	
بر گوشه صد فتنه بیدار شد	ز چشمت که در سرمه خوابیده است	

میل دارد چشم ما با سرمه و بناله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سار
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
بردار سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که ازان چشم سرمه دار — آواز دور باش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزه کلاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست برد غمزه ات دستارها
جوهر کمن خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع کی سازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحتها
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — زافتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

شوکت
نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست — غمزه ات چون بهم آید لب دشنام بود
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر غمزه اش — عنبر عالم آب است سواد نگهش
بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پیمانه است

محمد علی حزین
چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است
رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — بهر زبان دل کمن نرگس سرمه سائی را

کلیم
غمزه ات کار دل ساخت بیک چشم زدن — فامتی نازده آتش بکباب افتاده است

فیضی
فریاد که غمزهٔ تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد

عرفی شیرازی
غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

ز تیر غمزه ات جان سلامت چون توان بردن
اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد

خونریزیم اگر غمزهٔ خونریز نگشته
در دیده نگاه تو متاع دل و جان برد

هر جا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
اول مرا برای شهادت طلب کنند

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مرد افگن مست و ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

نگه در صید مرغ دل چو شهباز
بر آورده ز مژگان بال پرواز

نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون
جز خرابات نباشد وطنی مستان را

دهد هنوز نهال سپند از خاکم
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

همچو بدمستی که از خمخانه می آید برون
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

از فتنه تر سیده گرفتم سر راهش
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش

نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
ز استغنا دلم جمعست بر کارش نمیدانم

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا پیکان گی

نه جوهر است که شمشیر او در آغوش است
ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

نگه مضمون بلند است چشم عشوه خیزش را
که می باشد تخلص سر نی مژگان تیزش را

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

دزدیده نگاهی که رقیبت نه پسندد
قربان سر ناز کن و سوی من انداز

یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی
گل با دام چو با دام چرا توام نیست

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
با دام صفائی گل با دام ندارد

غمزهٔ شوخ چشم را بهر خدا نصیحتی
کشتن کس صوابست آهوی از خطا طلب

مرا اول کند کافر نگاهش
که تا در کشتنم نبود گناهش

آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را
نام زد جنون کند پردگی شکیب را

بنیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

عبدالرسول استغنا
بیدل
سید جلال

نشد خط غمزه بیباک را مانع ز خونریزی
ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر مے پیچد

بر آن مجنون که انداز نگاہت کرده تسخیرش
نهند از چشم لیلی مغرور با دام زنجیرش

بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه
چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را
چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون

وز دیده فگندی بمن از ناز نگاہے
قربان نگاه تو شوم باز نگاہے

تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش
ابریشم بریده بود زلف جوهرش

تو نگری ولیک بمن مهربا نیست
می بارد از ادای نگاه نهانیت

خونبهائی کشته خوبان تیغ دیگر می زنند
کشتهٔ تیغ نگاہم خونبهای من کجاست

از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم
رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من

امان نداد مرا تا دوگانه بگزارم
نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ

بیخبر زد کرشمه ات رگ جان
بودش از بسکه نیشتر نازک

ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود
بهر کرشمه از ان عالمی خراب شود

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی × اشعار صفت بینی

بینیش زیر هلال منخسف
درمیان ماه کا فورے الف

سیرس از بینی دلبر که چون است
بطاق ابروش سیمین ستون است — میرتقی میر

قضا چون انتخاب حسن دیده
الف بر رویش از بینی کشیده — عطائی تبریزی

اگر بینی آن مه پاره نه بینے
به بینی صنعت خالق به بینی — محمد حفیظ الله خان قضا

نه بینی بل ز چشم او نمودار
عصائی چوب گل در دست بیمار

بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
انگشت مصطفی است که کرده قمر دو نیم

ید قدرت ستونی بسته سیمین
بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان خد دلعل آن گل اندام
مثلث شوشه از نقرهٔ خام

گل ز بیخ و لیکن ناشگفته
فراز یاسمین و لاله خفته

زروی راستی طبع سلیم است
بگمراهان صراط المستقیم است

دلیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خط استوا را
کشیده بینیش تیغیست از سیم — که کرد آن سیبی را بدو نیم
بهبین بر بینی آن غیرت حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور
چه بینے ماهی کوثر کبالش — زده سینه بچشم نیم خوابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سرداد
کشیده بر گل نرگس ز بینے — خطی در عین لطف و نازنینے
نه بینی طوطی گویاے گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار
آن روی منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است
نیست چون بینی بگلزار جالت نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشد دم تصویر بینیش
مابین دو ابروی تو راه بیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی
بینیت شاخ نرگست ای یار — رست زد آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی یکے سد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است — که بینی او در میان است
مابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینے — راستی را الفی در ماه است
بالش ناز است بینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی
ابروش محراب بینی منبر و رویش چو عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصعد است
یا متصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

لمولفه

فتح الباب دماغ ارباب ہوش ×اشعار صفت منخرین جان در آغوش

یحیی ابن نسیم

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
نے بینے به بینے منخرنیش
داتا رام برہمن
از جنبش منخرین جانان
گوئے که زنجر حسن ماہے
جواہر سنگھ جوہر
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریاے جمال موج زن گشت
میر ناصر علی نصیر
گلجام مهر و ماه بود منخرین او
چه عاشق سوز بندوق دونالیست
لطفی عجبے شده نمایان
بکشاده دهن بخوش ادائے
منخرین تو کوچه جانند
رمزی دارند نکته سنجان
گرداب شدند دو نمایان

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خود بینی ×اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی×

نظر بیگ خادم

رتبهٔ بینش از حلقهٔ بینی افزود
نیست دُر در حلقهٔ بینی عیان با آب و تاب
در بینی آن نگار فر خنده بهار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
دُرِ بلاق تو ای ماه مهر پرور من
هیچ دانی سیب جنبش آن دُر بلاق
عشق تو بیچون دلم جوش افگند
تا حلقه ز ناز کرده در بینی
در دانهٔ بلاق تو از غایتِ صفا
نشود جدا ز لعل لب او دُرِ بلاق
در دانهٔ بلاق تو از موج خنده است
که تا شاهین دل آید بپرواز
میر ناصر علی نصیر
الف از صفر یکی در نظر می آید
گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
ما بین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
جان را نگه مست تو مدهوش افگند
جان حلقهٔ بندگیست در گوش افگند
بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
چون شبنمی که بر گل خندان رسید و ماند
یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
دو بط گشته بیک سرخاب دمساز

حلقه بگوش ساز صاحب ہوش اشعار صفت گوش و بناگوش

صائب

صباحت بیش ازین در عالم امکان نمیباشد   که از آب گهر شد بی‌صفا شیر بناگوشش

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد   از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست   صبح هر چند دم عقده کشای دارد

کو بخت رسائی که دران صبح بناگوش   دستی بدعا همچو سر زلف برآرم

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد   شب نجی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گر چه گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم   دیده‌ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار   خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

[illegible]

ز وصف گوش او گل ماند خاموش   ز شبنم کرده بر سیماب در گوش

زدن دم از بنفشه بس محال است   که گوش او کبود از گوشمال است

کمال اسماعیل

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت   نیارد گل بگوشش او سخن گفت

[illegible]

بود گوش از صفا بالای گردن   بلورین قیف از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش   باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی   در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان   گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ   زینت برخ فزای که انسیت یار گوش

شوکت

شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف   در دو او مهتاب صاف او بناگوش تو شد

[illegible]

تا دیده‌ایم صبح بناگوشش یار را   از چشم ما چه چشم گهر خواب رفته است

تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک   این دیده تمنای بناگوش که دارد

جوهر

تا گل بچمن چو گوشش او شد   خندان د شگفته سرخرد شد

پردهٔ گوشش آن بت طناز   جان نواز است همچو پردهٔ ساز

کلید را تو ساز کارم شو   که دمی با من او شود دمساز

افضل

گرد آمد نداغی گیسوی تابدار   سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

عاج است بناگوش تو سیمین است آن   زان سیمستان بوسه کم از سی مستان

کمال خجندی

صبح را در خون دل حل کرده حسن   تا بناگوشش چنین پرورده حسن

شهاب الدین احمد

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن   سمن را خاک در چشم و گل را چاک پیراهن

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب / چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
در دل صفای صبح بناگوش او گذشت / نگاه کز نظرم جوی شیر شد
سحر که گرده تصویر خنده روز است / بهار یاسمن جلوه بناگوش است
کی ترا نه بیدماغی تاب شور بلبل است / پرده های گوش تو نازکتر از برگ گلست
غافل ز خدا مستم ای شیخ بیا و بش / خواب سحری صبح بناگوش تبان برد
خواهد از چشمه خورشید براو دل گرد / گر چنین خط دهد از صبح بناگوش ترا
برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است / مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست / گر آب شود رنگ در چشم که بر آید
صد دولت بیدار دهد غوطه جهان را / فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف / نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد
ادا صبح بناگوش میتوان کردن / صبوحی که نه در ایام گل قضا گردد
تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم / مائیم و همین سایه برگ سمنے

آویزه گوش و زرگار اشعار صفت زیور گوش دلدار

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد / بشنید از این گوش و از آن گوش بدر کرد
آویزه گوش او در ناب / در زلف سیه چو کرم شب تاب
آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را / چه غم از ناله خونین جگرانست او را
حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقه بندگی گوش تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / جای آن دارد اگر ناله ما نشنید
قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره / با هم چه خوش نماید آن صبح و آن ستاره
صبح گردید سفید پیش بناگوش یار / کز سر طاقت گذشت آب در گوش او
نرگی که بگوش آن بت سیمین آویخت / بین کز و صدف گرچه شیرین آویخت
شاید که شرف کند مه از وی امروز / کز گوشه مه خوشه پروین آویخت
گوششش از بار در گران گشت است / نشنود ناله حزین مرا

نیست آن دُر که زگوش آمده بر دوش ترا — میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا — آگهی شیرازی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید

درگوش تو دانهای دُر می بینم — آب چشم مگر بگوشش تو رسید

بالائی بناگوش تو آویزهٔ یاقوت — برقیست درخشان که بصحن چمن افتد — [illegible]

تا کشیدی زناز حلقه بگوش — ماه از هاله گشت حلقه بگوش

دل بدان صبح بناگوش نلرزد چه کند — یکدم آرام ندارد دُر گوشی که تراست — [illegible]

زحیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش — وگرنه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش

گوهر چسان بصبح بناگوشش او رسد — بی آبرو و بدیدهٔ ما همچو اشک ماست

بدُرگوشش بود زان روز و شب پُر — که شد پیمانه پیمودن دُر — امیر

اختر بسحر مانَد بناگوش تو گوهر — یا شبنمی افتاده ببرگ سمن این — محمد حسین نسبت

زور بگوش خود آن ماه دلستان اندخت — که مار کاکل او مهره از دهان اندخت

ستاره نیست در گوش آن هلال ابرو — زروی حسن بخورشید میزند پهلو — غنی کشمیری

کوکب است آن دُر گوش و از لطافت هر سحر — میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر — مولانا ... تبریزی

دُر گوشش ز شوخی جلوهٔ دارد که پنداری — زبرگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد — رضی

گردن کشد زنیفهٔ دُر عندلیب زار — صبحی که یار گل به بناگوش میزند

تنها نه نگ از دُر گوشش عقیق یافت — نگین ازین ستاره بود سبب غبغبش — محسن کاشی

نتوان گفت بگوشش تو که ما را گرد — سخن پاک نیست اینکه بگوشت جا کرد — علی قلیخان

زغل نیست بناگوش نازکت آن خال — زسایهٔ دُر گوش تو شد کبود آنجا — گرامی

تا مرا بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است — رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است — توفیق

تازگی و لطف دارد از بناگوش تو دُر — غوطها دادند در آب انگهش آویختند — آصف

بران بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُر — ستاره ایست که در صبحگاه مے لرزد — مظهر

تا بنگر گوشوار آن سیمبر افتاده است — پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است — کمال خجندی

شبنم با آفتاب کجا آبرو دید — گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است — صائب

نمود گوهر سیراب در بناگوشش — چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش

خون در دلم زغیرت آن گوشواره است — عالم سیاه در نظرم زان ستاره است — لا اعلم

درّی که در بن گوش تو شاه می بینم — ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را با ستاره
جنبیدنی که برین داشت در گوش ترا — کآب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
خال بیجاست بجز عارض او در هر جاست — سند مور کف دست سلیمان باشد
خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چین سلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا
هر کس که دید رنگ بر خسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
میرزا صائب
ز همت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را — محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد
تا چهرهٔ تو از می گلرنگ آل شد — شبنم بروی گل عرق انفعال شد
گل خورشید را در عهد رویت — برای طاق نسیان آفریدند
نبست رشته آنکه برگلدستها پیچیده است — برکمر بست است از دست رخت نار گل
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم — منت خدا را که گلستان نوشته ایم
از نزاکت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب — آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن — تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
تجلی جلوه از وصف رخت کردم رقمها را — تراشیدم به تیغ کوه طور امشب قلمها را
[illegible]
روز ازل بحکمت درس کتاب حسن — خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن
دل برده بچهرهٔ زیبا شناختم — از خال عارض تو سویدا شناختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات و بتو — جلوهٔ روی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب
[illegible]
نگه بر چهره نتوان کرد آن ترک شرابی را — بیکی چون در آتش افگند یک مرغ آبی را
[illegible]
جسان خورشید خوانم روی او را — مصحف را غلط خواندن گناه هست

گل از حجاب رخت بس که چهره بخت عرق — بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب — دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
ازلطافت رخ او را بنود تاب نگاه — چو هر آئینه بر چهره او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخت دریا نیست — ازانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زده روی تو گر دید گر همه — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است — این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او — بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود — می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان — میچکاند گرمی خوار گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
نازدی آتش در آب از عکس آن رخسارها — شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن زخجلت روی تو آب شد — چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل — گل ز شرم رخت بر خاک ریخت آبروی خویش را
بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ — قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث رخ خوب تو گذشت — شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
زدست برد خزان این است گلشن حسن — که خال روی تو مهریست خرمن گل را
خال بر روی تو سحریست ازان چشم سیاه — ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارض او خال مشکبو هست — یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چراکه حال نکو در قفای خال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانان برآمده — رنگین حکایتی ز گلستان برآمده
خال رخش فسانه روز تباه کیست — این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست
نی همین خورشید دارد رعشه رخسار او — خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتاد — چون شمع زبان همه در سوختن افتاد

میر محسن شمس
قاسم
میرزا بیانی
واقف
میرزا ... منشی
... امین ...
حافظ
ناصر علی
داناآرام برهمن
مولانا هلالی
میر ناصر علی نظیر
خالص
سعید
یقینی
جویا
ز انشار ... جورام
ابوالبرکات منیر لاهوری
مولوی شاه عبدالله
میرزا فدائی
جواهر سنگه جوهر

کلیم — با عارض تو چهره شدن سد شمع نیست / گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
عظم الملک اعظم — بر سر خوان چهرهٔ نمکین / خال رویش نمک چشم افتاده است
تسیح — خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد / هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
لچھمی نراین سرور — آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان / هندو بچه ایست که خورشید پرست است
جلالی — آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد / کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
میر جلال الدین حیات — بشکناب چو بچید خال آن رو را / ز برگ لاله سبز در کفهٔ ترازو را
غنی — رقم تا کرد وصف روی آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
لااعلم — هر گل رنگین که شد از عکس روی یار شد / ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد
نگر از حسرت خورشید رخت رنجور است / ماه از هاله چها شال بگردان دارد
زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک / ای خوشا خال سیاه تو که پا بر جا ماند
هر دم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست
چشم بد دور خال بر رخ او / چون سپندی بر آتش افتاده است
بوی گلاب از نگهش میتوان شنید / چشمی که همچو غنچه بر روی تو وا شود
آن خالها بروی تو از شکناب چیست / چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
آن خال که بنده بر رخت می بیند / زاغیست که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت / زنگی بچه برهنه گل می چیند
لبی که زیر پرتو جهان شور در انداخت / پیش رخت از هاله کمر سپر انداخت
لحار رخسار او و تاب نگاه آشنا دارد / که آن گل خار پیراهن از نشو و نما دارد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو / بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهائی خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو
رو ترش کردی در خسار تو افروخته شد / آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
ز روی تو شد بوستان شرمگین / بنام جهاندار جان آفرین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست / زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
آن خال که بر رخش نهادند / در جیم جمال نقطه دادند

اشعار صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب

میرزا صائب

عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار

از شرم گرچه روی تو چندین نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشمی بر آب داشت
غیر از عرق که میچکد از روی یار گل — صائب که دیده شبنم خورشید زاده
بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد — زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق بساغر زرین آفتاب آید
نه شبنم است چمن را بروی آتشناک — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را — که دیده است باین آبداری آتش را
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست — که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی — گر بگلستان بری روی عرقناک را
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست — بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد — برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
تا بحد نیست لطافت رخ پر تابش را — که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
تراست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام — ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
صائب نظر بروی عرقناک یار کن — در آفتاب ابر گهربار را ببین

شوکت بخارائی

چون میکنم بروی عرقناک او نظر — رشتهٔ نگاه تار گهر میشود مرا
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را — در گلستان گر کشائی پرده از رخسار خویش
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر — که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

قلندر

تا بروی خویشتن مالیده گلگونه را — رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید — من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده اند — میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل
حافظ — حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کند
دست ماه و مهر به بند در خشش — ادبی محرم چو بکشاید نقاب
عرفی — تا گل هزار پاره کند جامه در چمن — یکسو فگن ز چهرهٔ گلگون نقاب را
محمود — برفگن از ماه رخ خود نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
صیدی — برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نگهت گل بیخته آید بدماغش
مولوی احسان اللہ ممتاز — برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را — رو داد حیرت آئینهٔ آفتاب را
محتشی — سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
محمد سعید — کند عرق زرخت ای نازنین تاب نگاه — بدور حسن تو از آتش آب می آید
دانا رام برہمن — گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون — نیست ممکن چون گل از حجاب آید برون
چون عرق افشان شود رویش در عین عتاب — از آن گل گردد و از گل گلاب آید برون
تنهائی — تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش — که آب از چشمهٔ خورشید داده ایزد پاکش
مولانا آہی — شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
ملا مقیما احسان — در خلوتی که بند نقاب تو وا شود — بی اختیار آئینه دست دعا شود
واقف — ز خال پر عرق خود فهم بود از خط دمید نها — که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها
محسن فانی — این عرق از گرمی مجلس زرویت میچکد — یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است
از بهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید بر آمده است و میجوید ماه
میرزا ناصر علی نصیر — تبسم چیست این عرق ریزی — عرق روی آتشین بار ند
عبد الله یقینی — خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد — فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد
جواہر سنگه جوہر — آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی — از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد
میرزا معز فطرت — روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا — تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
ناصر علی — هلال یکشبه را چون قرین بدر کشید — هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید
میرزا سید علی — بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت — سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت
قاسم — از رخت بسکه عرق سر زده است — نگهم غوطه بگوهر زده است

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد	پروانه ندیدیم که از آب بسوزد	میرزا ابو الحسن شیرازی
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند	غنی
ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش	نشان آبله ماند از عرق برخسارش	کلیم آزاد
انداختی بچهرهٔ پر نور خود نقاب	نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب	سراج الدین علیخان
نیم موسی نقاب از چهره بردار	نمی آید خوشم این لن ترانی	مشرب
نقاب هست این رخ یا پرده بر آفتاب است این	ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این	سیفی
ز بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را	میزند فانوس دامن آتش پروانه را	میر جلال الدین
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد	که نظر آب دهد از عرق رخسارش	لا اعلم
صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکوست	عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست	
طراوت عرق شرم را تماشا کن	چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد	
نی گلاب است اینکه بر رخسار مهوش میزنی	تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی	
ز بس صاف است بحر حسن سرشار	ز صافی شد گهر در وی نمودار	
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا	چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا	
شکست لازم طرف نقاب افتاده است	ز فردها نشود فرد انتخاب درست	
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو	پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد	
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود	خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود	
ماه من هرگه عرق از روی آتشناک ریخت	آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت	
یار مهرافروز ما تا پرده از رخ برگرفت	مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت	
مه جمال تو چون طالع از نقاب شود	گمان مبر که دگر کار آفتاب شود	
تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد	از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد	
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود	فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود	
گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب	
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را	در پرده کس نهان نکند آفتاب را	
نگه چو گرم بران پر حجاب میگذرد	گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد	
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست	باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را	

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد
کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا از آن روی عرقناک نظر دارم آب
آب حیوان بنظر موج سراب است مرا

ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم
که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی
بکشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصری است
که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست
بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از خس چمن دانهٔ یاقوت نگین عرق
چون زمین افتاده قابل دانهٔ گوهر میشود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد
بدآفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان × اشعار صفت خط و اصلاح آن

میرزا صائب

احاطه کرد خط آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
خط حاشیه دان سکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است بروی بتان بخط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند

خط او گرم دارد روز و شب هنگامهٔ ما را
حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد
یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد دهان چهرهٔ او سادهٔ است
در صفا جوهر آئینه نهان میکرد

خط مشکین سرزد از رویش بانک درستی
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

باخط سبز ازینقدر مایل سرگوشی چرا
عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا

این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا
سایهٔ گرد یتیمی است فرد گوش ترا

خطی کز آن چهرهٔ روشن بدر آید
موجیست که از چشمهٔ خورشید بر آید

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده
آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده

همین نه مصرع موزون ترا قد دلجو است
که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست

خط را ز وی تراش دلم در ندامت است
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست
آیهٔ رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

کی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم
که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش
یا بخون چشم سیه کرد عقیق نیمش

ز خط طراوت رخسار یار می بینم
صفای آئینه را از غبار می بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او
جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب
بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
مو برآید ز کف دست اگر مانی را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
تراش زینهار خط مشکبار را

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست
رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما   شوکت

افزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را
صفت این موج ریل سرمه شد چشم سلیمان را

رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود
خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت   شفیعای اثر

خورشید به بند گیس می داد خطی
کاغذ کرشش نبود بر ماه نوشت

از عارضش دمیده خطی همچو مشکناب
یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند
همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

بگرد کعبه هندو شد مسلمان گشت بی‌ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

روی تو آتش است و خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش برآمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست — چون پسته عجب نیست شود گرد دهنم سبز

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

خط نرسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد

میرزا بیدل: فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

گر حسن ز ماه تا بماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد

شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

تحسین: خطی کز لب آن پسر دمیده است — افسونست که بر شکر دمیده است

[illegible]: هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — اهل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بران عارض نورافشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

شفیعای اثر: تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هاله خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد

[illegible]: پیوسته لعل تو خط او بر لب منسب — این شربت بنفشه علاج تب غضب

نه خط بگرد بناگوش یار تاب زده است — که غوطه زد بسیاهی در آفتاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

هر غباری که تا بود در آئینهٔ دل — باطل عشق بنازم که بره‌ی تو کشید

[illegible]: بعد فکر چهارده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

بر ماه عارضت خط تا رسته همچو صبح	گرد یتیمی گهر آفتاب شد	ملا محمد تقی مهدی
حسن تو از و میدان خط کامیاب شد	پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد	میرزا جلال اسیر
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند	یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند	شیخ محمد علی حزین
ترا تا سبزه بر گرد لب جان بخش پیدا شد	مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد	جهانگیر پادشاه
در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند	کردند زیر مشق خط آفتاب را	
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی	خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی	طغرا
آن خط سبز که زد دائره بر گرد رخت	فتنهٔ بود که در دور قمر پیدا شد	عصمت
در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک	هرچه در کان نمک افتد شود آخر نمک	محمد قاسم
با تو می گفتیم حرف بیوفائیهای حسن	خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد	عطائی
خط نوخیز را تر آتش مزن	تیغ بر روی آفتاب مزن	میرزا غفور بنجی
گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست	رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست	مشتاق
دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم	که خط لب از لب او تا قیامت برنمیدارد	میرزا جانی
عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد	شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد	باقر
گرد خط کی برخ صاف نشست	دود از آتشکدهٔ دل برخاست	میرزا ناصر علی نصیر
تا از خط مشک سود برخاست	آتش بنشست دود برخاست	ملا سبحانی
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر	یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر	شعیب
نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش	تا حسن از آن خط ننهد پای بدر	
می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه	ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه	ملا ضمیری
امروز با تو دعوی دل چون کند خطی	روزی که داده بود خطی در میان نبود	وحید
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است	بنسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است	الله قلیخان
بهار سبزه تو رنگ دل زدود مرا	خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا	مخلص مرا
گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است	خط برآورد که فرمان معافی دارم	
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید	که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید	لا اعلم
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد	که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد	
گوید خط سبز او بدعوی	من فتنهٔ آخر الزمانم	

زبخت تیرهٔ ما شد غبار آلودِ خط لعلش — وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است — میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را — درکار بود حاشیه این متن تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش — چون بنده‌ که گم کند آزاد نامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است — اصلاح داده خط پرورذگار را

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است — بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است

حرف نقص غربیت میگفت کاکل در قفا — شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی تو گفت

خط از عذار یار نمودار میشود — در نجف ز معجزه مودار میشود

جز خط سبز کز رخ خویش دمیده است — مصحف کسی بخط مصنف ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را — این مور برد چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت — طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است — از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم — کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است — پی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر — شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خطِ غبار او که یاقوت است مرجانرا — کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ریحانرا

نه از خطِ ساختی یاقوت سبز آن لعل ‌زیبا را — که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است — خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع — نوشته سورهٔ یوسف بدور خطِ غبار

زنه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط — کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

لمؤلفه

حبذا سبزهٔ خط مشکین — خرمی بخش روی تابان است

تازه سازد چرا نه باغ نگاه — که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم لدا

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شد آب از خجالت قند دو بارهٔ صبح
آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش
زبان غنچه و چشم ستارهٔ و لب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خندیدن
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — سیرابی عقیق لب آبدار یار
نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسون سازش — خیال بوسه بر گرد لبش بهاله میگردد
خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
با لب او کار دندان میکند سین سخن — زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن
فیض ارم صبح از لب خندان تو یابند — شهدیست شکر خنده که در شان تو یابند
ز لعل یار خندهٔ دندان نما ببین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
تا خنده از آن غنچه مستور بر آید — صبح شکر از چاک دل مور بر آید
از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
کیفیت می با لب شکر شکن تست — نقلی که می از جوش برارد دهن تست
بیتدان خوانند ز پشت لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهان است
ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست — شده می بدور لبت می پرست
پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خراست
هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
زاهد بیا تهمت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمیرسد
دیده چون آن دو لب شیرین دید — معنی قند مکرر فهمید

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید | دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا | یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

شوکت

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است | شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است
عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت | رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم
آب در رنگ لعل او را کرد روشن زشراب | آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل | در دهانم زبان بخود بالد
بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد | خرام تاک را آب گوهر آمدن باشد
چنین بدور لبت میکشی رواج گرفت | که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است | خط پشت لب او عنبر آب گهر است
زبس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش | چو رنگ می ز مینا بگذرد پایش بسنگ آید
تنگ چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد | خنده چون آمد بلعل او تبسم می رود
خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد | شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم | کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

تسنیم محمد جان حسین یاب

هر جا لبت نبات فروش بیان شود | منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود
همچو مغز پسته بر طوطی نفس گردید تنگ | بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند | میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی
پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی | چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

توفیق

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال | لب گل لالهٔ مقراضی بستان جمال
چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو | شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو
نه لبست چون لب خوبان جهان ساخته اند | این شکرپاره ز شیرینی جان ساخته اند
مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا | تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا
آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن | مینماید ز ته لعل چو کاغذ دندان
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود | با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

میرزا بیدل

تبسم هر کجا رنگ سخن ران لعل تر ریزد | ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
گر بمن خونفشان شد یا شعلهٔ خصم جان شد | بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

آمیر خسرو
کشت خال لب تو ام آری — مگس شهد زهر داز بود
شکرین لعل تو کان نمک است — گرچه شکر نه مکان نمک است
نمک افزود رخت راز لبت — گرچه از آب زیان نمک است
خالیست سیاه بر لب آن مهوش — افتاده خوش و مرا همیدارد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

ملاذهنی
حیرت از خال لبش دارم که هندو زادهٔ — بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

طالب کلیم
بشکر خنده ز دل کوه غمی بردارند — کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است
کشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

مخلص کاشی
از مشک تر سوادی بر لعل و لبستان است — در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهانست
پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

محمد وحید
خال بر کنج لب او جلوه دیگر فزود — خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است
خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع — نشاء کم داشت که افیون بشراب افگنده

لچھی رام سرور
بر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

حکیم رکنا
چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت که معنی شکر خواب این است
عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم — اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

نجات
آب شد در دهنم لعل لبش — لب مکو حب نباتی بوده است
اگر گویم نمک لعل لبت را — ترا هجو ملیحی کرده باشم
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

فطرت
تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — که در کف رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

حافظ
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش فتانست
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

	بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت می برد آب از نبات
	بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم	نمی آرم لبیان خاتم انگشت از دهن بیرون
میرزا طاهر وحید	خال بر پشت لبش منت کز غایت لطف	نقش بوسیدن نظاره بران لبها ماند
گرامی	نبات از نسبت لعلش شود آب	عقیق شربتی باشد لب او
	گران بها ترش از دُرّ ثمین شد دندان است	دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است
محمد قلی سلیم	گر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد	می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
تجلی	دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی نزرد	انار خندهٔ او از جلال آبادی می آید
	در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت	ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها
شفیعائی اثر	نشد از بوسهات هرگز لب ناکام جان شیرین	مگر قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن
	دوای درد دل ماست لعل خندانش	شفا برنگ عسل آیتیست در شانش
خاشع	نقط منتخب بوسه بود خال لبش	قلم صنع خبر زان لب میگون دارد
شیخ سعدالله گلشنی	خندهٔ دندان نما چون یار من پیدا کند	شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
	بگلشن از لب خندان او سخن کنید	فضائی خندهٔ گل تنگ بر چمن کنید
یکتا	الماس شد لب سینهٔ کوه یمن عقیق	لعل تو تا بر آمده رنگین زکان حسن
	چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش	لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش
نظام دست غیب	تبسم دیر حاصل شد از آن لب جان محزون را	عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را
میر ناصر علی نصیر	تصور لب رنگین یار را نازم	نمود در ریشهٔ کلک خون رگ یاقوت
میرزا جلال اسیر	کز شراب از یاد لعلش دم زند	دُرد ساغر خنده بر شبنم زند
	بخود صد پیرهن بالیده باشد	اگر بر روی گل خندیده باشی
	آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است	آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود
حسین واله هروی	لب او با شراب در ساغر	چون دو جان بود در یکی قالب
فطرت	خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش	اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی
هلالی	عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است	حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
شیخ اوحدالدین	از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم	که نازک است مبادا که از زبان بچکد
بهاری سمتے	شکر از خود نتواند مگسی دور کند	بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

سخن هرجا بوصف لعل نوشین تو سر کردم	نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم	مخلص دامغانی
بامشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت	خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت	
گر بر لبت نشست عرق هست جای آن	بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را	اصلی
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا	یک لبش جان بن میتاند یک لبش جان میدهد	
فسون خال هندو را اثر شد	که لعلش گه نمک گاهی شکر شد	مسیح
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط	زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط	قاضی زین الدین فقیه
از نیل نیست خال لب جان فزای تو	نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده	منیر لاهوری
بسکه شیرین است لعلش گر شبهش را کشد	خامه مو در کف مانی مگس رانی کند	محمد سعید اشرف
تبسم نوشین چشمهٔ لب تو	عین آب حیات را شد دال	غیاث شیرازی
نوشیست در لب تو که چون رشته نبات	تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ	شمس الدین فقیر
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت	نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت	خواجه شعیب
بدان لبها ز انداز تبسم حال میگردد	زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد	شیخ محمود
لعل لب او راست ز رنگین نمکی رنگ	چندانکه از و یافت عقیق یمنی رنگ	داراب بیگ جویا
ز آب دُرِ دندان تو هنگام تبسم	ترسم بگدازد لبک همچو نباتست	
در گلبنی که لب بشکر خنده وا کنی	هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود	ناصر علی
مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد	که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد	
یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند	این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند	محمد حسین مشهدی
کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر	نقش است بر عقیق لبت عقدهٔ شکر	شهرت
بود محال که طعم لب ترا یابد	اگرچه شان عسل شهد را کند غربال	اشرف
خوش آن ساعت که چون بر من کنی تیغ	تبسم زیر لب دزدیده باشی	قتیل
بخاطر بگذرد از غنچهٔ لعلش اگر حرفی	شگفتن همچو گل از دل بلب صد بار آید	شریف تبریزی
تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم	که نام آن بزبان بتان شکرخنده است	مظهر
تبسم در مسی دارد بهاری	چو تیغی کو درخشد در غباری	لا اعلم
تبسم از مسی و پان نمایان	چو در شام از شفق برقی درخشان	
من زار و ترحم توام مے باید	پرسش ز تکلم توام مے باید	

جان میکنم و در اضطرابم یعنی
گوشه گیران زود و لبها را تصرف میکند
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبیت بوسه زدم
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی
لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفتا
لب او گر نه شد خنده آلود
بنماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بیجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دهان یار میرزید
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش
پسته شور بشکر نگرفته است کسے

یاسمین تبسم تو امے باید
بیشتر دل میبرد خالی که در سر گنج لب است
از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
شکر خندی مرا میکند سیب زنخدان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
قند دزدی چه بلا شیرین است
عاشقانرا بتو راه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زبان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحت تا قیامت بے نمک بود
سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطه زیر لب ضرور بود
زنگی بچه شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغر می از و ناچار میریزد
باده از شیشه سربسته بجامم کردند
مدام میچکد و کم نمی شود آبش
چه غریب است دران لعل شکر بار نمک

چون توان قانع به پیغام از لب لبریز شدن
با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جهان و زان لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او
مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد به دشنام کناره
تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است
شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

زنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود بیهاست
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ یمن چهره خراشیده برآمد
آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تر است

در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی نمک آنرو
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد میا نقل شیرین و شراب تلخ من
تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش
ز شبنم آب حسرت غنچه را در دهن گردد

نه از ناز است اگر کم حرف نتاده است لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زود دیر میزند

جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هر کس که برخورد ز تو از عمر برخورد

اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش
بوی می لب ساغر نکیده نی دارد

شد از نی غیبت خوان میش آن لبهای نامی را
که سازد آبداری تیغ را خونخوارا فزون تر

شبو گرداب دریای حلاوت ... ...
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک
جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم

پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کند
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو

نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد
ولی هر جا که شیرینی است غوغای مگس باشد

خال لبت ای نگار شیرین حرکات
شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات

یا روح سکندر است کز تشنه لبی
جا کرد کنار چشمهٔ آب حیات

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته اند
بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند

تغافل نیست گر با ما دمی گو نمیگردد
لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت از نهان × اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب
محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند
در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار است

دهان تنگ تو از دست دل ربود نداد
گشاده دست نباشد کسی که دل تنگ است

گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

شوکت
ز سایهٔ مژهٔ چشم مور بست قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست
دانم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از دهانش نشان نمی یابم
دهنش فکر تنگدستان است

هیچ است دهان تو ولی میدانم
هر کسکه ندید آن دهان هیچ ندید

خلقی ز غم دهان تنگش
بر رهگذر عدم نشسته

دهان یار بیاقوت سفته میماند
زبان او بحدیث نگفته میماند

رقم از معنی رنگین تبسم داری
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

میرزا بیدل
با ما سخنی از آن دهن نیست
در تنگی آن دهن سخن نیست

زان دهن بی نشان بوی سراغی برده ام
تا بدمی بایدم راه عدم پرسیده رفت

غنی
با دهانت ز راحت نتواند دم زد
پسته هر چند که خود را بنمک شور کند

از رشک دهان تنگ یار است	خاتم چو پسته خانه بر دوش	
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است	کرده کشور دل ضبط با این بی‌دهنی	ملا ذهنی
تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را	شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را	ثابت
خال بکنج دهن یار نیست	مور به تنگ شکر افتاده است	
در تنگی آن دهن سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست	مسعود
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان	رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد	ابراهیم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم	محمد علی حزین
حقه لعل است یا سر چشمهٔ آب حیات	یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این	ملا جامی
فزوده بر الف صفر دهان را	یکی ده کرد آشوب جهان را	
نمکدانی به تنگی چون دل مور	نمک چندانکه در عالم فتد شور	کلیم
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم	غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم	
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت	آنچنان بر دهنش زد که دهان خونین شد	میر حسن
خال کنج دهن هویدا شد	نکتهٔ راز غیب پیدا شد	میر ناصر علی نصیر
دهانی را که تقدیرش آب زندگی شسته	برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد	مظهر
چو در وصف دهانش لب کشودم	بروی من دری از غیب وا شد	قبول
دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند	شاعران مفتریانند خیالی دارند	توفیق
بر زبانهاست که آن شوخ دهانی دارد	ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است	خواجه امان
دهان یار از رنگینی حرف	بود همچون شگاف کلک شنجرف	دانای قدیم
رخت تمام قمر آمد ای بحسن سمر	دهان تنگ تو میم است در میان قمر	حسرت
تنگ شکر تو ای بت حور نژاد	سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد	ظهیر فاریابی
گویا به هزار حمله زنبور عسل	بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد	
یک سر موی سخن نیست در آن موی میان	دهنش یک سر مویست در آن هم سخن است	میرزا محمد سعید
نگفتم هیچ در وصف دهانش	دهان را هیچکس چون من نه بسته	محمد باقر یزدی
علت آنست که گاهی سخنی میگوید	ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد	شیخ سعدی
نی چون رخ تو گلی بود در چمنی	نی چون قد تو سرو بود در چمنی	دائم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی
که مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند
با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — زبسکه بی سر و برگم از هیچ خورسندم
هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ و تاب — از غضب آشفته گفتی بار گو گفتم که هیچ
گرپی بری بچاشنی آن دهن نقش — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده وا شده است
کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلامی خشک کوثر میتواند شد
فرو بر آورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندیده نهان صد نقاب حرف
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرونش ز پوست

[illegible]

لآلی انجم نثار × اشعار صفت دندان یار

توفیق — از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر — مینماید چو خط نقره لعلی تحریر
میرزا صائب — بیا در زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن — که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پیدا
شفیعای اثر — حدیثی از دُر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
عزیز — زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان
تسنیم — نی همین یاقوت لعلش شفابخش منست — حب مروارید باشد آن دُر دندان مرا
غنیمت — ز دندانش چو گفتم در سخن دُر — دهن از گوهر یکدانه شد پر
کلیم — دران درج دهان درهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

شیخ آذری

آن رشتهای در که میان دو لعل تست
خرد انهاست ریخته در چشمهٔ حیات

میر ناصر علی نصیر

نثار اوج حسن در دندان حسینانم
که پروین فلک را کرده دندانی آب خو

لا اعلم

نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
ماه عیدی که بهم آغوش بود پروینش

ترا است لعل شکربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست
گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی
عقیق آبدار او اگر میداد نم پیرون

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

دندان او ست خوشه پروین و خوشاب
یا در صدف چکیده تگرگی ز قطر است

شده سینش عیان از لعل خندان
کشاده میم را عقده بدندان

از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او
چشم من دائم بگرد از صدف پر گوهرست

واسطے جوہر نمائی نیلم و یاقوت رخشان شعار صفت پان و مسی تری لب و زبان محبوبان

عبدالقادر بیدل

چه طوطی است این برگ آتش زبان
که دارد قفس از دهان بتان

بیک پیرهن مے کند بے غبار
قفس را چو گل آشیان بهار

تو نسیم اگر رنگ او فی المثل
سیاهی بشنجرف گردد بدل

بتان را رساننده قوت لب
فزاینده آب یاقوت لب

زبانهاست از برگ او برگ گل
لب از رنگ او نسخهٔ جام مل

ز هر برگ لوح زمرد نگین
خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار
خزانش بهم آغوش رنگ بهار

ز بس میچکد ضعف از پیکرش
شکست است چون رنگ بال و پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست
چو بو برگ گل پردهٔ ساز اوست

بدرج دهان بتان جا کند
رگ خود به پیش گهر وا کند

از و لعل لب یافت حسن دگر
حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است
که برگش مربی لعل لب است

توان گفت هر برگ او فی المثل
سپهریست خورشید اندر بغل

ز خوش خوئی است سرمایه اش — جبین داغها دارد از سایه اش
عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش
نه شب خامش این شمع گردد نه روز — چو شمع تمناست عشرت فروز
به بزمی که کیفیت ارا ست پان — کند جلوهٔ جام مے پیکدان
در اندیشهٔ عطر بوئے اگال — بخود پیچد از شک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق یمن — ز بویش نفسها نسیم ختن
دل جمع از بیرهٔ اش حاصل ست — کزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آئینه روی چو یابد نشان — شود بیرهٔ اش طوطی ده زبان
مگو بیرهٔ مضمون سر بسته — طلسمی بخون جگر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا — تدرویست با طوطیا آشنا
کند پان از ورنگ حسن آشکار — بود سبزهٔ شاداب ز ابر بهار
لباس سویداست چون دل بر — غبار یتیمی است زیب گهر
در اغوش از حسن رنگ طرب — نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره ها — چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبحے تجلی نشان
گهر هستی خود گذارد نخست — که با او کند رنگ نسبت درست
ازان بیره ها راست با چونه میل — که دارد نمی آب در رنگ سهیل
نه این گلرخان برک پان میخورند — جگر پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیر نیست — ز لخت جگرهای ما نسخه ایست
کند دائم از سرمه چشم بتان — نظر بر سیه بختی بیدلان
ز لخت سیاری برگهای جان — همه کرده نیش تمنا نهان
ز یک غنچه در جلوه آمد بهار — ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار
همه نغمه منقار توصیف خویش — همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان — بجوش آمدش آب تیغ زبان
منم برگ عیش گلستان لب — چو خط طوطی شکرستان لب

باَئینهٔ برگ من آشناست — گر و طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دهانش چو مسکن کنم — چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر — شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست — رگ من بآن بیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار — خط پشت لب تشنه بر کنار
منم محرم چشمه آن زلال — که خضر خط آنجا ندارد مجال
خماریست خط از مے بیغشم — برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشے کند — تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم — بهاریست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن — مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال — رگ برگ گل گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل از خون یکی است — درین دعویم رنگ تغییر نیست
که خونم ز گلهاے این گلستان — نمے جوشد الا بلعل بتان
مگر طینت من ز دل کرده اند — که خونم بخوبان بحل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان — رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من — شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من این معنی آمد پدید — که بی سبزه نبود مزار شهید
بهر دم بگردانم اوراق رنگ — که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگ گلم گل دیگر است — زبان تا بجنبد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجوشد ز بس خون سودای من — نهد ریشه زنجیر بر پای من
که در غنچهٔ بیره رنگ من است — بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان ز من کسب حسن کمال — چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان ز من رنگ خویش — که افیون کند نشا باده بیش
رگ پان نه از خود طراوت فزاست — ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

دل بیره آرام دارد ز من ‌‌‌ — بود تکمه شیرازهٔ پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر — درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است — دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز دردانه شد جلوه گر — بپرواز توصیف زد بال و پر
کبی من ندارد لب گلرخان — قبولی ز کیفیت رنگ پان
ز من بهر پان زیب و پیرایه است — کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد مخلم دل آرد ببار — همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
زبس عقدهٔ من کشایش ندید — شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من — ز جوهر چو آئینه دارد سخن
نه جوهر بود دام آئینه ام — نفس خشک گردیده در سینه ام
نظر طبعم یبوست اگر دست داد — زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن — زند موج تمکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار — که یک لخت او نیست بی خارخار
بحیرت چنان محو گردیده است — که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل — خط مسطر صانع آب و گل
نگه خاکم از عرصهٔ کربلاست — که لخت دلم کربلائے نماست
ز خشکی بود خاک من سبزپوش — که خون شهیدان نیاید بجوش
ز بس رنگ شد بال من آشکار — چو طاؤس در خویش دارم بهار
[illegible] گفتگو شد خموش — دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا عطا — بخشکی تر زیباست لاف خطا
تراکت که لعل خوبان منم — گل اختر طالع پان منم
[illegible] رنگم ز پان گشته خورشید تاب — که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من — که طوطی ز سرخاب دارد سخن
بیا صنم بو [illegible] گلزار پان — شگوفه دهد رونق گلستان
بخونگه بیره ام محرمی است — بمینائی [illegible]

چو شمعم زبس سوز دل در سر است   زمغز استخوانم ملائم تر است
گر از شمع من برندارد علم   بود تیره کنج شبستان غم
چراغی که زد شعله‌اش برق خون   ازین پنبه و روغن آمد برون
برآرم گل از جیب برگ خزان   دهم سبزه را منصب ارغوان
بزنگار پان تا شدم آشنا   سپید آب من گشت شنگرف سا
اگر مس ز اکسیر زر می‌شود   زمرد ز من لعل تر می‌شود
ز تاثیر اصلاح تدبیر من   تب پان شکست از بتاثیر من
ز بس آتش غیرتم در بر است   سراپای من مشت خاکستر است
خمیرم گداز دل گوهر است   حدیث من از آب روشن تر است
بعالم طلسمی عیان کرده اند   که در پنبه آتش نهان کرده اند
بخاکسترم آب پاشی اگر   زند قطرهٔ اش جوش برق شرر
بدم سردی کس نیفتم ز جوش   ز آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید   که دام امید است چشم سپید
باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ   غنچه‌اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
ز خوردان پان این داد دگالش   این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد
ظهوری   [illegible]گشته ظاهر ز پان آنچنان   که گردیده رنگین سخن در زبان
بتازد بعشرت گه عیش و ناز   گر از پان نباشد در آن برگ ساز
ز پان مشک وبان نفس پروران   سهیل عقیق لب دلبران
ازو کرم خوبان نسرین جبین   زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر   دهنها ازو حقهٔ لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ   هوس را بامدادش از بوسه رنگ
وصال فراقش بگونی سبب   مهیا کن عید و عاشور لب
ادیم زبانهاست در رنگ ازو   چو رنگست دلهای بیرنگ ازو
گر [illegible] مایهٔ سود و صحبت شود   گهی توشهٔ زاد رخصت شود
[illegible] جمیل نقد حیات   [illegible] زده بر لعل خوبان برات

از و جفت طاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت است و در شکل طاق
شود چهرهٔ زرد خورشید آل — دهندش اگر ماه رویان او گال
بود زیب هند این حنای عجب — که بر کف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود — زبرجد پر از لعل مرجان شود
نه پیچند برگی از آن دلبران — که صد بوسه پیچیده بنود در آن
با ایثار نفع از پئ دفع غم — شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه‌دار — که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — بتان را دواند زبان در دهن
معماست بهای اهل حیا — که دیده است چون او معما کشا

سراج الدین علیخان آرزو
اگر سید سرخ از رنگ پان دندان بتان را — کستی شیخ همچون اشک ما تسبیح مرجان را
بجان میکشت پانش عاشقان را — تو گوئی پان رخصت بود جان را

نعمت خان عالی
بزیبائی مسی آلوده دندان — چو انجم در شب تیره نمایان
چو مصحفی که یاقوت مدش کشد بشنجرف — بر لعل تو خط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوش شنجرف — شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهای دندان از تبسم — شود در دیدهٔ آئینه مردم

افضلی
رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد — حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد
شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه — شب مکیدم بسکه لبهای مسی مالیدهٔ

میرزا صائب
سی و دو آتش را انتشار دگر شد — خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ
این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد — وحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم — بگشاد ببین که بوی انسان دارد

موزون
چو برگ پان شهید لعل او شد — برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند — این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند

شمس الدین فقیر
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

سید غلام آرزو
من از بوس حجر در کعبهٔ دل شاد میکردم — مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم

امیر خسرو
در حالت تبسم از برگ پان زبانش — رنگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

مسی مالیده بر دندان نشاط خط هویدا شد — بهر تحریر گویا صورت الله پیدا شد — خلیق الله
بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم — قیامت میشود هر گه سیه گردند کوکبها — گرامی
مسی زیر لب و اطراف دندان — تو گویی ظلمت است و آب حیوان — عبد الجلیل
لب لعل تو از پان جان من رنگ گر دارد — سخن بر غنچهٔ گل خنده بر گلبرگ تر دارد — یحیی رام
بست میل خوردن پان گلرخان هند را — عاشقان گویی که از خون خودش دادند آب — غنی کشمیری
چشم آن روشن کند پان خوردن جانانه ام — همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام — بیدار
نه در لبهای صاف آن رنگ پان است — که عکس دیدهای خون فشان است — جلیل
اگر گردد سرشکم گوهر شب تاب جا دارد — بدل صد عقده دارم از مسی مالیدهٔ دانت — ثابت
تلاش گرمروی در ره بیان دارد — لب تو لعل و در آتش ز رنگ پان دارد — یکتا
آرایش خویشتن ترا آیین است — خوش باش که سرمایهٔ خوبی این است — منیر
لبهای ترا گونهٔ پان میزیبد — از پان دو لبت دو مصرع رنگین است
و لبش را ز رنگ پان و مسی — غنچهٔ لاله می توان گفتن — راضی
نگار من چه لازم میل کردن بیرهٔ پان را — کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را — ارجمند جنون
عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت — این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است — میرزا مظهر
رنگ مسی بر لبش از صفت جلوه بار — شعله زبان برق سان خندهٔ پنهان او — واقف
دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین — مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است — خاشع
تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی — دود از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده — میر ناصر علی نصیر
بدندان مسی آن شکر لب زده — در روز از حلقهٔ شب زده — لا اعلم
لبش را نیست دادن بوسه آسان — کمر بسته بخون خویشتن پان
چون لبش طرح برگ پان انداخت — آب حیوان لباس گلگون شد
ز پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد — که میگیرد ز مرد در دهن یاقوت میگردد
دندان تو یاقوت ز بس خوردن پانست — یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
مسی مالیده دندان گهر تاب — نگر الماس را داده سیه تاب
نمکین نگین زبان ظالم مسی مالیده دندانرا — بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را
رنگ چون گیرد ز برگ پان دهان نازکت — چون نسازد جان سپاری عاشق بیمار تو

خوش برنگ غنچه از غم میخورم خون جگر
یادمی آید مرا چون خوردن پان کسی

مازپان رنگ لب لعل تو رمانی شد
این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

لعل تو زپان چو رنگ گیرد
ماچون نکنیم جان سپارے

ز انزوی که صبح آرزومند صفاست
هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت

گفتند که میشود شهید لب دوست
پان آمد و بیره زاید عوی بر داشت

گوهر دندان او را رونق از مسی فزود
اختران را در شب تاریک رونی دیگر است

کجا لبت زنزاکت مسی توان برداشت
کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما

می نماید زرنگ پان و مسی
گوهر شب چراغ دندان را

اندرو هان زبانهٔ شمع است شعله زن
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنور است

شمشیر برق خنجر الماس آبدار
یارسته شاخ نازک مرجان احمر است

زبانست درون لب شکرشکنش
قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان × اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب

یارب چها کند بدل بیقرار من
حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد

از رخت آئینه را خوش دلتی رو داده است
کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آئینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
این منزلت زپاکی دامان آئینه است

میرزا بیدل

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر کشیده سلسله در پای آئینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
گرداب خجلت است سراپای آئینه

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد

خاکستر از آن بچشم آئینه زدند
کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ناصر علی

ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه ها
نبض بیمارانه نگاهت جوهر آئینه ها

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد — که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
چو آفتاب حالت شود نقاب افگن — تپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است — از تاب رخت آئینه یک چشم پرآب است
صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود — هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
تا هم در آئینه حیران حسن خویشتنی — زمانه است که هر کس بخود گرفتار است — آصفی
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید
چه دیده که بآئینه مائلی شب و روز — نهان مدار ز من انچه رو نمود آنجا
پرتو روی تو در آئینه ز اعجاز بود — ورنه آتش که نگهداشت تدبیر در آب — مولوی احسان الله ممتاز
تا خیال جمال آن مهوش — آئینه را بدل زده آتش — منیر
جام غم کرد آنچنان مستش — که ستون زنخ شده دستش
ای صافدلان را بخیالت هوسی — اندیشهٔ صورت تو دل کربسی
جز عکس رخ تو که در آئینه فتد — آئینه در آئینه ندیده است کسی
بچشم ما برای نظربازی تو شد — آئینه را جلای وطن میکنیم ما — نورجهان بیگم
کجا در دم دل خون کشته را ز ناوک حسنی — که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش
از حسن تو یافت آب و تاب آئینه — وز عکس تو گشت آفتاب آئینه — میرزا عرب ناصح
از پرتو رخسار جهان افروزت — شد آئینه آب و گشت آب آئینه
بیجاست مرا در غم وصلت مردن — پیش از و هست نام لعلت بردن — محتشم علیخان حشمت
در آئینه خود مگر ببوسی لب خویش — روی باید برای حلوا خوردن
کدام خرمن گل را کشیده در آغوشش — کز آب آئینه بوی گلاب می آید — کلیم
کند که آرزوی دیدنت آئینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر رونما دارد
در حیرتم که آئینه امروز صبحدم — روی که دیده است که روی تو دیده است — غنی
به تیره بختی آئینه کس مباد که او — ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد — دیوانه
من آئینه را ندادمی روی — گر روی تو در میان بنودی — دلاورخان
دم ز رخ دوست زند آئینه — در نظر مردم از آن رواست دوست — کمال خجند
روی تو در آئینه آن آئینه رو بنماید — او در آئینه در رو بنماید

میر ناصر علی نصیر
لا اعلم

باشد چه خانهٔ آئینه آب برد
هردم ز عکس روی عرقناک او پرست

خبر آن ماه را از حسن او داد
الهی خانهٔ آیینه آباد

هیچکس را نبود بر رخ تو تاب نظر
مگر آئینه که او را دل فولاد بود

در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم
افتاده است بر سر یکدیگر آئینه

در ساغر بلوری لعل خوش نماست
روی تر است رتبهٔ دیگر آئینه

آید بچار موجه چو دریای حسن تو
لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه

از آب و تاب خندهٔ دندان نمائی تو
گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه

گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل
آورد تا مثال ترا در بر آئینه

بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
پائی گهر چگونه نلغزد بر آئینه

دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است
بتماشای تو صد جای کمر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را

عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال
میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را

کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را

یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت
آب میگردد همان در چشم تر آئینه را

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آئینه است

حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید
کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید

آئینه با عذارش خود را کند برابر
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
عکس تو آب آئینه را شور میکند

رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش
چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است
تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد

چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش
مگر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران نوگار اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

هرجا کنند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا — صائب
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که ازان لعل گهربار برآید
با دگره تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشانی نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان پستهٔ شکرشکنش — که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندیده نهان صد کتاب حرف
دهنش دم تکلم سخن از عدم برآرد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بروی ریا چون حباب افتد
گفتار کزان مسیح دم می آید — چون روح بمردهٔ منتسم می آید
یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است از عدم می آید
هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وشش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا به مسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا — افضل کاشی
پیداست دورنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو — احسان
تهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور — زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور — شوکت
تا قماش حرف او از خنده گل باقتند — پردهٔ گوش من از مژگان بلبل یافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون با غنچه
بداغ مهر فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او
داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت
گر زبان در گشتم از وصف زبانت بجاست — حاجت گفتن من نیست قناعت گویاست
نه زبان است ترا رشتهٔ جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن است
زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او — جلال اسیر
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه پس در پرده مستور است آوازش
ز روا که یکی نیست بعاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو — وحید

حفیظ اللہ آثم	کس ز دشنام لب لعل تو آزردہ نشد	در جہان ہیچکس از آتش یاقوت نسوخت
راغب	در چمن کردم چو وصف نکہت گفتار او	با زبان لال شد سر در گریبان غنچہ را
امیر خسرو	دشنام تو زان لبان شیرین	زہریست کہ عرق انگبین است
	در دہان تنگ تو گفتار نرم	گو بیا مومیست در انگشتری
غنی	سخن مہر خموشی بر نمی گیرد زبانش را	کہ لب چون غنچہ پنہان ہست از تنگی دہانش را
	بحرف قتل من روزی زبانت گشت میترسم	کہ از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
سید صلابت خان	نہ تنہا آب گرداند دہانش تنگ شکر را	کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را
شیخ وجیہ الدین عزت	نکہت روضۂ رضوان و پیام تو یکیست	دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست
	برگ گلی ز کم سخنیہا زبان تست	از غنچہ نکہتے کہ برآید بیان تست
کمال خجند	زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم	من ترا ہیچ نگفتم دہنت را گفتم
	در دہان تو ز گلبرگ زبان ساختہ اند	برگ گل در دہن غنچہ نہان ساختہ اند
	از چرب زبانی کہ فتادہ است چو شمع	اندر دہنش آتش و آب است بہم
میر یحیی	حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانہ را	لب بکشا و باز کن قفل شراب خانہ را
سلیم	گہر افشانی لعل تو تا دید	صدف غرق عرق از انفعال است
خاشع	نہ مہر و ماہ بود دیدہ در زر خسارت	ز شرم آب گہر شد بوقت گفتارت
میر موسی خان فطرت	آنکہ از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست	زندہ ام کرد بیک حرف قیامت این است
	دردا کہ ز لعل تو حدیثی نشنیدیم	زین آتش خاموش کباب است دل ما
میر معصوم	بسکہ دارد شوخ ما نازک کلام	از زبان تا لب کند صد جا مقام
جلال الدین محمود	در تکلم ہر کہ از شہد لب جان میچکد	آب حسرت از دہان آب حیوان میچکد
قلندر	بلطفی حرف جانی در برون آید از آن لبہا	کہ پنداری گہر از طبلۂ یاقوت میریزد
تجلی	ز گلی کو کہ تکلم مست و مدہوشم کند	می زمینای زبان در ساغر گوشم کند
قاسم بیگ	خراب تلخی دشنام آن بہای خاموشم	کہ ذوق آن چو پند دوستان ماندہ است در گوشم
مولانا طاہر	در حیرتم آن مہ دشنام از کہ آموخت	چون گوہری بگوشش غیر از دعا نباشد
	لطف دشنام تو تسکین دل مدہوش است	آتش از آب چہ گرم و چہ خنک خاموش است
عبد العلی نجات	لبش کرا بدشنام دارد روز و شب با من	نمیداند ز شوخی قدر دارن قند مکرر را

از نام بدم گفتی قربان زبان تو	دشنام بمن دادی شکر دهان تو	قتیل
اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم	او بقم زنده کند یار بدشنامی چند	نور العین واقف
نه از نازست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد	سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد	
گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش	لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می‌آید	
ساده لوحیست ازان لب گله کم سخنی	چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی	ملا ذهنی
نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید	در دهن تنگ آن زبان که تو داری	
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را	
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است	روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است	

نورس شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست	چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم	صائب
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را	میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا	
بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن	هلال ماه در آغوش را تماشا کن	
شب قدر است گرد آورده نور خویش را صائب	نه خال است این که گردیده است انجا سیب ذقن پیدا	
رنگ و بوی کزان باغ جنان تمکین بود	گرد کردند بآن سیب زنخدان دادند	
در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد	خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد	خسرو
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما	خواجه حافظ شیرازی
ترنج غبغب آن ماه پاره	ترش کرده است دندان ستاره	حسین
جهان را غبغبش در حیرت انداخت	که بی پرکار چندین دائره ساخت	
مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین	وآن یوسف برآمده از چاه را ببین	ملا شوکت
انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا	بر سیب منه الف که آسیب شود	میرزا بیدل
بسکه از حسرت سیب ذقنت شد محزون	دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون	توفیق
با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود	چند لافد چه زنخ میزند این به نبود	
نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز	هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز	
رشتهٔ عمر انسان چاه ذقن کوتاه است	بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد	کمال خجند

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش
فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد ببلی
بر در میکده چاه آفت مستان باشد

بر زنخدان تو خال ای گلشن اقبال نیست
تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست

مپرس از خال آن چاه زنخدان
پری در شیشه یا یوسف بچاه است

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
گرد آورند و آن سیب زنخدان ساختند

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین
یک گوئی در میان دو چوگان فتاده بین

گوئی ذقنت قطرهٔ آب است معلق
در چشمهٔ خورشید حباب است معلق

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
سیب است آن ذقن که بصد جان دهند

ترنج ذقن از خطب گشته شیرین
رسد انبه در کاه اگر خام باشد

گفته بودی که زنخدان من از سیب بهست
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

بتوان دانست پیش خود پسندان چمن
چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

از بخاطر آن ذقن وآه ـ کشم
آتش بجای آب از ین چاه می کشم

در چاه زنخدانت دل ما نبو است
وان خال سیاه تو برین حال گواه است

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه
از غایت لطف دانه در روی پیداست

دل را ز چاه غبغب او آب میدهم
این کشتی شکسته بگرداب میدهم

بزیر غبغب او دانا برو راه
بود گرداب آمده رشحه از ان چاه

کو بنگرد سنجال زنخدان آن نگار
هر کس ندید بر چه زمزم بلال را

گر ندبوسه اغیار بر زنخ تابد
که گفت سیب ذقن کم ز نارگیس است

بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه
چشم بیمار ترا تخم بهی درکار بود

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

آنزمان گوی سعادت بود در چوگان من
کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

بلال غبغب جانان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز بس که بادهٔ لعل چکیده از لب تو
پیاله ایست پر از می بلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد
عرق سیب بدین رنگ ندیده است کسی

بال غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دود افتاده از چشمهٔ حیوان اوست

حاجی محمد صادق
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فیضی
غزالی مشهدی
قاسی اردستانی
گرامی
طوسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال اسماعیل
ملا محمد علی مفرد
مولوی عبدالرحمن جامی
مشتاق
سالک قزوینی
لا اعلم

[illegible]

من میگویم زگلزارت کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است
جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد — این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش — انتشارت آب میگردد هلال غبغبش
گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش — جام پر از شراب شود طوق غبغبش
بدور خط از آن چاه زنخدان پیش میلرزم — ز آسیب چه خس پوش بر جان پیش میلرزم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان — بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل — ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم — که داغدار کند سیب آن زنخدان را
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
زنخدانش که سیم بی زکات است — در و چاهی پر از آب حیات است
زنخدان ز غبغب برانگیخته — هلالی بخورشید آویخته
وقت گو گرفتم از سر لطف — خون من ریختی و عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرط است — گوی سیمین گرفتن اندر دست

سود بخش بیاض اهل سخن اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را — میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب
بر بیاض گردنش چون خال و دیدم سوختم — کین نشان از انتخاب دیدهٔ گستاخ کیست
بیاض گردن او گر بدست من افتد — چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنم
بیاض گردن او را بتان آهو چشم — ز مردمک نقطهٔ انتخاب میسازند
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی‌پرده می چندانکه مینا نازک است
هر کس بیاض گردن او را ندیده است — افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است
بر دو ستم را بیاض گردن جانان زکار — دست را سازد بیاض خویش قلم بی‌اختیار
چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان — تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود — پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار تار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد — میکند با گردن او عکس زلف تابدار

عاشقانرا از تماشای بهشت و جوی شیر   گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
گر کنند از رشته جانها زه پیراهنش   از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم   صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند   گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
میر نجات — اینچنین آیینه مهر کجا صاف بود   گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
توفیق — ماند ای ماه ز پهلوی رخ روشن تو   شمع کافوری افروخته را گردن تو
ملا واثق — از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید   از بیاض گردن او شعله آواز را
حشمت — بیاض گردن او صبح روشن گیسو است   بشب که دیده جز او روشن آفتاب کسی
میرزا جلال اسیر — کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم   سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
مسیح — چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را   ستاره نقطه سهو است صبح روشن را
میرزا غیاث الدین عبرت — نمی ماند سیاهی در دوات دیده آهو را   اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
نظامی — چه گردن کشته او شمع کافور   بلورین دسته فواره نور
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش   شمع را کی پرده فانوس حایل میشود
خون عشاق بران گردن سیمین باشد   چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
میرزا گرامی — دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار   بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
نعمتخان عالی — نمایان از گلویش سرخی پان   چو می اندر گلوی شیشه پنهان
اعلم — بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد   بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
روان اندر گلویش از صفا آب   چو تار پرنیان از گوهر ناب
کسی کو از گلوی او سخن کرد   چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
صراحی از گلویش نغمه جوید   که جز قلقل دگر حرفی نگوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف   می نماید همچو می در شیشه صاف
چه گویم از گلوی آن دل افروز   ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
متاب از کشتنم ای غزال حسن گردن را   بتیره شب مکن اندوده دامن صبح روشن را
بگردنست خون صد کشته چون منش   خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنش
خیره گردد چشم خورشید از نمود روشنش   آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

اگرچه لاله طور است روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او
قمر چون شمع در گیرد ز روی روشن ساقی — ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی
ز بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست
نمی توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت
بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخویش
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
در گریبان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست — چه باغبان کند از نسترن حمائل تو — داتارام برهمن
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شده است رشک فزای چمن حمائل تو
بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش رساید آفتابی عالم آرائی
او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
پئے صید دل دلبر ناز نین — مسلسل کمندی حمائل به بین
پیش حمائل گل آن ماه بر زمین — مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان — کنور لچهمی نراین
پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند
از گل بنود و شاخ بوقلمونش — پیداست که نیک کرده ام تحقیقی
گلزار رقم بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی
زین جانفزا حمائل گل تا رسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده — لا اعلم

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برودوش دلبر

برودوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را — مولانا عبدالرحمن جامی
برش بینی همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز — ناصر علی

داتارام برہمن

برو دوشت چه لطافت ز نزاکت دارد ‌‌ ‌ که به اندازهٔ خوبی همه جا میرزد
نازم آن لطف برودوش تجلی خیزش ‌ ‌ که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد

تسبیح

صفای دوشش او تا باز کرده ‌ ‌ پرانددوشش پری پرواز کرده

غنیمت

برش چون داد نور خویش را عرض ‌ ‌ نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز — اشعار صفت بازوی دلنواز

داتارام برہمن

دو بازوی شفاف آن گلبدن ‌ ‌ چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش همان ‌ ‌ چو شمعی بفانوس جلوه کنان

لچھمی نراین

صد کمان صبر و طاقت را شکست ‌ ‌ آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت باهم ‌ ‌ نسخه ماهی سقنقور است

لا اعلم

ته پیراهنش بازو نمو دار ‌ ‌ چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو ‌ ‌ ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل — اشعار صفت بغل هوشربای جزو و کل

[illegible]

خیاط بخیه زن که بغلهای چپکنش ‌ ‌ صبح قیامت است بوا کردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست ‌ ‌ چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش ‌ ‌ که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد

جواہر سنگھ جوہر

سیم خام است یا بر سیمین ‌ ‌ بشک افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیمبر نمی آید ‌ ‌ بغلط نیز بر نمی آید

داتارام برہمن

بصفا آن بغل آئینه رنگ ‌ ‌ می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور ‌ ‌ میتوان گفت ورا چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل ‌ ‌ غیرت چشمهٔ نور است بغل

لا اعلم

بغل بوده بخوشبوئی بدان سان ‌ ‌ تو گوئی عطر دانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال — اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

ساعد سیمین او را تا کلیم امروز دید	نسخهٔ افسوس شد دستی که اعجاز نداشت	صائب
مانی چو نقش آن بت بدست میکشد	چون میرسد بساعد او دست میکشد	
بهر جا که میگردد تجلی افگن از ساعد	کند همچون ید بیضا صفا گرد بادش را	
بنا شد آستین و ساعدش را امتیاز از هم	صفائی ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا	
ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم	بازوی شوخ بدست تو گرفتار شدم	همایون
میان آستین بازوی آن حور	چو در فانوس روشن شمع کافور	
بلورین ساعدین از بسکه صاف است	درخشان همچو تیغ بیغلاف است	
سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا	میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد	مخلص
زدست برد دلم را صفای ساعد او	گواه عاشق صادق در آستین باشد	
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس	صفای ساعد آن مه در آستین پیداست	
گر ساعد سیمین تو در دست توان دید	سوگند بدست تو که از دست توان رفت	مولانا جامی
رخش میداد با ساعد گواهے	که حسنش گیرد از مه تا بماهے	
صفا دارد بجدی ساعد نور آفرین او	که موج خندهٔ صبح است چین آستین او	یکتا
ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ	یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ	توفیق
ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور	یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این	گنگا پرشاد بدر
گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم	خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست	طوسی
بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد	زخجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را	حزین
ندیدیم ساعد تو و دادیم دل زدست	ما هرچه میکشیم زدست تو میکشیم	آشوب
پیداست زچین آستین ساعد تو	چون سینهٔ ماهے که نماید از موج	تجلی
کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد	زخوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد	کلامی
من کیم بوسه زنم ساعد زیبا لیش را	گر مرا دست دهد بوسه زنم بالیش را	ہلالی
نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند	برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او	لااعلم
چین ابروش شکست دل قیامت میکند	ساعد سیمین سبکدست است در تاراج هوش	
روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور	مه فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین	
بلورین ساعد و جام بلورین	بنام ایزد بود نور علی نور	

گفتم هوس ساعد و دستت نه کنم — اکنون که بگزد نم در اید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و بارهٔ یار

عبدالجلیل

خم چوری بغایت دل پسند است — بعینه هوش چون چینی کمند است
سیه چوری بود چون تار سنبل — که پیچیدند بر گلدستهٔ گل
نیارم نیلگون این بدست شاهان چوری — که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
بود هر حلقه‌اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی — که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
نیارد تاب آب رنگ سرخ و سبز او هرگز — کند لعل و زمرد را نهان در سبزگان چوری
مگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم — کند گلدسته دست گلرخان را در خزان چوری
برای وحشی دل حلقه‌اش دام بلا باشد — کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری

کنور لچهمی نراین شفیق

بارهٔ دست یار سیمین تن — مار گنج است بهر قتل من
چوری دارم بخوش آب زمرد پاره‌اش — سبزرتهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را
دردست نازنین تو آن بارهٔ یار من — یاد نگین بوقلمونش بهار من

داتارام برهمن

سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم — بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
چوری گلگون بدست آن پری تا دیده‌ام — شعلهٔ جواله‌سان برخود چها پیچیده‌ام

لا اعلم

سه نوزین سیب برخویش بالید — که بازوبند آن خورشید گردید
گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه — گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده‌ام

دستگیر دل از کف دادگان باشغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

میرزا صائب

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است — یاروی آفتاب تو یا پشت دست یار
توان همچون رگ گل دید یکدست — ز پشت دست او خط در کف دست

شوکت

خوبی خدائی بزیب عاریت محتاج نیست — دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

مخلص کاشی

سازی به آستین ز چه مستور پشت دست — ای وی دستت از گل و از نور پشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در آستین — بنمود جلوهٔ تو چو در طور پشت دست

خسرو

ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات — شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
بین آن کف دست و پشت دست روشن	گوئی که کف آمده است بر آبحیات	
پشت دستش نوربخش سینهاست	اب از و در چشمهٔ آئینهاست	
پشت و روی بتان چینی را	پشت دست تو پشت پازده است	تمکند
عکس رخ زر پشت دست پرتاب	میتافت چو از جام بلورین می ناب	
عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش	نهاده مرهمی بر هر دل ریش	جامی

شمع بزم عشاق غم قرین × اشعار صفت انگشتان دست نازنین

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد	کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی	شوکت
حنا از رنگسازی شادی به پیراهن میگنجد	برون از آستین یار می آید کجا دستی	
کف دستت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان	چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند	ملا رشید همدانی
ز پنج انگشت مه را پنجه برده	به زور پنجه مه را رنجه کرده	
آن دلآویز دار داز نرمی	سر انگشت چون دُم قاقم	جامی
بدست آورد ز انگشتان قلمها	زده از مهر بر دلها رقمها	لا اعلم
آری ز پستهاش شکری خواستم بچشم	فندق فراز نرگس نامهربان نهاد	

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی کشتگان بیابانی × اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید	وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست	ناصر علی
تا چشم گشاید مژه آغوش بهارست	رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست	
گردا گری صنعت مشاطگی نیست	سحریست که بر پنجهٔ خورشید سها بست	
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد	تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست	
یکره بر از آستین دست نگارین در چمن	تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل	
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذارانرا	بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا	
نیست بانگشت تو انگشتری	هست درخشنده تر از مشتری	کنور لچھمی نراین
نور انامل بهر زینت خاتم الماس نیست	غنچهای شاخ نسترنند لبریز سار	
خاتم نگین بدستش نیست	عکس داغ دل حزین منست	

داتارام برهمن	در انگشت جانان چه انگشتری	که حیران ازو دیدهٔ مشتری
	فروزان نگینش بصد آب و تاب	گرو برده از چشمهٔ آفتاب
	به تنویر نجمی ز اوج کمال	بتدویر چون هاله گرد هلال
میرزا بیدل	نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی	در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
	برگ گل ظلم است اگر خواهی آتش داشتن	دست در خونم مزن رنگ خواهد داشتن
قدسی	گویند که دستش ز حنا گلگون شد	نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
	چون شانه بزلف خویش دستی میزد	ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
مخلص کاشی	دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است	مخمسی که زند ناخنی بدل این است
آقا نوید شیرازی	میدهد نور چو بر دیده بمالم دستش	شمع انجانه سر انگشت حنابستهٔ اوست
شوکت	چو شمع کشته کز شمع روشن شعله واگیرد	بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
	حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت	کنار آتشین دامان گلنار است در دستت
ناظم	مزین کرده انگشتان بخاتم	زده مهر خموشی بر لب جسم
	در انگشتش نگینی مشتری تاب	چو در پای نهالی چشمهٔ آب
غنی کشمیری	از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	عشق اسیر کردن خونین دلان بس است
شاپور	چون جهانی شد ازان پای نگارین پامال	آه ازان لحظه که دستش ز حنا بکشایند
حاجی محمد	گر از دست نگارینش درآن حرفی رقم سازم	حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم
ملا شیدا همدانی	کف دستت گل است و غنچه سان خی انگشتان	چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
مسیح	اشارت کرد ماه نو بانگشت	که آن انگشت ما را بی نگینه کشت
	بران ناخن حنا تا رنگ بسته	ستاره از شفق در خون نشسته
محمد علی تنها	پنجه در پنجهٔ جانان کرده	شوخی رنگ حنا را دیده
ملا [illegible] کشمیری	تا حنا بسته درنگین پنجهٔ آن ماه را	کاتب از شنجرف میگویی نوشت الحمد را
خیالی هروی	شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق	هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
ملا محتشم	تا دست در حنا بست دل برد ازین شکسته	دل بردن باین رنگ کاریست دست بسته
میرزا معز فطرت	لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو	ای سر انگشت فندق بند آه از دست تو
تجلی	دست نور افشانش افتد از صفا	تاب و رنگ لعل اگر بندد حنا

برکفِ دستِ صفاپرور اگر بندد حنا / چون مئ جام بلور از پشت دستش گل کند — دانا
رنگین بخون خویش کف یار ما که کرد / این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد — شاه طاهر
در گفت حلقهای انگشتر / همچو موج حباب در دریا — اشرف
گر شمع با بیند آن سر انگشت / از رشک بسوزد و بمیرد — لا اعلم
کف دست چو یتیم صدف شجر فست / ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حناسویش / بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر ببست حنا بر سر انگشت / خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر / تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد / خون دل من بود که انگشت نما شد
ازان ناخن که عقدِ دل کشاید / هلال و بدر در یک جا نماید
حنائی آن سر انگشتان دلکش / بدل چون دسته سوفار ترکش
خاتم نیلین بدستش نیست / عکس داغ دل حزین نیست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب / دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پرآب ساز چشم آیینه × اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند / طرح لوح سینهٔ او ریختند — محمد علی رضا
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف / بوسه از لغزش نه استد تا بناف
نموده موج رنگ بان زر سینه / برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد / تو گوئی در بغل آئینه دارد
جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند — صائب
دیدم از چاک گریبانش صفائی سینه را / من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب / استخوان بندی این معنی ساطع دریاب — توفیق
سینهٔ آئینه پردازِ صفا را نازم / لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم
آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا / شده از سینه صفافت بنظرها پیدا
تماشا بر نتابد سینهٔ او / نظر گردیست بر آئینهٔ او — حشمت

مظهر	چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس	فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن
لااعلم	چنان آئینه پاک از زنگ کینه	که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمائی جگر نارپستان × اشعار صفت انار پستان

ملاجامی	دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور	حبابی خاسته از غنچهٔ نور
	دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ	کف امید شان ناسوده گستاخ
شمس الدین فقیر	چه گویم حرف از پستان آن حور	چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
	مانند دو گوی زر دو پستان	آسوده ز دست برد چوگان
	نی نی غلطم ز بس نکوئی	از سرو دمیده نار گوئی
	آن نار لطیف هر که دیده	دست طمع از پیی کشیده
	یا خود ز طلائی دست افشار	گوئی دو ترنج شد نمودار
	بسر بلندی پستان خویش غره مشو	که سرنگون شود این و سیاه دست بدست
	بسختی میوه نامرغوب باشد	سر پستان بسختی خواب باشد
	بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز	چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد
عزیز	بصافی سینه اش آغاز پستان	چو عکس بدر در آئینه رخشان
	هیچ میدانی سیاهی از چه در پستان است	حقهٔ حسن است مُهر عشق بروی کرده اند
	بسکه پستانش ببالا سر کشید	عکس چشم کافرش بروی فتاد
مسیح	چرا کردند از مرجان دو حقه	که دائم سر بمهر است آن دو حقه
	دو نورس میوهٔ باغ جوانی	تمنائی حیات جاودانی
	دو نارنج رسیده نارسیده	دو امرود گزیده ناگزیده
	دو پستانش دو گلناران جانند	کله بر سر فرنگی زادگانند
	دو نار تازه هر یک نونهالند	دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
حشمت	حوری تو که مانند تو کم دیده کسی	مه را بتو در حسن نسنجیده کسی
	پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف	یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی
غنیمت	بروی سینه اش سیب دو پاره	علاج قوت ضعف نظاره

دو پستان هر یکی چون جوی شیر اند
بسامان حسن را دو فرش میراند

محمد مقیم آزاد
زجوش جلوه های حسن پنهان
برنگ غنچه اش بالید پستان

زعنبر قفل زد بر درج کافور
کہ تا ماند قبای ناز مستور

تجلی
بوی گل در نسترن پنهان شده
غنچه سان بالیدهٔ و پستان شده

نعمتخان عالی
جز آن پستان کہ بچشم نور دیده
حباب از آب آئینہ کہ دیده

امیر خسرو
دو پستانش بدیدن پر ز نور است
بسختی و صفائی چون بلور است

مخلص کاشی
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو
زان رو کہ آب نیست انار مکیده را

محمد خان قدسی
زدمش دست به پستان و بچشم آمد پیش
شد یقینم کہ انار است جلال آبادی

توفیق
بسنجم با سر پستان آن حور
دو اختر شد بلند از مطلع نور

لااعلم
انار از رشک پستانش بتر قید
ترنج از حسرت او زرد گردید

سر پستان دلدوزش ز تیزی
کند در دل زبیکان تخم ریزی

سر پستانش از بس سخت و تیز است
ز هم آغوشش زان رو گریز است

کہ شاید کرد در آغوش کس آید
مبادا رخنہ در سینہ نماید

دو پستانش کہ آرام دو دست اند
دو مغرور گران سر خود پرست اند

بسینہ تا شکم دریای سیماب
در و پستان حباب و ناف گرداب

پستان ترا چشم بتان است از پی
یک نار است و هزار بیمار اینجا

دو پستان چون انار نو رسیده
بهی هرگز ندیده هر کہ دیده

بجز پستان آن ماه سمن بر
نگرد آرام بر آئینہ گوهر

پنبهٔ دل غ سینہ دردمند × اشعار صفت سینہ بند

جواهر سنگه جوهر
دل ز دستم می‌رباید سینہ بند
کاش در دست من آید سینہ بند

غنچه سان دارد شگفتن در گره
وا شود دل چون کشاید سینہ بند

بند باید بست از تار نگاه
وا ز حریر چشم شاید سینہ بند

شبنمی بر قامت گل جامه دوخت
یا بران پستان نماید سینہ بند

ز رخت تنگ عیان هست نار پستانت
ترا لباس باین اعتبار گلناریست

حکیم رضی الدین بلمه	حریر پاره به پستان شوخ گلبدن است	نه حباب چو دزهای حسن موج زن است
مولفه	بند دلها میکشاید سینه بند	جان ز تنها می رباید سینه بند
	چو پستانش بشوخی سر کشیدند	به بند سینه بندش در کشیدند
ملا اعلم	صنعتی وارد ببالای دو پستان سینه بند	پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

فیضی	دل خوبان شهر مائل تست	سنگ آهن ربا مگر دل تست
وحدت	دلم آئینهٔ دل یار است	شیشه ام سنگ در بغل دارد
میرزا صائب	پیداست همچو قبله نما از تن بلور	از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
میرزا جلال اسیر	از دلش پیداست دشنامی که می آید بلب	تاب گوهر در بلورین حقه پنهان کی شود

هم پهلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پهلوی دلبر

مسیح	بعشق پهلوش دل گشته یک رو	که جای دل بود دائم به پهلو
	بوصف پهلوی آن ماه گل رو	قلم سر کرده حرف چار پهلو
میرزا صائب	گر سهو از غنچهٔ گل بالش و بستر کنند	بشود نیلوفری از رنگ گل پهلوی او
ملا طغرا	گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر	میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
داتا رام برهمن	باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو	لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
	با همه افتادگی بنگر بلندیهای بخت	فرش مخمل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار × اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب	ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد	دلی که در بر آغوش یار بگشاید
قلندر	چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید	خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
سنجر	بیاد خوش کنارش میبرد امشب بر دوشم	که خواهد بست گشتن در هوایش نقش آغوشم

لغزشگاه پای نظر × اشعار شکم لطافت مظهر

ملاجامی
بدان نرمی که کرافسر دیش مشت   برون رفتی خمیرآسا ز انگشت
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده   بنرمی دایه نافش او بریده
شکمش چشمهٔ آیینه ونافش گرداب   گردش چشم پری بود کزو عکس افتاد

مسیح
نظرتا بر صفائی آن شکم بود   نگه را لغزشی درهر قدم بود
زوصف آن شکم دل ماند آبم   که از بهر شکم شد پشت ماخم
بلورین برکه صافی تر از آب   مصفا موج زن دریای سیماب
زقاقم آن شکم هر چند نرم است   دلی خورشید از و پشت گرم است
بجو شد از صفائی آن شکم آب   که زیر ناف باشد کان سیماب
حریری کاغذی مهره کشیده   مصفا وسبک زنیسان که دیده

محمد صالح
شکم از بس صفا آئینهٔ نور   توان دیدن دران عکس رخ از دور

لاله جوت پرکاش
شکم کز لطف قاقم یا حریر است   زنرمی قرص صندل یا خمیر است
بیاد آن شکم وناف در جهان خیال   بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

میر عبدالجلیل بلگرامی
شکم چون لوحهٔ سیمین بسا صاف   خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف
برو نقاش حسن از دلربائی   رقم زد صورت نازک ادائی

لا اعلم
جوی آب است آن شکم لیکن درو   آب دریا نیست آب گوهر است
شد از وصف شکم تا خامه شاداب   ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم   جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است
نگشته از مساس دست محسوس   مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف لاهوری
نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب   کز و افتاد فکر من بگرداب
این غنچهٔ ناف دلپسند است   نقش گره از ازاربند است
بود ناف زیارت گاه آدم   که بیت الله باشد ناف عالم
شکم چون چشمهٔ آب است صاف   شگفته زد گل نیلوفری ناف
ز نافش نادرسته زندگی بود   مگر گرداب آب زندگی بود

ناف او دیدم واز خود رفتم　　گردش چشم پری بود مگر

حشمت

نیست آن ناف که چاه شکمش یا فتنه است　　عکس آن نرگس شهلاست درآئینه چین

میرزا ناصر علی نصیر

چه سود گر شکمت چشمهٔ حیات آمد　　برو جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف

تو گوئی کز صفائی آبحیوان　　نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر　　نشان مانده بروانگشت تدبیر

قلندر

کردم از تار نگه اقلیم حسنش را جریب　　ناف او ناف زمین خس آمد در حساب

مولانا قاسمی

چه میگویم که ناف آن پری چهر　　بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاله جوت پرکاش

بلورین حوض آن ناف مدور　　تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان و پور حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

نه پشت او صفای روی ماه است　　که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق　　که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد　　کرده ام زان روی بر گلزار پشت

لا اعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت　　چو برگ کیله لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک　　گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گزاف است　　که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای ماهرو به پشت تو دانی که چیست خال　　مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان ج

صائب

نموده خویش را و دلم را ربوده است　　بسیار نازک است ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ　　از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو میانش را　　کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد　　که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید　　ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز خم هیچ ندارد　　حرفیست که گوئی الف هیچ ندارد

مکن ولیر تماشائے تاب موئی کمر | که زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر
زابر جوہر خود برق میکند ظاہر | نمیشود کمر ز زحجاب موئی کمر
خراب زلف بتان میشود دل معمور | مباد ہیچ مسلمان خراب موئی کمر
زبوده است قرار و شکیب من صائب | خیال نازک چون پیچ و تاب موئی کمر
فغان که جوہر شمشیران کمان ابرو | بلی ہزار شد این پیچ و تاب موئے مر
بیان این میان از من محال است | بجز این کان حلقهٔ جیم جمال است
موشگافی نهادران اندام زیبا کرده ام | تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام — کلیم
میان د[illegible] آفریده است از وہم | دقیقه ایست که ہیچ آفریده نکشاده است
خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم | که موز کاسه چینی بدر نمے آید
زشوق آن کمر ہر کس دلش چاک است حیرانم | که چندین شانه در کار است یک موی میانش را
چو بر گرد کمر دست از ادا بست | شدی موی کمر خط کف دست — غنیمت
گرد آن ثابت کمر گردم که با این نازکی | اینهمه بار لطافت را بیکمو می کشد — مخلص کاشی
خامه بیجا حرف آن موئی میان سر میکند | اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند
ہر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود | موی که براندام تو دیدم کمر بود — سعدی شیرازی
ازان میان که تو داری گذشتن آسان نیست | ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد — سالک قزوینی
میان می بینم و چیزی بدستم و نمی آید | بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی — ملا طغرا
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد | قلم موئی ز مژگان پریزاد کند — شوکت
تار موئیست میان تو و مضمون بسیار | کمرت معنی بکریست که بستن دارد — علوی
ز تاب جلوهٔ سرو روانش | گره افتاد در موئے میانش — عارف لاہوری
فتد وقت تماشا اشتباہم | کمر یا سایه یا تار نگاهم — میرزا بیدل
زلف از راه شرم کمرش بر گردید | عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید — غنی
دیدم میان یار ندیدم دہان یار | نتوان ز ہیچ دید چو در دیده مو فتد
ندید کس کمر تنگ دلستان ترا | [illegible] میکشد میان ترا
[illegible] | [illegible] — [illegible]
[illegible] | [illegible]

هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست   فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
کسی بوی نیا و پخته است خرمن گل   غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
رشتهٔ عمرم باندک فرصتی گرو و گره   کز خیلین بیتاب آن موی میان سازد مرا
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر آبدار را   تابی که میانش برگ جان من اند خست
سوفنگا فاز اکتاب و دفتری هد کار نیست   مصرع پیچیدهٔ موی میان ما را بس است
بر تیش تر پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست   کار شمشیر کند موی میانی که تراست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر   هر قدر بند و میان را تنگ جانان بهتر است
مصرع برجستهٔ خود را می نماید در غزل   پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
دست پیچیدن دل بردن و پنهان کشتن   هر چه میگوئی از آن موی میان می آید
بر چگونه کشم آن میان نازک را   گرد خیال بصد پیچ و تاب می آید
تا میان نازک او جا گرفته در لباس   رشته نتواند که در عقد گوهر شد سپید
نه بند و دستهٔ گل در گلستانها کمر دیگر   میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد
بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن   در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد
موی میانش از نگه گرم عاشقان   از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را   که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
رشتهٔ جان در تن ما موی گشته دیده است   تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
زبس گداختگی در نظر نمی آیم   مگر بموی میان گره اند تصویرم

شیرین نمائی مذاق تلخکامان بنغم هوا × اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

از کمربند مرصع شد میان او نهان   هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند — سعیدای اشرف
کمر از تار جان ما بدیدار نازک میان بستن   نه از هر رشته‌ای آن دستهٔ گل میتوان بستن — میرزا ابوطالب کلیم
وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد   سخت این معنی نازک با دامی بندد

از پا انداز وقار کوه سیمین × اشعار صفت براقت سرین

سرینش کوه لیک از سیم ساده   چو کوهی کز کمر زیر افتاده — ملا جامی

سرین او که خواهد بود جادو — دو کوه آویخته از تار یک مو

(توفیق) چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص برپا — هشته یاسمن لطف بدن کوه صفا

(مرشد) سرین صاف او آبیست روشن — که می آید بموج از باد دامن

سرینها از میانش شد هویدا — چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدستهٔ نسرین بهارے — بی داغ تمنا پنبه زارے

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست — گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست

پر سیم از سرین آن پری چهر — خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر

چنان در چرب و نرمی بی نظیر ست — که پنداری کف دریای شیر ست

آن سرین تودهٔ سیم است ته دامن او — گرز کاتم ندهد دست من و دامانش

نظرها در سرین مشغوف میدار — چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند — یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را آن کمر مگذار — که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که هوس کرد دگرم — ننهد زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامهٔ زبان × اشعار صفت اندام نهان ÷

(نعمتخان عالی) قلم پر زور را انجا چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده خم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تبخالهٔ لب

(جواهر سنگه جوهر) در فصل بهار هر گل تر شگفد — هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد — کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

(تذروی) بزیر دامن آن دُر ناسفت — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی کرده جا در طاق محراب — فروزان پیکری چون گوهر ناب

زسیمین نافهٔ آن یاسمن بو — برسته چون سم آهوی چین مو

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده

(توفیق) مپرس از گوهر ناسفتهٔ او — زراز غنچهٔ ناشگفته او

مپرس از من ازان بادام توام — دل عاشق مقیم آنجاست از غم

چه سازم رنجه الماس تفکر — که دخلی نیست مثقب را دران دُر

سلیم: موی چون شیر براطراف آنسیمین تن گردد — که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی

اشرف: زهار و فرج او از نازنینے — چو در صحن خطائی موی چینی

آذین: میان ران او غنچۂ سمن بود — که نقش سُم آهوی ختن بود

در اوسط ران نیلگون رنگ — بوده است گلی چو غنچه دلتنگ

جهانگیر هوجبان: زیر دامان تو پنهان چیست ای نازکبدن — نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

لا اعلم: بزیر دامن آن سرو طناز — دو برگ گل بهم پیوسته از ناز

کردم ته ناف او نظاره — دیدم دو هلال و یک ستاره

بزیر باغ ناف آن گل اندام — شده توام مقشر کرده بادام

چو حرف از زیر نافش کس بلب راند — نفس نیمی درون نیمی برون ماند

مستور گلی که پرده اش دامن تست — لب بسته لبان چشمۂ سوزن تست

هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن — سمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزشهای قلم نکته رانِ اشعار صفت ران جانان

مسیح: حدیث ران او گفتن نشاید — پری در زیر ران کس نیاید

قلندر: فتاده است کارم بجز نیزه طفلے — که گلگون شود اسپ در زیر رانش

کنور لچهمی نراین نسیم: لبهای آن پریوش نگین فروش من — کاخ شکوه را دو ستون اند استوار

تند روی: چنان رانم قلم در وصف رانش — که افتد بر ملا راز نهانش

لا اعلم: ز بس آن صفحۂ رانش مصفاست — اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینۂ صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن

خلیل: ورق ز آئینه و جوهر کنم حرف — سخن در وصف زانو گر کنم صرف

مسیح: چو زانویش دهد خورشید را رو — نشیند خور به پیش او دو زانو

داراب بیگ جویا: بزانو گر شود آئینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر

کنور لچهمی نراین نسیم: زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید — حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

ستون قصر حسن بی همتا × اشعار صفت ساق مصفّا ×

سخن از ساق او گفتن نشاید	که ساق عرش اندر لرزه آید	مسیح
بلورین ساق او داده گواهی	که حسن اوست از مه تا بماهی	
بسیمین ساق او ندبو سها داد	خوشا سیبکه در پایش زر افتاد	
ساق نورانیش در پیراهن رنگین او	شمع کافورست در فانوس روشن کرده اند	حشمت
ساق تو مرا زپا در آورد ز دست	هرگز ندهم ستون عنانی را	فریدالدین احوال
بگرد این سخن پروانه سانم	که شمع ساق زد آتش بجانم	نعمتخان عالی
رود هرجا سخن زان ساق پرنور	فتد آتش بجان شمع کافور	غنیمت
ساق سیمین تو تیغیست که موجوهر اوست	حق این تیغ تو برگردن من بسیار است	میرزا ابوطالب کلیم
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش	شود زر روز هنگام سواری دامن زینش	مغز فطرت
بتی که برده دلم را کف نگارینش	خمیر مایهٔ صحت ساق سیمینش	
عکس ساق تو مگر زده تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب	اعظم الملک اعظم
از محک سر زده بر سنگ لیساقت نرسید	نقره آخر شده خلخال بپایت افتاد	توفیق
پیش ساق نرم صاف ساده ات	شیر ماهی مشت خاری بیش نیست	ملا اعلم
ساق سیمین او بلورین است	گر غلط گفته ام بگردن من	
ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند	در مغز شمست پای نظر از سرشت او	

فانوس شمع دلهای مستمند × اشعار صفت شلوار و شلوار بند

زند موج لطافت چون صفائی ساق سیمینش	نماید آبسار نور شلوار پر از چینش	میرزا طاهر وحید
صفائی ساقش از شلوار پیدا	چو شمعی کش بفانوسی بود جا	
هست دلچست زیر جامهٔ او	طرز مضمون تازهٔ دارد	
بود شلوار بندش مار گستاخ	دو سر آورده بیرون از دو سوراخ	
نه این پوشاک زیب ساق درانست	که رخ حسن خوبان زین گرانست	داتارام برهمن
چو از زربفت پوشد از پی شان	هما تا برق رخ شد زیر دامان	

حجاب خانهٔ عفت ازین است — نهان که بانوی عصمت درین است

پوشید چو زیر جامه آن رشک پری — از جمله عیوب گشت اندام بری
در چستی و راستیش شکی نبود — شکل که گذر کند نسیم سحری

صانع
سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید — در دست من آید اگر آن بند ازارت
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد — ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

لا اعلم
غلط گفتم این بند شلوار نیست — درینجا کس آگه ز اسرار نیست
ثریا بجوزا درخشیده است — بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان × اشعار صفت کعب جانان

داتارام برهمن
بپایش کعب در کار از دو سمت است — عجب لطفی نمودار از دو سمت است
یکی قطب شمالی را نمودار — دگر شکل جنوبی کرده تکرار
خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است — مهر و ماه در ششدر رنج و عنا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن — بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است
نگارین پاشنه از روی انصاف — چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

کنور لچهمی نراین نسیم
نشان کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد — غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست — مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده اند
نظیر کعب او پیدا شدن از بیحسابی نیست — که شکل هیأت کعب و بکعب بیشتر باشد

بی سر و پایان عشاق غم آگین اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام تمکین ×

میرزا صائب
نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش — آبحیوان یا خرام قامت دلجوست این
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش — بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
ناز پرورد خرام قامت رعنائی اوست — برنمیخیزد به تعظیم قیامت گردباد
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز — روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام ما

درگلستانی که شمشاد تو آید در خرام
بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر که دید سرو ترا در خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای رفتنش

هر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد
به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموش کند
سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبک از بس ست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

کنور لچهمی نراین نسیم

لطیف اندام پای تازه و تر
چو پشت و روی بادام مقشر

خلیده گر بران مژگان بلبل
رسیده تا بساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده
چو گل رنگش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد
رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست
تراشیدهٔ ناخن پای اوست

چه نازکیست که بینم بگاه جلوه قدش
گرانی نظرم باز دارد روش ز خرام

مسیح

نگارین پای او رنگین تذروی
شگفته لاله بر پای سروی

مولوی مصطفی علیخان شیفته

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را
تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

وجیه الدین

تا ز رفتار تو نزدیک بر گم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

قتیل

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

شیخ محمد علی حزین

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم
بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

سیفی عروضی

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
عدوا که کف پای ترا چشم رسیده است

عبدالحسین کاشانی

اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد
شکست رنگ گل چون ریزهٔ شیشه پایش را

علی

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هوشش
که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش

میرزا طاهر وحید

من باین رفتار شیرین عمر خود در باختم
عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار دوست

داراب بیگ جویا

طور رفتارش ز بس از جا در آمد سایه را
همچو سروی در پی آن قد ز قامت میشود

شمس الدین فقیر

خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد
صبا را در گلستان از وزیدن باز میدارد

مولوی حسان الهند ممتاز سلمه
جان فشاندن بپای او ممتاز — پایگاهیست جان فشانی را

اشرف
جاده ها طومار تصویر است از رفتار او — بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

یکتا
جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل — روش خامهٔ بهزاد و خرام تو یکیست

راضی
میخرامی و ز قدت سایه می افتد بخاک — چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

صفی میرزا
گذارد پا اگر در چشم بلبل — بخار داز خیال خندهٔ گل

باقر
هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو — از نقش پا دران ره افروخته مشاعل

عبد القادر بیدل
بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرامت موج می مخمور طرز آمد نهایت
نیست نقش پا بگذار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده هست
بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت — رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

موهن سنگه اسمی
مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام — محشر تازه بهر گام بپا میگردد

میر غیاث الدین منصور
نمی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او — کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش
بتمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد — که می آرد عرق بر چهره اش اما نمیریزد
چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین پا او — چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
تا خرام قامت او برد از سر عرش ما — پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها — از خرامت عالمی آسوده از زلزالها
گفتار تو شهد است که جانها مگس اوست — رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد — بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو — کاینچنین صد مصرعهٔ برجسته در دیوان اوست
بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود — در زبان سرخوش رفتار او بل گشته
هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — از پا اگر نمی فتد از دست میشود
از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند — نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

ده‌علم
عاشق دل خسته میرسد که آواز دهد — بکوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
کوه تمکین تو با سایه [illegible] — بجنش [illegible] آرام گرفت

زکوه قاف آسان است عنقا را برآوردن — صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشم سفید از انتظار او — ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور — نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید — زبس عکسش به پشت پا نماید

ملا جامی

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر هر یک هلالی

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

بران پائے که برگل ناز دارد — کجا پروائے پا انداز دارد

تاج فرق سرآرایان عشق جگر دوز اشعار صفتهائے حنائی و کفش و سنگ پا و خلخال و خاک پائے و چپل دل افروز

میرزا صائب

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا در هاله از خلخال رفت

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — زبستنش پا را که محراب دعا را دیده است

نمی برخاک صورت بندد از نقش قدم — چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پائے تو — زبس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم — گریبان را پر از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت — شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت

بتاراج چمن و داشت سرو فتنه بالایش — که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا منت کش صبا شد — بپای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیچاره حنا که دست گیر همه بود — دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او — زند لب خنده دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ — چه خوش باشد که از مرده باشد سنگ پای او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید — ز خاک عاشق حسرت نصیب پای او باید

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند — طرحی فکن ز ابر کهن سنگ پای تو

بر کفش ماه من زر نشانی مدور است — گویا که آفتاب به پابوسش آمده است

همپائی تو تا رفته بگلشن گل پاپوش — خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش

سیو چه نیست خلخال در پای نازنیش — رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل

لچھمی رام سرور
برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن — آن کف پای نگارین یاد می آید مرا

فضولی بغدادی
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد — دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگامه برپا شد

رضا
خون هزار بوسه بدل جوشش میزند — از دیدن حنای کف پای او مرا

محمد قاسم
بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا — شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

میرزا رضی دانش
از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ — خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ

لاله جوت پرکاش
حنا ممنون بخت سبز گردید — که بر پایش رخ پر خون بمالید

خالص
زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا — بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا

سنجر کاشی
تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد

شاه ابراهیم
چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمیگنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب

غنی
جو سر پای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

کند ور بر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

تائید
آنچنان صاف است اندامش که چون طلق از صفا — مینماید پشت نقش پای او از روی نقش پا

فطرت
زبس نازکی گرددش رنجه پا — اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم — ازین گلشن که چیدن گل رعنا که من چیدم

هزاران کشته باشد جلوهٔ حیرت فزایش را — مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل من مزار سر را

سرو پای تو همسایهٔ عمر ابد است — نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

حشمت
بت شوخی که دل ناشاد است از حسن پامالش — کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش

غلام علی آزاد
نه از خلخال زرین پور آن سرو سهی کرده — بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

امانت
نه آهی حلقه زد نی ناله سر رفت دنبالش — خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش

قلندر
از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد — گل بدست آورد بلبل از برائی سنگ پا

آسمان از مه نو نعل در آتش دارد — که گل کفش ترا بر همه دستار زند — امیر خسرو
لاله را از رشک لعلت آتش اندر خرمنست — از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست — میرزا محسن تاثیر
وا فشد تا خادم بکف آن کفش زر دوز ترا — در نظرها دست او شاخ گل خورشید بود
لطافت میچکد از جلوهای قدر رعنایش — توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش
موج آب زندگانی نقشهای پای تو — خندهٔ کبک دری باشد صدائی پای تو
بود از پی غسل هر گاه را بیت — دل چاک چاکم سزد سنگ پایت — مولوی حسان الہند سمتانی
خاکپای تو قدم گر نگذارد میان — که بهم صلح دهد و بدهٔ بیسنائی را — کلیم
رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشقیست که پامال کردهٔ — جعفر بیگ
نرگس بزمین دیدهٔ خود دوخته از شرم — در پای تو ناید بگلشن گل پاپوش — نصرانی ہمدانی
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد — آب حیات می چکد از خاک راه او — صوفی سبزواری
در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر — تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم — میرزا جلال اسیر
نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت — بنقاش بهاری چون نمایم نقش پایت را — ملا طغرا
گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم — حافظ
هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم — خاک برداریم چندانی که آب آید برون — عنایت خان راسخ
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو — لا اعلم
برای کشتن من خواستی که برخیزی — حنا بپای تو افتاد و عذر خواهی کرد
بخت سبزی ز حنا می طلبم همچو حنا — تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی
به تعریف حنائی پای جانان — قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار — هلالی در شفق گشته نمودار
حلقهٔ خلخال او چون دلرباست — حلقهٔ چشم پری گفتن رواست
بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد — تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش
ز نقره نیست بپای نگار من خلخال — کز اوج حسن فتاده بپای او در هلال
بپا پازیب زربست است از ناز — چو برگ لاله و شبنم خوش انداز
نگارین پای او رنگین تند روی — شگفته لاله بر پای سروی
برهنه پا اگر در جلوه آید — حنای کف ز پشت پا نماید

وقت پا بستن ز بس حرکات شیرین میکند | میشود شان عسل در دست خادم سنگ پا
انگور نگوله بر پا بسته جانان | بپایش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای مردم بینا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مرا در یکنظر چون سرمه گرداند سودائی | بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید | یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی | که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین | چشم زرین چنگ آن عیار گردین را ببین
شد ز خط سبز از آن روی آتشین | چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهرهٔ آن ماه نشان | شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا | زنگی این صدف بیرون لب داده گوهر را
لعل تو ز روشن گهری جان جهانست | تبخال بران لعل سراپردهٔ جانست
سها چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی | کند تا بد بچهٔ الماس را مژگان زرینش
از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ | در طرهٔ او نکهت سنبل زده چنگ

ظهوری ترشیزی

عیب دهن فراخ او نیست جز این | کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز | گو رعنائی بخلوت خویش بساز
در رشک خوش آیندگیی قامت اوست | آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود | عشق تو بلا می هر خردمند شود
بر چهرهٔ صاف اثر آبلها | بوده است ضرور تا که بند شود
خورشید ز رشک آب و تابت در تاب | حسن همه را فسانه جستت در خواب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب | بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

خلاق المعانی

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه | زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید | تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان | آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما | ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

داری زپی چشم بدای درخوشاب / یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه ترکه از بادهٔ حسن / یک چشم تو مست است ودگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد / نه لب بلب شکرفروش تو رسد
کوتاهی قد تو براے دل ماست / تا نالهٔ زار ما بگوشش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست / بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت / هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست

مولوی احسان الله ممتاز

صفر باشد داغهای بیشمار چیچکش / با حسابی بود جنبش گشت اکنون بیحساب

خسرو

آن یار که شد غارت جان مذهب او / بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش / کز شیرینی نمے کشاید لب او
گرز آبله بر رخت نشانها پیداست / تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر برویت گل ریخت / از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید / وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد / در شهر زغوغای رخت هوی فتاد
ابروش به نیکوی دوم دارد لیک / چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
یارب کلف است بر رخ چون مه نو / یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد

سید صلابت خان

ابروی زرد نقص جمالش نمیکند / هر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دوچندان کرد حسن روی یار / آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست / که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید / در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم / برگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ زچیچک نقش آفت / عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین / چیچک بروی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم کمی بینی / که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم / تا کام رسیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت / شب چه سان رنگ سیه ماند به پیش آفتاب

وحید

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است — زیب لبهای تر این سکتهٔ پنهان تر است

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او — آئینه سرمه‌دان شود از یک نگاه او

میرزا عزت

امروز درین دیار در دیده یکیست — از خیل پریرخان پسندیده یکیست

عالم همه را بیک نظر مے بیند — آئینه و آفتاب را دیده یکیست

سلمان ساوجی

آن یار که مشک بر قمر می ساید — از لعل لبش دُر و گهر مے زاید

هرچند که خائیده سخن میگوید — شیرین دهنش ولی شکر می خاید

شاپور

گر شد گهری ز درج نوشینت کم — در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد — گو باش ستارهٔ زهره و نیست کم

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ — کز چشم تو بی سلاح میبازد جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ — شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

خاقانی

سرویست سیاه جرده آن ماه تمام — برگرد دو عارضش خط آتش فام

شکل خط او بگرد عارض مادام — چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی

زخم بالای دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را

ای سردی وَئی کرده لب افگار ترا — آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است — آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

قاسم بیگ حالتی

گر خشک شد از باغ رخ جانانه — یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست — خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

میر سیدی

دل مرا نگه دلبری بدنبال است — کز جای آبله‌اش دلربا ترا ز خال است

ابوطالب کلیم

ای شوخ بغمزه بسر جنگ مباش — وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است — ابروی تو گر ریخته دل تنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود — حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت — زیبنده تر از شگوفهٔ آسیب بود

ملا منیر

سردی که ز نخدانش به از سیب بود — دل را همه از جناش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست — مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال بران لب خموش آمده است — نی نی دهنت شکر فروش آمده است

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر — ازگری می شکر بجوش آمده است

تبخاله بران لب زحرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید — دهنی

با معجزهٔ حسن جهان آرایش — آورد زبیجاده برون مروارید

چسان بچشم کبود تو جان توان بردن — که ناگزیر بود جور آسمان بردن — ملا محمد شریف

نباشد از تغافل گر بما گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است یا زهم وا نمی گردد — غنی

مصحف رخسارهٔ او را نشان آیهاست — تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله

میکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است

رسید جان بلب و نیست رخصت مردن — گره بکار من از لکنت زبانی هست — منظهر

بت فرنگ عذار مراست ابروی — فراز چهره چو سر سورهای قران سرخ — اشرف

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا — سر سورهٔ الیست کز قلم زر نوشته اند

چشم کوته نظر آن آبله دارش خواند — بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم — شوکت

جو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها — ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش — قلندر

ز لکنت نیست گر حرفش بلب نا آشنا گردد — سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد — حاجی محمد اسلم سالم

مگو لکنت ز بیتابی سخن بر خویش می لرزد — جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش — حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است — حشمت

ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی — اسیر

کی بود لکنت تو نی بمعنی — میکنی درس دلبری تکرار — شرف الدین علیخان سلیم

نشان آبله افزود حسن روی ترا — کمی هزار شود ماه چون ستاره شود — داراب بیگ جویا

در عرق رفتی زمی از ماه پروین زاده شد — وست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — برروی تو جای نگه ماست که خالیست — خالص

چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام فهمیده اند — مقیمای مقصود

شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری — که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب — میرزا احسن واهب

گر موی ندارد سرت ای در خوشاب — آزرده مباش یکسر موزین باب — محمد قاسم سراجی

زین رو که تو شعلهٔ روشن باشد — کاندر سر شعله مو نمی آرد تاب

میر فخره کاشی — بقتلم نمی برد فرمان تو / زچشم تو افتاد مژگان تو
کمال اسماعیل — بر عارض لاله رنگت ای دُرِ خوشاب / غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده / حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
از ساغر ناز هر دو می میخوردند / بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب
میر ناصر علینصیر — حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر / چون سخن بر گرد لب گردد غلطان شود
یکتا — آسمان چشمی که من بیار او گردیده ام / چهرهٔ خورشید زرد از درد بیدیدان اوست
لا اعلم — دل خراب مرا جور آسمان کم بود / که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری گشنده تر است / که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
بنا شد یک نفس بی فتنهٔ چشم کبود او / بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
اگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد / بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
زان بهم بست آن صنم یک چشم / که تفنگ نگه خطا نکند
بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست / منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی / چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
کس در وفای عده چو آن شوخ نیست / لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق / خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو وسا آبله گشته است نهان / نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
نه تبخاله است بر گرد دهان یار افتاده / که گوهر ها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن بعلیش کم نگردید از نشان آبله / از قضا این نقلدان کرده است شیرین کار را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم / ز شیرینی لبش چسپیده با هم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام / از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه / این لعل آبدار چه بسیار نازک است
داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است / میتوان گفت که آئینهٔ جوهر دار است
جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین / سرت گردم قران ماه با ماهی نمی باشد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست / شب کجا گردد بگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد / که بی دود است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید — با آنکه همه چو درّ مکنون آید
گفتا که بااین دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید
بی لکنتی زبان تو گویا نمی شود — چون رشته تا گره نشود وا نمی شود
طاق ابروی تو فندز روز درد دل ما — آتش از سینهٔ قندیل محراب گرفت
نه از نازست کز حرفش بلب دیر آشنا گردد — سخن را خوش نمی آید کزان لبها جدا گردد
داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید — شربت قنداست و دروی تخم ریحان ریخته

برچهرهٔ بخودان گلاب فشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب
بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب
نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش است — سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند دربر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
اینچه لطف است که چون سرو شود مینارنگ — از بغلگیری آیینهٔ تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام نبود آنچنان هست
بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
شوکت
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
چنان ز در لطافت یار روحانی سرشت من — که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف — خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش
گرفته است نزاکت ز بس ته رنگش — ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش
ناصر علی
بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود بازو سیمینش
خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
نگه میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان بشکست بر مژگان ما
طالب آملی
بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی — نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را
میر سعیدی
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مسیحا: رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند | بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید

بروید صد گل نیلوفری از گلشن رویش | اگر باد صبا بهرش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده | لباس تن ز نور تن تنیده

تن جان بخش آن دلدار زیبا | حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوئی لطافت | بجان داده ز تن بوئے ظرافت

شیفتهای اثر: بسکه بلورین بدنش باصفاست | پیراهن آبی او تر نماست

حافظ: اگر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت | که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

تسلیم: این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند | لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

آصفی: رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی | اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

میر جلال الدین وحشت: صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد | بدور خویشتن از بوے گل دیوار میسازد

ملا طغرا: تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق | دارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی | ز صافی میتوان از پیرهن دیدن تفاوت را

داراب بیگ جویا: چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار اورا | که سنگینی کند پیراهن بوئے بهار اورا

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن | رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار اورا

خمیر مایهٔ صبح است از صفا بدنت | ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش | زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

خواجه حسن لکهنوی: بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی | ز گرمی نگه گل بتنگ مے آئی

بیخود: بر بوی ناز اندامش صبا سوی چمن | گل بدامن پا کشید و از خجالت شد گل آب

شیخ محمد علی حزین: زنهار که آن بند قبا سخت مبندید | کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

قلندر: ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم | در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

امیر خسرو: مردم درین هوس که چو جان در برت کشم | کز جانست زنده هر کس و جان من تن است

تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری | و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

معز فطرت: شمع گر با تو کند دعوے نازک بدنی | کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

زلالی: سفیدی تن و سرخی اندام | بروی گل مقشر کرده بادام

ترشح کرده روح از لطفِ اندام	چو شبنم ریزه بر گلهائی بادام	
شوخیٔ رنگ حنا خار دکف پائی ترا	بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا	ملا قاسم کاشی
گران است از نزاکت نشامی بر دماغ او	زبار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او	محمد افضل سرخوش
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد	خاصیت عیسی است درم بادِ صبا را	بدر الدین جلالی
نزاکت انیقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد	زهر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد	لا اعلم
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن	بی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست	
کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش	که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش	
تنت پیراهن گل بر نتابد	زگل صد پیرهن نازکتری تو	
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا	بوی گل پنبه بود بالشِ آرام ترا	
بتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار	باد صبح بوستانی یا دم عیسی است این	
بنفشه می دمد از یاسمین اندامست	اگر نسیم ترا در کنار مے گیرد	
از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری	گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کنی	
نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن اینست	در غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست	

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است	بوی گل در دیست در مغز صبا پیچیده است	میرزا صائب
اگر گلاب از ناز پاشد بر بدن	در غریبی بوے گل یابد وطن	ملا علی رضا
نی گلاب است این که بر رخسار مهوش میزنی	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی	بیخبر
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان	بر خود این عطر از برای دیگران مالیدهٔ	اسیر
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب	فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست	قلندر
تکر در در عزلت شده دامنگیرت	عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست	عبد الوالی عزلت
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را	شبنم چه حاجتست گل آفتاب را	لا اعلم

چاک انداز جیب گلجبین گلهمان گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی و گریبان و تکمه و تو بند و بنجاف و عطف دامن

با لباس عنبرین امروز جولان کردهٔ	سرو را در جامهٔ قمری نمایان کردهٔ	صائب

کی درآید بنظر آن تن سیمین که شده است — پیرهن بال پری از لطف بدنش
ازان بجامهٔ گلرنگ مایل است آن شوخ — که در لباس کند خون عاشقان پامال
در گلستان دیدمش نشناختم — بر قدش پیراهن گل تنگ بود
نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است — خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماند — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلناک
چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید — در فردوس بروی دل ما بگشاید
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد — به در فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است — تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
از حریر نگه ماست قبائی که تراست — تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند — جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب — باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا
خالص قبای بوته دار یار دارد — که در هر بوته‌اش دل می گذارد
برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد — چون شعله سراپا ز طلا بادله پوش
بزم تیره بختان را به از شمع فانوسی — طرهٔ طلا بر سر جامهٔ یکتهی پوش
ازان گره نگشاید که کرده اندامی گل — ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا — که گل تکمه شگفت است گلستان ترا
مخلص کاشی صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب — گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است
چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید — ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما — در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین
غنی تکمه بنود که سر از جیب بدن آورده است — جامه‌ات گوئی ز پیراهن یوسف برده است
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل — غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن
تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد — روز محشر دست ما و دامن پیراهنش
زلالی طراز آستین را آزمون کرد — نمودار ید بیضا برون کرد
وحید بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها — قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم وا چون شود از صحبت پهلو نشینانش	که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد	
باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی	آن نگار شمع قامت در لباس آتشی	
چادر آب روان بر سر جانان دیدم	شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم	جانارام برهمن
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان	بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان	
ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر	نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر	
چادر گلگون که داری بر بدن	داغ گشته لاله از وی در چمن	
معجز گلگون سراپای ترا پوشیده است	یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است	
جامه شستی خود دام تماشائی کرد	در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد	اشرف
شعله کز وی بسوخت دامن طور	باز سر بر زد از گریبانت	
هرکس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است	لائق زیبی مرقد او چادر سرخ است	
تکمه در پیرهن نمی گنجد	از هم آغوشی گریبانش	مفید بلخی
تکمهٔ لعل است بر قبای حریر	شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر	کمال الدین ثنای
چون با قبای زرد قدش دلبری کند	آئینه را بهار گل جعفری کند	نجات
ترا تکمه یاقوت بر گریبان است	که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است	یکتا
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی	غنچه را آتش سودا بگریبان افتد	عزت
تکمهٔ گهر است این بران لباس زرفشان	ستاره شده با آفتاب دست و گریبان	همایون
زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیده خون دل	ببر تا کرده جانان جامهٔ آل مقیش را	
که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا	که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا	امیر خسرو
چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا	آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد	قتیل
بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهد	هر کجا یوسف من بند قبا را بکشاید	حاجی محمد خان قدسی مشهدی
فشارها و نزاکت ز بسکه رنگ ترا	تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا	میرزا مظهر
لبی که ساعد سیمین خرمی بوسد	فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست	فهمی اردستانی
صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد	که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد	
صبا در جیب او افتاده از شادی نمیدانم	که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد	نوازش قزوینی
بگلشن آن سینه که او جیب در افروخت	شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت	میر محمد اسمعیل

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

شاخ گل ما نشناسیم چلی میدانیم — آن پریچهره باین رنگ قبای پوشد

محسن فانی: آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبای رسیده است

کنور لچهمی نراین: در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما — سرسبز شود نخل امید چمن ما

نیست گلبندی قبا آن قاتل بیباک را — عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند

بر دامنش از آن تو بهار است — یا خندهٔ موج آبشار است

بر قبای اطلس سرخش اتو — چون رگ یاقوت موجی میزند

چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش — که موج آب بقا گشته پای زنجیرش

بر قبایش بنود موج اتو جلوه نما — پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید

مقیمی: جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

حاجی فریدون سابق: بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است — که میدمد گل خورشید از گریبانش

چاکری: سرو من جامه کوتاه از آن می پوشد — کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

میرزا محمد سعید سابق: جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان درو — همچو زندان عزیز و یوسف کنعان درو

مولانا انور: ترا نیلوفری پیراهن دمی مانده حیرانش — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

میرزا احسن واهب: قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشی — پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

شیخ محمد علی حزین: هلاک بند دلبست ناز آن سرو گل اندامم — که بند چشم پری وابسته بند قبا دارد

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف — صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است

لچهمی رام سرور: وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد — خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد

حاجی محمد جان قدسی: سبزپوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست

برخوردار بیگ: لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمده و تیز کرد آتش من

قزلباش خان امید: آستین از ساعدت یک کوچهٔ مهتاب بود — مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا

میر افضل ثابت: میزند هر شکنش موج تسلی به نظر — آبشار کمر طور بود دامانت

لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی — برآمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

محتشم علیجان: چه دلها که آن تکمه کرده است ریش — ببین اندکی در گریبان خویش

میر نجات صفاهانی: لباس کعبه تو ای قبلهٔ نگاه بپوش — بمرگ ما که دگر جامهٔ سیاه بپوش

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست — کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست — غیاث شیرازی
به بین بچاک گریبان خویش تا بینی — که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است — حاجی فریدون سابق
نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش — زچاک پیرهن یوسف بچاه انگند پیراهن — قلندر
بگلشن رفتن می خوردن و باغیر گردیدن — نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت — مرشد علی بیگ
نیست برگلگون قبایش جلوه گر موج اتو — یادگار پیچ و تاب رشته جانِ کسی است — نراین داس ضمیر
اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ برست — تا رگی در بدنش جامه نهان ساخته است — ناصر علی
خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد — که پنداری زبر دارد مقامات حریری را — لا اعلم
چنان برد اختیار از دست آن سرخ قبا پوشم — که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم
بگشایند قبا تا بگشاید دل من — هر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
از جواهر خانه دل اشک سرخ آورده ام — تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا
در جامه سفید چو صبح آمدی بباغ — شاخ شگوفه دست بدندان فرو گرفت
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالع است
آه سردی که ترا گرم گرفته است ای یار — دونیمی پوش برنگ گل رعنا شده
از عکس تنت جیب قبا آئینه وار است — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
جسم لطیف او ته پیراهن سیاه — باشد میان ابر سیه روشنی ماه
گر قبائی سبز گاهی سرخ بینم در برش — هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش
آن ترک آل پوش سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذور است — گره بند قبا غنچه این گلزار است
بقامت دل تنگم بریده است مگر — کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
ترسم گل مزاج ترا آتشی کند — رنگ قبا چرا تو زگلنار کرده
آن قبائی نیلگون بپنبه در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
تو ای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم — خدا حافظ کتانی را که ماهی آسترش باشد
زرد پوشید عالم آرا شد — نقرهٔ دان بدن مطلا شد
تا شود روشن بمردم آنکه نور دیدهٔ — جان من امشب لباس سرمه پوشیده
در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات — چشمهٔ آبحیات است نهان در ظلمات

لباس سبز در بر سوی ما یکشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
لاله کز جامهٔ گلگون تو آید به نظر — حلقهٔ داغ کند نام خود آرائی را
لباس سبز پوشیده نگار حور زاد من — بحمد الله که آخر سبز شد نخل مراد من
تکمهٔ نیست ز نیلم بقبائی ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
پری وشی که ببر جامهٔ زنگار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است
چه قدر اوج دهد نشامی شان ترا — تکمه دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید اگر قامت رعنائی ترا
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو
جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن — روی زمین گرفت بخوابیده ایتی
تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت معنی عمر دوباره ام
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت
دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — سرو می باید نگهدارد عنان آه را
گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشد بزمین سرو پیش بالایش
طوفان جلوهٔ تو جو در دل گذر کند — دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام
سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از و دم نتوان زد

قاسم دیوانه

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد
بقامت و قد ناز آفرین او قاسم — چه مطلعست که یکمصرعش فراموش است
در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

میرزا طاهر وحید

مانند الف که هست در دال — جا کرده قد تو در دل ما
قد رعنائی توای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

غنی
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما — جز الف حرفی نزاید کاغذ مکتوب ما
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون — که باشد مصرع شوخی در هر زمین موزون

جامی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت — گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت
ز قد و قامت آن غارت هوش — موذن کرد قد قامت فراموش
بلطف قدره جافی زود رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره
قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد — یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

مظهر
صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من — کرد مفلس عاقبت این چرخ بالای مرا
من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن — میشود تند که تیغش بفشان می آید

شوکت
کسی از راستی خویش نبوده است خجل — سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد — هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

مخلص
هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست — سرو را بار خجالت از قد او داده اند
کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد — چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد

حزین
بیرون خرام در صف نازک نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست — با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

کلیم
بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد — سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
سر به بستان چو دهی جلوهٔ یغمائی را — اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

ملا منیر
سروی که قدش بخت بلند دلهاست — آشوب قیامت ز خرامش پیداست
خواهم که کشم قامت او را در بر — اندازه بلند نیست خدا آرد راست

قدسی
رقم چون کرد وصف قد آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

مولانا همام الدین
ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا — همه تن است و تو از پای تا بسر جانی

آصفی
بپا آرد در جنون سرو روان از نخل بالایش — صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش

عالی
قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است — بر هستی الف جان آدمی زاد است

سلمان ساوجی
مصور ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

حاجی بافرین ابیات
شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او — باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

عرفی
سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست — هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

ورچمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست و دعوی قیامت برخاست
تا چه آید بسر خاک نشینان از تو — پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی
بقامت از قیامت مژده داده — ببالا از بلا حرفی زیاده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم — اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم
در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت — فواره شد آن شمع که در انجمن تست
هر که بریاد قدش مصرعی انشا کرده است — فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست — زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم — امروز اگر نگشت فردا شد نیست
قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش — بحرف قامتی او چون رسید آهی کشید آنجا
نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
چون سخن گویند از بیت جهان لابقا — مصرع قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت
میکشد هر قدر که قد آن سرو — میرود نرخ بوسه اش بالا
ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — قیامت است قدت گر بود قیامت راست
دل قدت را بلای جان گفت — بالاتر ازین نمیتوان گفت — فروحی ساوجی
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی — قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند — نعمتخان عالی
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است — بی تماشای تو در مشرق آئینه شب است — مولانا نوعی
ز جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان — از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من — میر محمد رایج
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت — بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من — محمد سعید اعجاز
مانند شان موم گه ریزند شمع از و — شد خانه ها خراب که سروت نهال شد — لا اعلم
سرو چون دید آن سهی بالا — گفت سُبحَانَ رَبِّیَ الاَعلیٰ
بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد — قیامت در زمین یکسر و قد بالید قامت شد
نمی ترسد اگر زان فتنه قامت — چرا آهسته می آید قیامت
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار — هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
قامت است این یا صنوبر یا نهال باغ حسن — یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
[illegible] قدت [illegible] قربان — چون الف در بسم الله پنهان میشود

بوان چمن که نهال تو جلوه گر گردد — ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
قد موزون ترانیست بمشاطه نیاز — مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
بندهٔ آن سرو بالاییم که طوق قمریان — میشود جام شراب از جلوهٔ مستانه‌اش
همچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند — جلوهٔ او یک خیابان سرو را از پا فگند
هر جلوهٔ که دیده ام از سرو قامتی — چون مصرع بلند ز یادم نمی رود
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید — بست است بدامان تو دامان قیامت
قد تو نهالیست نشان در برم اورا — از دیده دهم آب بجان پرورم اورا
چو سرو شیشه بقدت خط غلامی داد — لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم — درخت کام وجودم به بر نمی آید
قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلند است ببالای قیامت
زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست — این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست
سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است — در جهان هر قدر باشد رسا زیبنده است
بزبانها وصف قد دلستان خواهد دوید — مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید
هرکه در وقت سماع آن قامت رعنا بدید — بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند — شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید — سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش — قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش
بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش — ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو — در آب هم نگون ننماید مثال تو
نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو — چون مد آه سایه ندارد نهال تو
قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو — حلقه‌ها از طوق قمری میکشد در گوش سرو
نهال عمر ابد با کمال رعنائی — گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
دست بیداد فلک را زود کوته میکند — فتنه کز قامت رعنائی او بالا گرفت
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی — پیش ارباب بصیرت قامت رعنائی اوست

بگلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه — سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند
سر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم — تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
یابد که رخصتی خلخال سازند طوق قمری را — باین عنوان اگر قامت کشد سرو آرایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایهٔ قد رعنایش
زسایهٔ سرو صنوبر الف کشد برخاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او
ز رعنائی قدش نازک نهالان زانفعل وارد — که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان به پهلو
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
بزمین خط از خیال سرو قدی میکشیم — اول مشق جنون ماست مدی میکشیم
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ایدل چو بقامتش فتادے — دیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین
تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد هزار منکر محشر براه از و
من حیران چه سازم که تماشای خرام او — زگردش بازمیماند فلک چون چشم قربانی

تحفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است — اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است — هرگز ز شرم بند قبا وانکردهٔ
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
حیا بجوش رخت چشم بسته می آید — ادب ببزم تو صد جا نشسته می آید

نظامی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که برخیز	بدیگر چشم دل دادن که مگریز	
بصد جان آرزو آن نازی که جانان	نخواهم گوید و خواهد بصد جان	
ای جلوه زپرده تا برون میجوشد	زآئینهٔ ما چشمهٔ خون میجوشد	بیدل
در دیدهٔ عشاق زشرم نگهش	نظاره چو اشک سرنگون میجوشد	
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا	چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا	
عشقش را پیرهن عریان ندیده است	چو جان اندر تن و تن جان ندیده ست	مسیح
نگه چون اشک گرداب در چشم تماشائی	باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید	
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید	نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد	میرزا جلال اسیر
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید	که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد	
در پرده عرق ریزی شرم تو چها کرد	رنگ از گل آئینه زتمثال برآورد	
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد	حافظ
می رنجد از تصور نظارهٔ خاطرت	گل هم برنگ بوی تو نازک مزاج نیست	شاه ابراهیم سالک
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود	آنقدر جا که کسی از خویش تواند رفتن	میرزا محمد علی
نبود با مه اندامت اینقدر چسپان	مگر ز خلوت دلهائی تنگ می آئی	حاجی فریدون شائق
زشب عرق شرم تو آتش بدلم زد	پروانه ندیده ایم که از آب بسوزد	میرزا ابوالحسن شیرازی
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش	بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش	میر لاهوری
بسکه میدارد حیا در پرده محجوب مرا	دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا	تأمل دهلوی
از تماشاگه آن مست حیا می آیم	تنگ در بر میکشد ای آئینه تمثال مرا	محمد حسن خان جامع
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز	ترا حجاب ندیده است بیحجاب هنوز	میرزا فدائی
زخم جانم از شکر خندی نمی بندد زبان	خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند	میر معز فطرت
هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامنکشان	چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت	میرزا مهدی اصفهانی
خیال شوخ میاکی چنان در دل نگهدارم	که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش	لا اعلم
من طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش	نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش	
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن	حیا شرمنده میگردد ازین دزدیده دیدنها	
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا	چون نغمه که از تنفس شود از ساز دو بالا	

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف را برو کشید
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا — اگر آئینه در آغوش کند تمثالش
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت — گر طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
سر آئینه روی همچو پری تو مضطرب دارد — کز شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم — ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب ولولهٔ شوق و جستجو ها اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشتر و

فیضی
بحر خرد را دُر یکتاست علم — بلکه خرد گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است — طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نه بر راه روی — شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو
راست ببر دستگی همچو تیر — راستی او همه را دستگیر
سر زده در رخنهٔ درون دوات — یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست — کش چو نگیرند بیفتد ز دست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو — گمانش گشته که نی شکر در لب دریاست

منیر
الا ای دستگیر نکتهٔ دانان — سر و سر کردهٔ نازک زبانان
دبیران را بود حرف تو باور — بسر گوشی نهی بر گوش شان سر
بجز شغل سخن کاری نداری — بفکر معنی فربه نزاری
سخن را زنده کردن پیشهٔ تست — رگ جان معانی ریشهٔ تست
کسی چون مشق معنی آفریدن — زبانت تیز گردد از بریدن

ظهوری
چیست آن پیکر که سرتاپا زبانست و زبان — در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بر دارد بانشا — عطارد از دوات قطره آسا
کسوت عباسیان دریاکشان از شاهدی — بر رخ معنی و لفظ افگند مشکین طیلسان
لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک — لشکر و رگ آستین و دست تیر و تیردان
نکرده است کس از عبید و خدم — چو او جنبت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی ازو تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان
ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط
بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کزو زاده چندین کتاب — قدسی
ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر
ز بس گرم پوئید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین
از آن است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند
جوانی با محاسن نیک نوخط — بجز سودا نرفته بر سرش خط — عصار
سر سپه را کنی سبکسن پیاده — کهن لالی زبان دایم کشاده
چون گل غنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت
آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — وحید
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابرویش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم
هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — ناصر
هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند — نورجهان بیگم
خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست — طالب
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رهنی
طفل را میتابی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دل بیتاب هست — ناصر علی
گه بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی بنگار شوخ افگنده است — شائق
بود دوات با شنگ قلم و ظلمات — زند غوطه بیار آتش موج آب حیات

شوکت — چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری / طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دستش را

غنیمت — بمکتب میرود طفل پریزاد / مبارکباد مرگ نو باستاد

مولوی جامی — افتاد دل هر کس سیپاره براه تو / هرگه که بمصحف میلت سوی مکتب شد

بابا فغانی — معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد / خط او بیند و تعلیم از آن مشکین رقم گیرد

ملا وحشی — لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه / ای معلم حیف از آن رویت نشد رویت سیاه

میرزا صائب — پیش از آن دم که دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت کرده

بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش / پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را

ظفر همدانی — جان من خاک کف پای تبی یاد که او / کرد بسمل دل من ز دمش به بسم اللهی

سعدی — معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / عتاب ناز کرشمه ستمگری آموخت

ملا فتحی — ببلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی / که معلم بتو تعلیم گلستان میداد

نعمت خان — دبستان را گلستان چون بنا زد غنچه لب طفلی / که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

جواهر سنگه جوهر — کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت / منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

زیب النساء مخفی — از گلی آلوده آن مه بچه چون آفتاب / شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت تراب

حکیم ابوبکر — ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز / بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز

قزلباش خان امید — چندین بنماز و روزه تن را مگداز / برگل منه روزه و بر سرو نماز

زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد / ازین مهر خلائق ماه من خورشید تابان شد

میلی — رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش / بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت

وحید — بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد / اگر خاکم شود گل صرف کتب خانه میگردد

محمد بیگ سالم — بقتلم چون کشد شمشیر نه از بیم جان ترسم / که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

حسن — بمکتبی که درو میروی همه طفلان / بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

عباس — چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن / برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

رضی — کلام دلکش او معنی آرا / معانی از سوادش آشکارا

نورجهان بیگم — دقیقه های معانیش در سواد حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین است

غنی — آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید / مد الفی میشمرد تیر و کمان را

لا اعلم — طفل است کار بر دل ما تنگ میکند / خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سرو را آزاد کن
نزیبی که شو و شعر تو چون اسپ رمان — پرده گوش کند اهل سخن پا انداز

گره بازنمائی مطالب عشاق رنگ در پرواز اشعار صفت کبوتربازی با رطنان

هلالی

هر پری پیکری بجلوهٔ ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین — دانه چینان خوشهٔ پروین
همه گرم بلند پروازے — از فلک گوئی برده در بازے

شاه ابراهیم سالک

کبوترباز معشوق بدست آورد دلها را — که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد

کنور لچهمی نراین نسیم

کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود — گو سلیمان هست خیل این پری دامش بود

آسمان رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذباد

کنور لچهمی نراین نسیم

کاغذبادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکش دست سلیمان است ابروش پری
نوا کی بر هوا آن چنگ میزد — بسان چنگ بر دل چنگ میزد
کاغذباد را پرے گفتن — حرف پا بر هوا نمیدانم
زانکه بر باد میرود چو پری — شاعرم از خطا نمیدانم

رای اندرام

ورنه تماشا نیست کاغذباد نگین کسی — تخت خود را در هوا گو یا پر پرواز داد

لا اعلم

کاغذبادی بدست هدو ستم در دعا — رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا

برات عشرت خویش تماشان محبت و لا اشعار صفت ورود گنجفه شطرنج و بازی آنها نمود محبوبان آفتاب لقا

شوکت

مرا گنجفه بازے بود نظرباز — که میکند ورق آفتاب آئینه را

کنور لچهمی نراین نسیم

شش پنج چه میکنی ببازی — نرّاد چو نقش ششدر ساند اخت

طالب

نهال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش زرانه ورق گنجفه پرواز کند

نائق

تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زرخرید تو منم

تسلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب التفات — در میان آن دو رخ از رشک گشتیم مات

روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چو آفتاب گنجفه در دست دیگریست

لا اعلم

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی

آن روز که شطرنج جفاگستری آموخت — در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرم نمائی بازار اندیشهٔ اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چه مرا افروختهٔ — داوی زدهٔ و بنده را سوختهٔ

آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار — دزدیدن سیم از که آموختهٔ

تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد

او برگ بخلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد

ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که حسنی بود در آغوش مکن

بر سر کردی گه از پی مصلحتی — دل در خم موی تست خس پوش مکن

ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن — مه راز جمال خویش دکاست مکن

بر کفش زنی و درفش جانم دوزی — جان می برد او تو کفش را راست مکن

ای پنبه زن از رخت من پنبه شود — ز دست تو استخوان تن پنبه شود

بستی ره دیده در کمان ابرو — زان تیر سم که جان من پنبه شود

ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب — بستی دل من چو ماهی اندر آب

از حسرت دیدنت چو دام ماهی — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب

جولا بچه که عشقبافی آموخت — درزی جز از و جامهٔ تلبیس ندوخت

بنمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی که چه ریسمان باریک فروخت

آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتادم در پاش من دیوانه

یک تو دهٔ شانه بود در پیش و من — یک موی بدم میان چندین شانه

سوزن گر من که سوز غم زد بجگر — سوهان گر صبر من شد آن طرفه پسر

دل میدهد و بباش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر

حسن دگران پیش تو نه پسند و گل — زانست که بر همه همی خندد گل

ای هندوی گلفروش آن وسمه پوش
کز هوست تو زنار همی بند و گل

ای پور طبیب نیک با تدبیری
در داروی درد ما چه با تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم
تا بو که بدین بهانه دستم گیری

سه جوهر فروش آن غارت هوش
که گوهر گشته اورا حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
گهر را چه صدف گر سینه چاک است

کمانگر خم ابروی دلبران
نشانیده در خانهای کمان

خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز
که سوفار در زه زبان کرده باز

زیر از گل کرده گلزار سود
ازو گرم گردیده بازار سود

تسبیح گر گشته گرد آن بها
گران قیمتی گشته ذکر ریا

چه سازم رقم وصف مقراض گر
کزو شد مرا ریزه ریزه جگر

چه گویم ز خیام خورشید وش
که گردون چو گردون بود خانه اش

سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد
مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

تفک نیست آن بت مرا انجام داد
که انگشت بر حرف آتش نهاد

یقین گشت از زرنشانش مرا
که زر میکند در دل سنگ جا

بمو میکشد جدول آن سیمتن
رگم را برون میکشد از بدن

قدم هر که در راه عشقش فشرد
دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد

نجار پسر که تیشه را نے میکرد
بر عاشق خویش سرگرانی میکرد

هر حرف جفا همے تراشید ز دل
آرے بر ما ستم نهانی میکرد

حجام پسر بخوبے و رعنائے
آئینه رخے بود بصد زیبائی

گفتم صنما بر درت آیم روزے
فریاد برآورد که تا بیٔ تا نیٔے

دیٔ آن بت نعل بند نعلی در دست
بربست میان را و دو زانو بنشست

دیگر چه توان گفت درین عالم پست
بدری بسم اسپ هلالی می بست

جوگی پسری نهفته در خاکستر
لیلی روشی بود ولی مجنون سر

از خاک بیفزود چه آتش آرے
آئینه ز خاک میشود روشن تر

سقا پسرا بهشتیا ماه وشے
چون آب بهج آب باردی خوشے

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم — باآنکه تو آب خلق بر دوش کشی

زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد — گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز زر دو گوش فریاد کنم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیک حالتی

صورت بازی کز دست غم حاصل ما — خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هر دم بلباس دیگر آید بیرون — هر لحظه بصورتی رباید دل ما

قناد که از لعل گهر می‌ریزد — بر دل نمک از پسته تری ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل — از قند لب خویش شکر می‌ریزد

چون شوخ نمدباف سیه چشمی نیست — باهیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر — دانست که در کلاه من پشمی نیست

ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی — روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم کشتی بجور — میتوان گفتن ترا گندم نمای جوفروش

آن ماه مصور که رخ نیکویش — گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از شک خراب — کز هرچه دیده چشم صورت سویش

فیضی

دیدم پسری میوه فروشی عیار — همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنما پدرت یارم گفت — خربوزه بخور ترا ابالیز چه کار

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند — از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ — شیرین نشود که کار فرهاد کند

آن شوخ مجلد که وفا کم دارد — هر رشتهٔ جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود — هم نیست که در شکنجهٔ غم دارد

لسانی

دقاق پسر کار دلت بیداد است — داد از دل سخت تو که چون فولاد است
آیین ستمگری چنانت یاد است — کز دست تو چوب سنگ در فریاد است

دلاک من از مدار بر کینه نهد — داغی بدل عاشق دیرینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را — از غایت لطف سینه بر سینه نهد

ابریشمی من همه بیداد مکن — لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری [illegible] بتاب — هر شب بکشی [illegible] مکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت   صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالای وی از دود دل من آموخت   وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است   بر قلب پریرخان مهوش زده است
سر تا قدم آراسته از زیور حسن   دستی عجب القصه بترکش زده است
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بکشود   همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دل که بود در قبضهٔ خلق   از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود

کلیم

زنبولی دلی دارم همه ریش   ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ زنبولیان دل   که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان   ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز   بنقد قلب ما کی بنگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد   درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش   گر گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است   صنوبر قامت و عاشق فریب است
تبان را خار در پیراهن از وست   گریبانها همه در دامن از وست
بت زرگر بآن عاشق گدازی   سراپا راست است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد   گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبی[1] چه گویم   وزان بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو   بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره   بدستی زلف و در دستی کناره

غنی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو   شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده   سران را زیر دست خود نموده
شده از سر تراشی سرور خلق   روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا   پی تعظیم او خیزد رگ از جا
مئی شوقش اگر نوشیده حمام   که نام شیشه گرداند بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام   شده محتاج عینک چشم حمام

[1] یعنی گازر

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالے در نثارش

بجز زخم ز سر تراش ستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای میجهد از خواب

ظهوری

گرمی جوگی پسر پر شعله است — می فشاند ز دو بر خاکسترم

شاهی که ز یوسفیش مه تا نجبت — پرداختهٔ یک بدهش صد گنجبیت

کمتر عددی بدفتر تمرتش — تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیت

شهرت

شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بیند به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب

در کورهٔ هجر تا که تابے ندهد — راه وصلم هیچ بابے ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش — آن شوخ جفا جو دمِ آبے ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست همیشه دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن — ور پوست کند مرا نگنجم در پوست

شمس الدین نسوی

حسن تو ز حدِ وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچهٔ زنان معنے — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا بنقدِ جان نه خباز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کفِ بقّال و من در صورتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی خزنی

آن شوخ مؤذن که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستانِ ارم

هم غایت حسن و حسنِ قامت دارد — در حسن قیامت است و در قامت هم

باقر

عصّار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا ببینم ای آفتِ جان

چون گاوِ خراس چشمهایم بر بند — وانگاه بگردِ سرِ خود میگردان

سیفی

مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فراویز دور قلپاقش — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

اشرف

من بسودا ازان سری دارم — که دکان دار دلبرے دارم

نکنم پاره چون گریبان را — منکه شوخے رفوگرے دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت
هر که زان گلدوزی جانی جدا خواهد شدن
عطار که هست دلبرِ عشوه گران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده
در کوچه و بازار بهر سو غوغاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را
گیج دست بت ببیداد گرم
ضعف دل کاهگلی می خواهد
دلبر شیشه گر بر عنائی
بسکه شد شیشه اش پسندیده
اگرچه دست بتاراج هر یک خویش کم دارد
تا بهله محرم کمر آن نگار شد
کجا سر پنجهٔ خورشید باید جای دست تو
دلبر حلاجِ مهوشش را به بین
چو عشق کله بزیر گردن افتاد
بت تنبو لیم تا وادبان رشته پیچیده
یا ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا
واش بچه که چو تو ام نیست کسی
تا خیمهٔ حسن خود بصحرا زده
ای کاه فردوس را زمین فاش کنی
ما را بکرشمه بر نگیری بخسی
شاطر بچه که گرد مشکین طاقش
هوش از سر من برده صدای زنگش
از دست رخ عشق خاک بیزی ردیم

شمع فانوس خیال آن دو ابرِ شب بازمن
پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن
امیر یوسف — جان بر دلبش از کفِ صاحب نظران
چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران
محتشم علیخان حشمت — کان آفت دهر نانبازاده بلاست
گفتم ز تنور باز طوفان برخاست
کشته و مرده بنّا پسرم
میر نجات صفاهانی — زود دش آرید حریفان بسرم
مردم دیده راست بینائی
وحیدی قمی — همچو عینک نهند بر دیده
میان بهله داران ترک من دست دگر دارد
صائب — دست ز کار رفته ام امیدوار شد
بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
در میان پنبه آتش را به بین
حکیم شفائی — دلا خوش باش نان در روغن افتاد
ابو اسحاق اطعمه — مرا سر رشتهٔ اسباب خوان خوردن بدست آمد
فطرت — سر گرم بمهر آفتابش بینم
لا اعلم — هر گه که نظر کنم در آبش بینم
کرویم خلال و بر نگیری بخسی
سر کوفتهٔ ز تو اندا و تا دبسی
صحبت همه با مردم او باش کنی
هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
انگشت نمای خلق در آفاقش
زنگ از دل من برده صفائی ساقش
دین نادره راهبر کسی چون گویم

این طرفه که خاک بیز زر خوید من | زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیختهٔ | شوری عجبی ز شکر انگیختهٔ
قند تو بدل بسی سیه افتاده است | گویا که بقالب دلم ریختهٔ
هندی زن سرخ فام ناری دیدم | تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
پیرایه او که نازک از جان نغست | سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی پسر که با تو یاری دارم | بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید | بازآی که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد | از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چو دعوی میداشت | دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لایق بازار است | بهر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر | دزدی عجبی تمام ساهوکار است
در دست تجک چو بر سر غمل نشست | دلها همه چند لف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست | خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهانه با تو دمی همسری کنم | دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و جز آن

صائب

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار | یا شده ست از ناف آهوی ختن مشک اشکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است | یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته ست از خورشید تابان منکشف | یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است | از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا | لاله رنگ از ورود شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش | کیست کز خوان خانه خود در اگر کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از پرده نیلوفری | می نماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش همانا غمزه اش / شست تیغ خود درین سرچشمه از خون نگار
زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود / در نقاب مشکفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهادر آستین / پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار
از چه رو بسته است چشم خویش را آتشگدل / چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او / گر شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از درد شد / جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است / یا شده است از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار
پردهٔ نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین / گر ندیدی قطعهٔ ابر سیه بالا زار
همچو شاهینست چشم لاله رنگ آن پری / شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه / از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار
همچو آهوییست کز مستی همی غلطد بمشک / از حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار
صائب از بیماری آنچشم حال من مپرس / چون شود احوال بیماری که شد بیماردار
لعل تو روشنگهری جان جهان ست / تبخاله بران لعل سراپردهٔ جان ست
ای از تب تو دل جهانی در تاب / خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق / زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازک تر / طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد / مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
یا ز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار / جوش نمو از شاخ گلشن خون عیش فندگار بیدل
هر نفس افسون نمشی داشت فصاد سحر / کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان / هر طرف سر و برنگ خون زد لبهائی فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیرهٔ / حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار
ساز برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد / سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا / پنجه اندیشه را نظاره بربستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه / کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد بیار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد / نبض یار از جوش شوخی بر دبیتابی بکار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی
تا بهار ناز را از گلکشش گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال
گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار

شد کف رنگین او با گوی سیمین آشنا
صبح صادق پنجهٔ خورشید و بید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز
گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار

نشتر از شرم آب گشت و بر رگ دستش چکید
گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار

شعله مضمون بشوخی جست زبان نشتر آتش
صد شکست رنگ تکلیف زخود رفتن بیار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار

رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لکن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار

ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید
بست چشم خویش و گشت انجم خونابه وار

تا بمیزان برکشند آن خون نازنده را
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر
داغ دلها خرمن از خرمی شد لاله کار

تا کشاید لب باهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت
شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار

ای جوانمردی که هر کس بر در بیت احتیاج
همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود

دی بقصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو
یا زبان سائلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیم
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت
یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت
مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمع از دست تو روشن شد که چون می شهاب
سر بسر یک شعله بی دود سامان کرده بود

گرنه دامنها شهب دست احسان تواند
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

تسلیم

سحرگهی که مسیح ز راه دستور　　رگ خورشید زد از نشتر نور

چنین روزی که سرگرم عرق شد　　افق طشتی پر از خون شفق شد

مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف　　برسم حاضران آماده در صف

نجومی گشت چون ساعت مقرر　　مسیحا را درون بردند از در

برای فصد چون پروانگی یافت　　بسوی شمع نشتر زود بشتافت

برآمد ساعدی در جامه پنهان　　چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان

لطافت بر نزاکت ناز کرده　　بر آبِ خضر دست انداز کرده

که شد ناگه بصد فکر و تامل　　رگِ گل را چمن منقارِ بلبل

شریکِ مو چو نشتر پیشتر شد　　رگِ جانِ مسیحا را خبر شد

لب رگ بسته شد چون از تکلم　　مبارکباد سر کردند مردم

بفصدش شد دلیری کرد ناچار　　سپهر از مهر انور شد لگن دار

بقصد فصد قدسی بارگاهی　　جهان جاه را عفت پناهی

برای بستن دستش حذر کرد　　در آخر بسته از مدِ نظر کرد

چو دلبر کرد بالا آستین را　　تبسم بنده شد چین جبین را

بدستش خار نشتر نا رسیده　　روان شاخ گلی از وی دمیده

چنان جوشید گل از شاخ نسرین　　که شد دامان گلچین طشت زرین

حکیم شهاب الدین

آمد آن رگ زنِ مسیح پرست　　نیش الماس گون گرفته بدست

طشت زرین و آبدستان خواست　　بازوی شهریار را بربست

نیش بگریست گفت غیر خدا　　اینچنین بازوی که خواهد خست

سر فرو برد بوسه دادش　　ورسخن شاخ ارغوان برجست

ذقن ساده رو چو شاه گرفت　　از دو لعلی یکی شکر بشکست

گفت شاها چنین خطا باشد　　دست بر سوزدن چو مردم مست

شاه گفتا خطا نگردد ستم　　ور خطا کرده ام جوابم هست

شرط باشد گهِ کشادنِ رگ　　سیب سیمین گرفتن اندر دست

حزین

دل آشفته و دیده خونبار داری　　نگر با محبت سر و کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهربار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری
بگو عاشقان رازداران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار داری
گل ناز پرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری
دل فارغ خویش را نا مسلمان — ز زلفت که در بند زنار داری
وفا پیشه یار هست یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دلآزار داری
شکسته است خاری بدل چون خزینت — که بلبل صفت ناله زار داری

وحشی

نمیاید چند روزی شد که ازاریت هست — غالباً دل ورکف چون خود ستمگاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان را زهاان همبداز من مپوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

محتشم

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن کو برم که برد ز جایت
اشارتی که سرت را فگنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا رازدار کرده بدنسیان — که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
گهی بصفحه رو زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی به سنبل مو دست میکشی که بگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت

شفائی

ید بیضا بردن از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمیداد
که ناگه سایه از مژگانش بر دست — فتاد و ارغوانش از چمن جست
ای سرو روان بشکنی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم نزنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالاف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

بیکت سلمی

بار عاشق گشت و درد درد دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی ما رسید

شاه طاهر دکهنی

ز تاب آتش تب به عرق شد بستر خوابت — سرت گردم چسان بینم دگر در آتش و آبت

همام الدین تبریزی

شب اگر نقل طلب کرد بباز ار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت بر دوش ز جان است که جانان اینجاست

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
از بستر راسته آرام گرفتم	فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم	لاأعلم
چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن	آسمان سوزن زمژگان مسیحا میکند	
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست	فصاد بیکدست بیک دستش ببست	
چون دشنهٔ نشترش بدستش پیوست	از شاخ بلور شاخ مرجان برجست	

واسطهٔ ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
از گل طبقی نهاده کین روی منست	وز مشک ختی گرہ زده کین موی منست	کمال اسماعیل
صد نافه بباد داد کین بوی منست	آتش بجهان فگنده کین خوی منست	
آن خوی همیشه آتشین می باید	آن شوخ مدام خشمگین مے باید	
گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار	شفتالوی کاردی چنین مے باید	
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت	حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت	صائب
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش	ز دچاک ز غصه پیرهن بر تن خویش	نظمی
این چاک به پیرهن نه از مستی بود	از حسن نگنجید به پیراهن خویش	
بیت زلف مصرع قد خواندم از دیوان حسن	کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب	فانی
بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است	غنی
شب عید آمدی بر بام در برگردون نظر کردی	کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها	ناصرعلی
چو حرف دانهٔ خالش قلم مذکور میسازد	ورق از گریه ام افشان چشم مور میسازد	رفیع واعظ
دهان تو میم است بالا الف	خدا آفریدا این دو از بهر ما	
چشمان و خطت بیکدگر پیوستند	برخون من دل شده محضر بستند	
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی	خطیست پریشان و گواهان هستند	
دهانت میم و ابروی تو نون است	که نقش هر دو یک جا بسته ام من	
رویت دریای حسن و لعلت مرجان	زلفت عنبر صدف دهان دُر دندان	
ابرو کشتی و چین پیشانی موج	گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان	
دو چشمت عین بادام است بادام است انسانرا	لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجانرا	
نمیبایند چو آرد دست بر سر از خمارست	تو گوئی سمق آب حسن را پیمانه میگردد	

ترک شوخ‌چشم دو دیده می آید — تیغ ابرو کشیده می آید
دو لب لعل او بود دو گواه — خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله‌زار افگار یعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین حسن حشمت و سلطنت بخش گدایان کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان شمع دیوانهٔ عشق است
شاهنشهیست عشق که دل جلوه‌گاه اوست — آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست — از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست — نشود سوختگی سر ته کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف سر بخانهٔ عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد — صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله‌گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را — لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد لغل جستجو در آتش است — نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست — افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشیدی که می‌بینی برین چرخ بلند — مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است غمگسار دل ناتوان ما — برق است شمع بر سر بالین گیاه را
میکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان — گر بفردوس رود عاشق سودائی تو
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت — حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است / این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است
شد مرا از قفس بیضه ببلبل معلوم / که گرفتاری عشاق بود مادرزاد — غنی
جان را بکوی دوست روان میکنیم ما / یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
کسی که عشق بود روز اول استادش / کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد / گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف
عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه / شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد / شرر چون دیده ماهی بدریا بیخطر گردد — غنیمت
خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب / اشکی بفشان ابر بهاری دریاب — میرزا بیدل
بی درد کشاد دل خیالیست محال / این آبله را بنوک خاری دریاب
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است / آتش تفریق عود و هیزم نکند
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست / نابوده به که بودن او غیر عار نیست — مولانای روم
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار بود هر آنچه او را نکشند
ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ / از سر تا پا تمام سود آمدهٔ — باقر اشراف
نقصان بتو از چشم بد کس مرساد / کارایش دکان و خود آمده
کمند عشق چون گردد گلوگیر / کند رگهای گردن کار زنجیر — زلالی
زهی فیضی که عشق پاک دارد / که هم زهر است و هم تریاق دارد
تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت / که است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را — نعمتخان عالی
تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن / بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد
از شبنم عشق خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور در جهان حاصل شد — زمانی کاشی
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند / یک قطره فرو چکید نامش دل شد
چو سوز عشق ز کامل کنی عیب هنر گردد / شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد — فطرت
دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد / شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد — شالق
برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را / با گریبان کار افتد دست دامنگیر را — مخفی
عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد / گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد — نورجهان

سرتاپا چو شمع همه اشک و آه باش — بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش

فروغ
در عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود — بگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت — صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی سر است و صدف بی گهر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

محبت راهست راه عشق کاسجا — کسی سر بر کند افسر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — بجز بنای محبت که خالی از خلل است

شوکت
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست — در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دوست — بهر نفع مردن عاشق مداوا آتش است

سعید الدین
خبر ز دوری منزل نگیر در ره عشق — سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

فرشے
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور — برروی زمین با قلم دار نوشتند

اسیر
محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند — غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خود نمائی نیست — عشق بازیست میرزائی نیست

عظیم منیاپوری
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گردد — چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

میرزا مغفور لاهیجی
عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است — عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

میرزا صادق سبزواری
دل نیرنگ فسون از همه کس بتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

محمد علی اسلم
براه عشق قدم چون نهی مجرد شو — برهنگی بود اسباب ره شناور را

میرزا محمد حسن قتیل
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی — زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپد آشنای را — قوت باده ای خدا مرگ شکسته پای را

عراقی
موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق — هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

محمد افضل سرخوش
در عدم هم ز عشق شوری هشت — گل گریبان دریده مے آید

رونق بیداد او را اضطراب ما بود — جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

میر احمد علی رضا
ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده — کهن تمنای سرگردانی عشق است بر دوشش

گلشن
در ره عشق تو آن شمع نبود غیر فنا — دست بر دوشتن از خویش سلام اینجاست

محبت جادهٔ داود نهان در خلوت دلها	چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها	ناصر علی
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است	باذل
کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا	گوی بازیچهٔ طفلان بود افلاک آنجا	احمد بیگ اصفهانی
همه شمشیر یکی را دو کنند در عالم	غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد	
سررشتهٔ محبت ازان پاره میکنم	تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم	ذوقی اوستادی
کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست	که حاکمی شود از حلم کودکی معزول	ملا نظیر
خاصیت سیماب بود عاشق را	تا کشته نگردد اضطرابش نرود	فیضی
عشق یوسف را درین سودا نیاری فروخت	بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست	نظیری
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق	سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را	کلیم
عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست	نخلی است محبت که دل پاره بر اوست	شیخ عبدالعزیز عزت
میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری	از سر خود شمع را پروانه میسازد پری	ماهر
خراشهای عاشق برفروزد حسن رخسارش	پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد	راسخ
در طوف درش چه گفت باید لبیک	اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک	داغی
اینحضرت عشق است نگهدار ادب	این ارض مقدس است فاخلع نعلیک	
میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار	سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را	جویا
عاشقی رونق المواز من حیران گرفت	عشق بازی زد صورت بست و از من جان گرفت	فضولی
دل که فارغ شد ز عشق آن نگار	سنگ استنجای شیطانش شمار	از زبان مولانا جلال الدین بلخی
دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود	مرده را موجهٔ دریا بکنار اندازد	میرزا محمد
شیشه‌هائی که شکستیم ز سرمستی عشق	در ازل مایه شد این گنبد مینائی را	مولوی احسان اصفهانی
ای فصیحی درد میخواهند در دیوان عشق	ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است	فصیحی
غیرت عشق چه آتش که بمعشوق نزد	شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست	ملا اعلم
پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است	برخاستن از جان علم لشکر عشق است	
گلگونهٔ رخسار گهر گردیتیمی است	خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است	
پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن	نیست ممکن موج از آب روان برداشتن	
فلک نیلوفر دریای عشق است	زمین درد ته مینای عشق است	

حسرت از حد تو باشد جان غمناک مرا — شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش — کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش

در طینت بید رد که تمیز کم است — غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از ناخن و موی شخص می باید برد — در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن — خشکل شود ت اسواد کامل روشن

چون مجمر اگر پر تو عشقی باشد — صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق — یوسف از کنعان بسودائی زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — بیش مردم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم مار است ببازی مگیر

میتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن — زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر یابد

اگر معموره کفر است و گر دین — خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است — کف بی مغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را — شعله جنبش میدهد نعش چراغ مرده را

مرا عشق میخواهی پرونه دل گاه جان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن بجان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافله عالم وجود — چرخ میان تهی جرس کاروان است

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند — که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی — که مهر پادشاهان مهر کوچکتر باشد

به بزم عشق میا بی سینه بیداغ — خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

در عشق از نگذارد داغ می افتد بدل — خانه در بسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد — بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخر این زلیخا بهمین ترانه تن زد — که بخنده محبت پسر از پدر گرفتم

ناله با صوت نگارفت بلبل ساختند — لخته های دل بهم یکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود — صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

مصرع برجستهٔ آهم چنین استاده ام	آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست	دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره * اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام	خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا	صائب
بشگفد امید دل از آه سرد	باشد آری غنچه را باد آشنا	قزلباش خان امید
بچمن سرو گلعذار بیا	با خط چون بنفشه زار بیا	
باغ از نرگس است چشم براه	کوری چشم انتظار بیا	
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است	ز موج بادهٔ گل جام باغ سرشار است	اشرف
بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد	نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است	
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل	بسان معنی رنگین بجز اشعار است	
روز ما بی تو سیاه است بیا	حال ما بی تو تباه است بیا	مخلص کاشی
دیدها بسکه بود در راهست	جاده یک مدّ نگاهست بیا	
ای کله گوشهٔ تمکن شوخ پری نژاد بیا	انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا	امتیاز خان خالص
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است	در انتظار تو گلبن پیاله در دست است	
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیمایت	که چون نرگس درون دیده خالی کرده ام جایت	ناصر علی
مردمک تنیده بر می آید از شوق رخت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب	
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی	دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی	خواجه حافظ
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که برحمت گذری بر سر فرهاد کند	
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید	
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست	
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدا میطلبم بر سر ما باز آید	
بگو که حال تو چونست ای شوخ وعده خلاف	بیا بیا بسر گفتگو میار مرا	فطرت
بیچانه در آ اندر کاشانهٔ ما	که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما	
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند	در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت	وحید

عارف فقیه	چون ماه نو کنار تمنا گشاده ایم	باشد که در بغل کشم آن آفتاب را
	غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین	بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
شکیبی اصفهانی	بیا بیا که جدائی نهایتی دارد	طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
واضح	گر میرسی هنوز شناساست چشم من	ای هوش من فدای تو رفتستم بیا بیا
اهلی خراسانی	سایهٔ بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت	سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را
نظیری نیشاپوری	بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است	بگفتگوئی تو زخم مراد هان باز است
محمد ابراهیم شوکت	نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل	نوید وصل هزار اضطراب می آرد
زاهد علیخان سخا	نثار ره باده گهر در صدف و بو در گل	آنقدر ظلمت ندارد که تو در خانهٔ ما
لطفی نیشاپوری	یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را	تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
امیر خسرو	بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم	پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
عالی	درکنار من تو و من از دو عالم بر کنار	این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
خالص	بیا ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را	برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
اهلی خراسانی	دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
فغانی	در راه انتظار فغانی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
مومن بخارائی	بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
قلندر	برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم	نمیدانم چرا غلطد ز پهلوی به پهلوئی
محمد فاروق	خستهٔ را که تو چون عمر بسر می آئی	پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
میرزا محمد	گر چون سبو بمیکده بر دوش من در آ	گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
اهلی شیرازی	خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم	در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
سعدی	ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
برهان	بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است	دهان غنچه ز تشنگی چو طفل بی شیر است
حزین	وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم	تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
از انشای مادهو رام	برخیز و بیا و خرمی کن	در دیده نشین و مردمی کن
حسنی	از برای سرو جائی چون کنار آب نیست	آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
•:•	خوش آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر گشاده سیما	وفا ز یک سو گرفته دامن جفا ز یک سو عتاب فرما

میرزا محمود
چون گذاری قدم بخانهٔ ما
میشود عرش آستانهٔ ما

لا اعلم
سرتا باده آغوش تو بی اندازه می آید
چو تو هم هرزمان خمیازه بخمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش
از گوش بدیده آ که در دیده بهی

ای بت بسرا اسیح وگر ترسانی
باید که ببوسی بنده بی ترس آئی

گه چشم ترم بآستین پاک کنی
گه بر لب خشک من لب تر سائی

بشنو آمد آمد روح جسد بیجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمت خان عالی
دگر ای سرو روان خوش بادا آمده
گل بسر فاخته رنگ قبا آمده

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش
که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا
گر بدلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل
هر نور که ماه بر ورق داشته است
با مائدهٔ بشارت طبق داشته است

از چرخ چکید تا بپای تو رسید
این جبهه بمقدار عرق داشته است

غنیمت
گهر از بس نثارش کرد بر سر
هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب
زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابوالفتح گیلانی
غنیمت گرم تر از آه و روان تر از اشک
نثار از دل و از دیده ما مے آئی

ملا جامی
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر
بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم
صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی
حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری

بجلوه های رسا سر فراز مے آئی
نگر بشارت عمر دراز می آئی

	روشن شد از وصال تو شبهای تار ما	صبح قیامت است چراغ مزار ما
محمد صالح مصلح استرآبادی	بی زبانان محبت چو ز دورت بینند	سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
جلال الدین محمد سالم	جان ما پر قصد از شادی مگر یار آمده ست	میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمده ست
محسن تاثیر	سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش	بنوعی بخلد در دل که دشنام است پنداری
جلال اسیر	گر از تو بشنویم جواب سلام خویش	بالائی آفتاب نویسیم نام خویش
داتارام برهمن	گر سلام من قبول افتد چه دور	اوست مهر روشن و ما ذره ایم
	پی جواب سلامم چه دست بردارد	هزار پنجهٔ مرجان شکست بردارد
	می مالم دست در غم دوش	او کرد سلام رفتم از هوش
	گفتم که جواب میتوان داد	حیرت در گوش گفت خاموش
وحید الدین عزت	کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت	دست بر دل بسر تیغ و سلام دگریست
میر لطف الله	از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم	نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد
ٹیکارام ظفر	شب وصال برای نثار دلبر ما	گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما
خواجه حسن	الله الله این توئی یا رب که مهمان منی	دوش در دل بوده امروز در جان منی
فقیر	مست و ساغر بکف آن رشک قمر می آید	بمن از بیخبری بار خبر می آید
بابا فغانی	منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را	فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
خواجه سلمان ساوجی	خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین	بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین
	جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد	از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
بابا یقینی	زان سر بلند شد شرف آستانه ام	هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام
ملک قمی	تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما	رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما
ملا وحشی	آن دولتی که می طلبیدیم سالها	پرسید راه خانه و خود بر در آمده
ملا ضمیری	برخاستن از جان بگه آمدن دوست	رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
مجیر بیلقانی	پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب	گل ز گلبن دُر ز دریا گوهر از کان آمده
میرزا قاسم	ز اقبالت دلم فارغ شد از غم	جزاک الله خیرا خیر مقدم
	از ما سلام و از تو تغافل ز حد بس است	گویا تغافل است جواب سلام ما
میرزا صائب	آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

از شادی بسیار مبادا که بمیرم	با من خبر وصل بیکبار مگوئید	اشرف جهان
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید	دلم هم می طپد ای سینه امشب بار می آید	محتشم
یار آمد و انتظار برخاست	بنشست و ز دل غبار برخاست	نسبتی تهانیسری
گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام	طعنه بخورشید دارد فرش خشت خانه ام	مخلص کاشی
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم	برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم	یحیی کاشی
خانهٔ چشمان سیاه و منزل دل هم خراب	یار می آید و می خالی کن ایجان جای خویش	لا اعلم
خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام	هزار بار علیک و هزار بار سلام	
یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت	اما چه توان کرد که موجود همین است	
مضطرب جان بتنم هر نفسی می آید	میتوان یافت که امروز کسی می آید	
می پرد چشم می طپد پهلو	مژده ای دل که یار می آید	
بلند چون نشود قدر آشیانهٔ ما	که آفتاب قدم می نهد بخانهٔ ما	
سر بالین من خسته جگر می آئی	جان فدائی تو که چون عمر بسر می آئی	

آئینهٔ حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری	بدان ماند که هم بزم ست تصویری بتصویری	شوکت
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم	رنگ از رخسار میخیزد که آوازم کند	
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه پسندند	که نخل موم من از آفتاب بردارند	محمد اسماعیل
ای خوش آن وصل که از حیرت نظارهٔ او	بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود	نورس قزوینی
به بزم وصل دل ما ز جا نمی جنبد	سرم چو شمع برقص ست و پا نمی جنبد	محمد قلی سلیم
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش	خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال	بیخبر
هوش از سرم نظارهٔ روی تو برده است	آئینه داغ منصب حیرانی منست	طائری
نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم	چنان آهسته میگوید مبارکباد در گوشم	صائب
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من	میرزا بیدل
خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا	بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا	میر احمد فائق
چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتیم	از حیرت دیدار بخواب است دل ما	شمس الدین فقیر

	در بر آمد یار و ما بیخود شدیم	بخت شد بیدار و ما را خواب برد
غنی	خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی	چشم واکردن در حیرت بر رویم باز کرد
جلال اسیر	در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این	از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
	حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست	چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
حزن	در بیخودی از وصل خبردار نگشتم	افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
صرفی ساوجی	این بینی دیدهٔ آن حسنی که میکردی طلب	مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد
محمد سعید	شب وصل است و حیرت را تماشا باب می‌بینم	چنان محوم که پنداری ترا در خواب می‌بینم
واعظ	لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری	آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
قزلباش خان امید	آمد کار را تماشا کن	رفتم از خویشتن چو یار آمد
لا اعلم	خواب در چشم و نفس در دل محزون بسته است	از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپاننده خامهٔ محبت نگار × اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب	یا دل مژه اش اگرچه پیکانی کرد	دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
	لب بر لب من گذاشت در خواب شدم	گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
	دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است	عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
	مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شگاف	بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
	آنقدر بهرهٔ از طالع خود میخواهم	که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است	که اگر باز ستانند دو چندان گردد
	خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار	آیین شوق هواگیر شد چو ابر بهار
	سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا	هر قدر افشرده دل را بیفشارم ترا
	تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید	جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
	آنچنان کز سر خماری می بیرون برد	نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را
	افگند بیم تمامی در شمار من غلط	کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
	تلخ را امید شیرینی گوارا میکند	نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
	گشت صائب زود تلخ آشنائی	تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم
ز بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون بد نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
تنلخ گوئی من عیش عالمی تنگ ست ببوسه تند شود که مراد دهان بندی
از باغ وصال تو که شرمست نگهبان یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست
دو دولت است که یکبار آرزو دارم تو در کنار من و شرم از میان رفته
که دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز حافظ
شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر
معاشران گره از زلف یار باز کنند شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند
هستم از بادهٔ شبانه هنوز ساقی ما نرفت خانه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود هست مطرب بران ترانه هنوز
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش
گل در بر و می در کف و معشوق بکام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میارید که جان را هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب
ازان لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی باشد چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس را
شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب که با پرتو حسن تو بجنگ است امشب
بوسه بر بوسه زنم فرصت شعی ندهم [illegible] تنگ است امشب
اشک از شادی دیدار بمژگان دارم دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب مولوی احسان احمد ممتاز سلمه ربه
چشم من محو تماشای می و معشوق است گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب
شب وصل است برد وعظ مفد ما مت از صحبت ما و تو سبوی خدنگ است امشب

گوتهی شب وصالم گشت — تا تبسم نکنی سحر پیداست
شبی که از مدد بخت یا بم اقبالش — ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
تو با این نازنینان در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم انگشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید
افزائیش انبساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب — باسلطی
کاشانهٔ بهشت پر سرور است امشب — در خانه بتی برنگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را — شاپور
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو — رفیع
شب وصلش مده از دست فرصت نارپستان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون — وخت
خیال بوسه بران گردن بلند هبسند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است — محسن شیرازی
تلخ کردم بوسهٔ دهنت — چکنم وقت تنگ می بینم — حسن دهلوی
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است — صیدی
لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد — محمد قاسم
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است — سعدی
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید
شب وصال اگر روز کردهٔ دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است — سلیم
جای که از لب او باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد — امیرخسرو

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است — از خوشی چون غنچه چشمم تا بمژگان پرگل است

تلوک چند
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم — فیض شکر از تلخی بادام گرفتم

نجاشع
با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است — کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است

میرزا بیدل
ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما — تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است

میرزا ابوطالب کلیم
حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد

خمسی
روز کردن با تو جانان زشب یلدا خوشست — نی غلط کردم شب وصل تو نی فردا خوشست

مانی
مه جمال تو در منزلیکه خیمه زند — زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود

منصب
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی — نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را

دانش
ز مستی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم — میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

نصیر همدانی
گویند تا صباح بسوزد چراغ کس — تا جا نشست شمع من بکنارم نشسته بود

حکیم صادق
نسیم شادی و عیش انجنان وزیده امشب — که شور خندهٔ گل گوش من شنیده امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود — هلال بروی خورشید خویش دیده امشب

غیاثای شیرازی
شب وصل تو میخواهم که در بر قبا بندم — گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

درو در چه میکنی که منم در غمی شوم — گر قند شوم بگوش رسم بو سها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم — قند دزدی چه قدر شیرین است

میر یحیی شیرازی
لب خود برلبش هو یتم از بس تشنهٔ وصلم — که شفتالو چه پیوندی بود آب دگر دارد

شرف‌الدین علی پیام
چو آن نسیم که با غنچه امی شود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

عالی
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند

ریاض گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بگذار دیوان انتخابم کن

غنی
کامیاب امشب غنی از دست بوس او شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

خیرتی
در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

میر عماد خوشنویس
بوسه بمن دادی و رنجیده — باز ستان گر نه پسندیده

محمد سعید ماهر
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

حیدر کلوخ
کرمیسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

فیضی
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمائل برخاست

وردن خانهٔ من یار بی حجاب آمد — بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
بابا فغانی — سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع بخت همایون منصب
میر محمد افضل ثابت — اگر در خانهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب — که فانوس دیوار از دو جانب چیت امشب
اسلم سالم — امشب عجب شبست که عمرش دراز باد — گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
امیر خسرو — بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضائع — که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را
ملا جامی — دستی بدست ساقی دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده
حزین — لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همان است
شمع سان با تو شبم رفت و تماشا ماندست — همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست
ملا وارسته — ز غیرت شد ترش چون لب شیرینش بوسیدم — عجب شفتالو شیرین ز باغ حسن او چیدم
حکیم محمد سعید — بوسیدم آن دهن را ز آنرو که کس نپرسد — بوسیده کجا را گوئیم که هیچ جا را
میر معصوم — حرفیست حرف کوتهی عمر وصل او — کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
شکوهی عراقی — کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — یک چشمی بجانب تو و یک چشمی بسوی صبح
سراج الدین قمری — آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زنم وقت سحرگاه بود
از سوز رخت ظلمت شب گر برود — زین روی شب وصل تو کوتاه بود
دفتاشے مادهو رام — امروز بخت نیک بشارت رسان ماست — اقبال را بپردهٔ امید صد نواست
نورالعین واقف — هست آرزوی بوسهٔ از تو من دلریش را — چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را
نجف علی بیگ — هر بوسه او تشنهٔ بوس و کرم کرد — فریاد کاین آب تنک تشنه ترم کرد
کلیم — یاری ز دست بوس کمن منع یا دگیر — تنگ است جائی بوسه بکنج دهان تو
تا آن مه دل افروز بهم آغوش شدم — از هستی خود رفتم و بیهوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
غنیمت — کشید آن هر دو را یک ماه در بر — ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد — ز بادام دو مغزش یاد میداد
میر غیاث الدین قلندر — گل اندامی که دام دل کنند زلف مسلسل را — به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما — دست و بالین ما از بهر آسایش بس است
در بر فرش خفته بودم بخت من بیدار بود — چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

آفت براوج سعادت امشب آخر اخترم — چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم — داتارام برہمن
لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار — اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
در عالم ناهی و نوشش خفتم تا صبح — با یار کرشمه کوشش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار — شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی — گمان بری که شگفت است نخل بادامی — جلال الدین سیادت
مهتاب گرفتست در و بام جهان را — در خانه آئینه چو عریان شده باشی
مگذری پوشش از اندام چون گل مردم از غیرت — ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم — حسن بیگ عجزی
چه برق افروخت امشب غرق عریانی نمیدانم — که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشتم — ناصرعلی
خواهم آن لب را ز نقش بوسه گلبندی کنم — مصحف رخساره او را سجاوندی کنم — اشرف
گردید کبود از اثر بوسه لب او — باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ — جویا
کبود از بوسه امشب لعل آن شکر فروشی دیدم — گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم
بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس — دلسوخته در پس دیوار نباشد — ملا رشید یزدجردی
هر بوسه که از دو لبم یار میدهد — عمر دوباره ایست که یکبار میدهد — مهری عرب
می کم آن دو لب میگون را — نشاتین ست. بکامم امروز — گرامی
خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گویم غم دیرینه خود را — لاعلم
گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را — گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا — هست آرزوی بوسه گرد زیر لب مرا
نمی آیی به بیداری چو در آغوش من شبها — رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است — خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
آرزوی بوسه شست ست از دلم پیغام تلخ — بجو آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بهار آرزو گل شگفت از لعل رنگینش — بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش
جان دگر ز بوسه دلدار یافتم — عمر دوباره از دو لب یار یافتم
بوسی قانع از لبهای شکر بار چون گردم — ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
میر سعد اول بوسه سر انجام ابد — گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
از لب خویش گر بوسه ستانی وتر — ساغری درخور لبهای می آشامم تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را — جرات بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
از لبت میراب کن امیدوار بوسه را — بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است — روزه ناتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد — هر چه کم یاب بود بیش بهامی باشد
یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است — گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
ز سایه که بر دهنش فگند حلقهٔ زلف — برائی بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه — بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر — تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه و وصال دلبر مه لقا

اشرف

وه چه مهتاب روی خوی کرده — حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان — شام پرویزن گهر بیزان
بر نهالی که پرتو افشان شد — سایهٔ او شب چراغان شد
کرده فراش چرخ سیمابی — بر طرف پهن فرش مهتابی
یا مگر از برائی غارت هوش — لولی شب شده است بادله پوش
تا نیفتاد پرتوش بر آب — نور پیدا نکرد چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال — قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل است بزم عشرت و جام خبید اینجا — نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

قلندر

ساقیا ساغر شراب بیار — شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب — ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است — پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می روشن — زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدین صحرای بیخودی خود را — که خانهٔ دیدهٔ نور است در شب مهتاب
بهشت بر بشرهٔ تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم — خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

دولت بیدار دانستم خیال خواب را	وادیِ این گمان بردم شب مهتاب را	حاجی محمد اسلم سالم
شب در آن محفل که آن خلوت نشین نازبو	یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود	ناصر علی
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من	ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند	میرزا صائب
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب	شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب	ثابت
رسمیست که رهزن بشب تار زند راه	شام شب مهتاب ره توبه ما زد	میرزا رحیم تبریزی
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد	نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد	ملا بقائی
دگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب	شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب	ملا ظهوری
شبی همچون سواد دیده پر نور	هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور	امیر خسرو
کواکب در میان چون شیر ناب	در رست افگند مروارید شب تاب	
برو چون ابر بهاران بسکه تر دستی نگار	رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب	لا اعلم
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد	کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب	
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید	از اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب	

عنان کش جهانی بوادی مسرت قلوب اشعار صفت سواری بتقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو	هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو	میرزا صائب
از حسرت رکابت از دیده خون روانست	چیزی نمیتوان گفت پائی تو در میانست	
خورشید چون هلال شود پای در رکاب	چون پای در رکاب کند شهسوار من	
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور	عیان شد معنی نور علی نور	میرزا جلیل بلگرامی
گلو آویز صدر فیض معمور	نمود از لوح محفوظ آیت نور	
بود انگشتر شاه مکرم	بدست او خط پرکار عالم	
ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را	خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را	شوکت
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید	کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او	
رفتن اوست گران مایه‌تر از عمر عزیز	جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب	
ای شهسوار حسن عنان را کشیده رو	بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو	سابق
ز نقش سم ابرش و نعل آن	زمین پر هلال است از آسمان	

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست
وصفش زکلام وهم زتحریر بریست

گر تخت روان بگویمش خود غلط است
این تخت سلیمان است که بر دوش پریست

نظوری
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد
دریا آورد لیک بیجا آورد

او گوهر خود زنجل در زیر نهفت
وین گوهر خود زجود بالا آورد

بر دوش و برش ببین چه درباست برو
شاهست سپهر و این ثریاست برو

این حرف خرد گفت و من میگویم
کان کرم است و چشم دریاست برو

این نادرهٔ طره دل افروز ببین
زه کران سکان شعشعه اندوز ببین

پروین که بشب نمیتوانش دیدن
همجلوهٔ آفتاب در روز ببین

شاهنشه ملک پرور و عدل پرست
کز زلف بتان رشته نیتش راند شکست

بر ساعد خویش لعل و الماس و بست
اینها دل کان است که آورده بدست

زیب النسا مخفی
این کیست سواری که بپائی دل و دین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

بپای بوس تو ام دیده کامیاب نشد
فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد

غنی
فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را
پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را

بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا
نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا

طاهر وحید
رکاب آسای بوسیدن پائی نگارینش
دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش

ناصر علی
بشوخی پائی او بوسیدن قالب تهی کردن
ادا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

فارغ
عجب بینی که خورشیدش رکاب است
زوال او شعاع آفتاب است

ببین چابک بدست آن پریچهر
خط نورست گویا در کف مهر

مخلص
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را
کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را

فغانی
جوانان تو از کون و مکان گرد بر آورد
آباد بدور تو همین خانهٔ زین است

نورجهان بیگم
این خانه بر انداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک نشین است

عالی
حسن دلبر در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

نه گرد است این که از جولان سمندش بر هوا رفته
وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت

منم چون جیبهٔ بر فتراک آن در غرق خون گشته
پی بوسیدن پائی سمندش سرنگون گشته

سلیم
ای غزال حرم آسایش اگر می خواهی — خویش را زود در آن حلقهٔ فتراک بکش

خالص
ماه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب — از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

خسرو
خسرو ز راه گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

شفائی
ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری است خاک ره بادپای تو

صائب
بر فلک از ناله آغوش گردد جای تنگ — بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است

طالب آملی
گل بیم ز همرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند
چون مست غضب پای نداری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند

دانشمند
گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

نی
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش
فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودی فلک شیشهٔ پر زمی
بجز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمائی اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل وناقه واسپ و ساز آن

ظهوری در صفت فیل
چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیده است شطرنج روزگار
ز گوشت بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران
تماشای او سرمه بخش نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر
مرصع سری از سرش مهتاب — فروزان ز برج شرف آفتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین
نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید
فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب دزدی چو خرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش بالیش در افتد بچاه
گه خواب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف
شده گوشها بهر او پر و بال — که کوه پرنده باشد محال
بعکس است چون کار هندوستان — برد آب بر بام از ناودان

زآب است دندانش در اجتناب | ازان خورده دائم بسا شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان | ز خرطوم او مارپیچان بران
سرش از کدوهاست جنس شال | تل پهلوش صندل و زنگ تال
به پهلوشش بین زنگها جلوه گر | حصاری نگر لشکرش برکمر
جلاجل نما تا ختن از هر طرف | دف زهره آورده گوئی بکف
ببین از کجک در کفِ فیلبان | کلید در قلعه آسمان
اگر سایه اش گشته دریا نشین | شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن | فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب | بجوشد ز فواره دریاے ناب
نماید زمین لقمهٔ در دمش | که پیچیده خرطوم او در همش
بهیکل جهان راز خود کرده پر | بآواز در قعر یم سفته دُر
فلک زیر دست زبر دستیش | سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک | درو کردهٔ داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار | کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر | براے جُلش گر شود آستر
به پیشانی از سر رنگیش نیل | باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سبحه سان | ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پایِ متین | ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان | که در پای بامِ فلک نردبان
براے خدنگ نفسهای خویش | ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جفا | گرفته در غار را اژدها
سرش گنبدِ عالم عقل و هوش | چه درهای یک لخت دارد ز گوش
قمر در لفا خسر همسر شود | چو با نقش پائیش برابر شود
بروزی که جان را بدن رهمن شد | شب از سایه اش در جهان پهن شد
نمود چون ز خرطوم ماهی دراب | فتد زهرهاے نهنگان برآب

نیگشت اگر میخکن روز کین — نفس کش نمیداشت گاو زمین
دبیرانه گه بر لب آب گیر — زخرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال
نیازم بآن رخش آکنده ران — که فربه شد از وصف او داستان
نگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد ازو بر بحار
کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمیخی برو
توان کرد زین زیورش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ — که شد لاره در بحر پشت نهنگ
اگر از رهانیش باشد سوال — جوابش بدرتار و از کام لال
ز چابک رویهای رخش قلم — بوصفش ورق گر نپرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند
ازو بشنود گر تهجی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد بزین آهنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا — توان تاخت بیرون ز دست فنا
ازان میرود زود رنگ حنا — که بندند گاهیش بر دست و پا
گر قطرهٔ از خوی او چکید — بجای که سیماب ازو بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ — دو دانهٔ هیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور — برآیند از آرزوهای دور
هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست
ز خنگیست که ز خور داغ سر در رهش — ابرلیست که هست بر زمین جولانش
برقش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف از بختنش برف و عرق بارانش

میرزا بیدل صفت فیل

قلم تا کشد نقش تصویر فیل — گسست است از بال زنجیر فیل
ز دود اشتش عروج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی
دلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو رنگی ز بس طینتش عیش زاست | برون لبش خنده دندان نماست
بهمسر سوز دندان ظلمت ردا | دو شمعش روان پیش و شب در قفا
لجک برق بیز و بیان پر غرور | سر شام باشد چراغی ضرور
بالای او فیلبان بیگذاف | چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر | بود شمع کافور با تاج زر
کند سر خرطوم او دمبدم | که گاهی کمند است و گاهی علم

[illegible] صفت شتر

ناقهٔ صرصر روش و خوش تگے | کوه به پشت وی و کوهان یکے
برق عنانی که چو فیل سحاب | هیکل گردون بودش آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود | همچو شترمرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه | سینهٔ خود در بغلش بان راه
از خورشش مائدهٔ روزگار | شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش | بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز | همچو عروسی که نماید جهاز

ولہ در صفت اسپ

بود در زیر زنیم باد پائے | نه اسپی بلکه شوخے دلربائے
اسیر کاکلش خوبان دلجو | گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن | دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار | چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کو راجبینش جلوه گاهیست | نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن پی خجسته | رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب | بجای آب گوئی خورده سیماب
ز بس نرمی که او را در شتاب است | بصدر زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ | بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد و مش دارد هراسان | که نتوان زد گره بر باد آسان

[illegible] شیرازی [illegible] صفت اسپ

چو شعله گرم کنی مرکبے که از تندی | بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری | که باو را نشارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے ولے نه گجرفتار | چو باد بادیه گردی دل نه سرگردان
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت | بگاه گرم روی بر جبین باد وزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران | بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل | چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
جو گرد باد در اید بچرخ در تک و تاز | اگر عنانش بتابند در که جولان
برو سوار نیارد شدن سوار خیال | بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دور گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق | بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز | بردباری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق | میدود سوی بسو همچو نگاه پر تاب
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال | باید بهر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس | محکم کند ز شدت او کلک را بنان

دانا رام برهمن در صفت شتر

چه اشتر کوه کوهانے سبکرو | شبانروز است کارش بانگ و دو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی | ملائک سیر قسمے خانه بدوشی
بهیکل با شکوهے بردباری | ز گلزار جهان قانع بخاری
بقطع وحشت کوی تند بادی | قناعت پیشه خاکے نهادی
بتمکین دو وقار آمد چو کوهی | برفتن بو العجب صاحب شکوهی
اگر لیلے بران محمل نشستے | دل قیس این چنین مجنون نگشتے
جهانی را بلے شیرش خورانده | ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم | نهد گردن بقهر بانگاه تسلیم

غنیمت در صفت اسپ

نگویم توسن سرعت نژادی | نسیم دل کشی باد مرادی
چه توسن توسنی شاهد پسندی | عروج نشار بخت بلندی

حسام الدین حصاری در صفت اسپ

ز بس در پویه دارد بیقراری | اگر بر صفحه وصفش رانگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور | رمان گردد بروی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار | ببرگشتن سبک چون وعده یار
یارب این رنگ خط بر گرد گلگون بسته اند | یا بهار از شوق برگرد تنش گردیده است

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر

قدسی در صفت فیل

ز خرطومش بحیرانیم کاین هست   که هم مار است و هم سوراخ مار است
ز خرطوم است همچون مار گویا   که گه می پیچد و گه میکند وا
بود آیتی برق در شان او   سخن فربه از پهلوی ران او
شد آهن باقبال نعلش چنان   که بی سکه اش زر نگردد روان

میرزا نجفی بیگ در صفت اسپ

زین سبکرو گر بدریا بگذرد نعل زدنش   تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب رفتنیست   آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

شیخ فیضی در صفات شتر

صفات شتر گر بگویم بپیش   دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا   کمر بسته از بهر خدمت دوجا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست   ز راه ادب باد و زانو نشست
چو درویش افگنده در بر کلیم   ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کردنی تیز روتر ز تیر   چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

کلیم

اسپی که حنا زیب فزای تن اوست   کوهیست که لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگریست   از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین   مسافر را وطن شد خانهٔ زین

میرزا نظام دست غیب در صفت اسپ

همه اعضاش باهم سبقت اندیش   کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد   خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد   چون باد که در حکم سلیمان باشد

سید محمد سیابانی در صفت فیل

ای شاه فلک جناب خورشید سریر   فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر
آورده ز سر و ماه و ز دندان چوب   صحنش شده گوشها و خرطوم نفیر

اشرف در صفت اسپ

جندار خشش ثم طلعت و شعری نظرش   آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل   چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا
دود و آتش بود آن مو بسرش پنداری   کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفا پرور آن غیرت باد
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل
بچشم کسی کوست از اهل دید
عیان کرده خلاق لیل و نهار
فیلیکه بجنب او عدد معدوم است
شکل بجکش بدیده اهل نظر
کشیده از خامهٔ ایجاد و بهزاد
آبکردوش مرکبی کز جابکی هنگام تک
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد
تفنگ است خرطوم او روز جنگ
ز گردن و موی او مثالے
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق خام
سبکروی که چو کام خرام بردارد
بکشوری که در و نام تازیانه برند
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن
ز دندانش بهنگام نظاره
بوصف او نهم از طبع والا
عجب گردن فراز و سر بلند است
نه خرطومش باوج سر رسیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور
کزین اشهبش گرم جولان گری
ز افشاندن سنبلستان یال

چون حرونیست مرتب شده بر اوج هوا
بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
جدا گشته نهری ز هر پایهٔ نیل
نه رنگش سیاه است و دندان سفید
ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
ز خصم چگونه جان برد معلوم است
پیداست که مد الف خرطوم است
رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد عیار
کشتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
طالع شده در شفق هلالے
فلک ستاره جبین کهنه سال که رفتار
نسیم را نگذارد چو کام بردارد
بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
دو صبح از یک شب آمد آشکاره
معانی بر سر هم فیل بالا
که گوش او سپر بینی کمند است
ز رود نیل موجی سر کشیده
دم از زمینده گی چون کاکل حور
ز نقش سمش خاک در عنبری
پر از نافه جیب صبا و شمال

میرزا ارجمند جنون در صفت پیل
نعمت خان عالی در صفت فیل
کنور لچهمی رام نسیم در صفت اسپ
حکیم زلالی در صفت اسپ
عثمان بخاری در صفت اسپ
وحید در صفت فیل
جامی در صفت ناقه
رام سهای تمنا در صفت اسپ
قمی در صفت اسپ
طالب در صفت اسپ
غنی در صفت اسپ
ملا کلیم در صفت فیل
ظهوری
صفت اسپ

آئینه در آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان ۞

ملاظهوری	بجوشم بتعریف توپ بزرگ	نه توپ بزرگ اژدهائی سترگ
	ازو پنجه در شعلهٔ خشم و کین	وزو دست آشوب در آستین
	برای عروس زمین خط نیل	پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
	قوی پنجه نصرت ببازوی او	سبک کوهها در ترازوی او
	اگر مهرهایش بدریا فتند	نهنگان محترا ببالا فتند
	شود در دل روز اگر شعله بار	شب از دود سازد نجوم از شرار
	شود مغز چرخ از غریوش تباه	زگوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
	شود رعد اگر دمکش ساز او	خورد بم که زیر است آواز او
	چنین اژدهای عدوکش کجاست	شگفت این که خود غاره خود اژدهاست
	بهر وستش از دشمنان مسلخی	تن پر شرارش دل دوزخی
در صفت تیغ	که دارد چنین تیغ مغفر شکاف	که خفتان فسانست روز مصاف
	بگوهر چه تیغ دم واقفان	بصیقل چو لوح دل عارفان
	ازو شعله در خرمن اهل کین	وزو آب در خندق حصن دین
	جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق	بخونریز استاد تیغ فراق
	سر خصم ازان برق پیکر سحاب	زند چرخ در بحر خون چون حباب
	بدریا فرستد گر از عکس فوج	همه ماهیان را کند قیمه موج
	ازان خصم ناید بپیش نظر	که گردش قضا تکیه گاه ظفر
سالم صفت کمان	بوصفش نفس تیغ زن کرده اند	کسانی که قطع سخن کرده اند
صفت ترکش	کمان بدست حنابستهٔ بتان افتاد	چه آتشیست که در خانه کمان افتاد
	این ترکش رنگین که گلستان صفاست	مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
	در سایهٔ سرو بوستان شاهی	پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست
صفت تیر	مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید	در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
	از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم	چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
	تیر تو که سینه را براهش روئیست	در پهلوی دل شاهد چاپاروئیست
	از پر داره چهار مصرع بر لب	سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست تا مش سپر | بتن همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته بر سفله مقدار او | کشیده بگردن شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان | کمین کارش این است تا مش کمان
ز سهمش گریزنده روز نبرد | ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد | کند همچون صدف در تخم آب پیکان را
بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل | غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن | که از بس چرب نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که فشانند بر و سر مردم | کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب | این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن | در چنبر طاعتت فلک را گردن
اینطرفه که دریای گفت را از تیغ | آبیست بد اندیش ترا تا گردن
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما | از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را | مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینه من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید | که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید | دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف از دل بگذرد گرم آنچنان آتش | که از بوی کباب افتد افکر زخم نخجیرش
بسرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت | دولت تیزی که من گویند شمشیر تو بود
در تیر که این تفنگ فریادرس است | خصم [illegible] آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم | سوزش او گهی ز گوشهٔ چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم | خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد | بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد | چسان سرمه میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده | که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو | فتاده همیشه است همراه او

بچه بازار چه دستش قفا بسته است — ز دستش همان عالمی خسته است

درون سینه بدوزی نشسته ناوک او — که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

ملا جلال اسیر در صفت تیغ

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت — این چراغ آرزو را آب روشن میکند

بر نداشت ز خاک استخوانم — تیر تو مگر پر هما داشت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

جامی در صفت تیر

گر جدا گردد سرم تیغ تو از تن چه غمست — غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

نوری در صفت تیغ

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

دانا رام برهمن در صفت بندوق

به بندوق را قدری که توان گفت حالش را — مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

در صفت خنجر

خنجرش گلفت ماهی دریای دغاست — فلسش تن از جوهر آهن پیداست

حاجتی نبود بسوی بحرش که مدام — در آب روان خون اعدا شناست

طاهر وحید در صفت تیغ

بسکه بود تیزی تیغش رسا — لفظ توان کرد ز معنی جدا

چو شمشیر حاجت روائی کجاست — که این ناخن چیده مشکل کشاست

والد در صفت تیر

ز پیکان جبهه تیر [illegible] زار — که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

بشکست پلان [illegible] گیر — لب شان بود چون الف جاگیر

همه [illegible] این شیوه مخصوص اوست — که گر زد دگر زان به دشمن نه دوست

چه خواهد [illegible] دل خصم نیش — رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه [illegible] شور و فغان — بود لعل [illegible] حفظ بدن

بود بسکه او را غم جان تو — بچشم است [illegible] نگهبان تو

این گرز که بشکند از کهساری — دارد گلفت شاه جهان [illegible]

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب — گر مست نگشت سرگران شد باری

دارد [illegible] کمانش [illegible] پیوست — گل خورشید [illegible] کمان رست

غنیمت در صفت کمان

بوقت [illegible] — قیامت [illegible] گردد [illegible] نشست

کمان او هلال عید قربان — همانش حلقه در گوش [illegible]

عاقلان بیک سلطانی در صفت خنجر

[illegible] — مگر کشاید خنجرش حواله گشته

شفیعای اثر در صفت تیغ

[illegible] — [illegible]

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ	چرخ اگر جنبد زجا از بیم وزد و سر در آب	
غم دلجوی اغیار ندارد تیر ششش	بسر تن قسم راست خورد شمشیرشش	
گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست	جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را	ناظم در صفت تیغ
تیغش بلطافت هم بلائیست	در غار نهفته اژدهائیست	حکیم محمد سعید در صفت تیغ
هرگه تفنگ آن سرو خرامان برداشت	بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت	میر محمد هراتی تنها
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی	که بر دوش ملک الموت بسبل افتاد است	در صفت تفنگ
در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت	دودش بدماغ رفت و افغان برداشت	گل محمد خان ناطق در صفت تیغ زنی
بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود	بر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود	دیوانه در صفت تیر
جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام	بهر زمین که نشستم در انتظار توام	مشهدی در صفت تیر
تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی	یک صید نیاسود زمانی بزمینی	اختر در صفت کمان
وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من	پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من	
مرا گویند میدر دان که ترکش گیر قربان شو	شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم	شیخ سعدی
دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق	هزار سر بیک آواز او نگون گردد	قلندر در صفت بندوق
بچشم بد دور زد در سپر یار که هست	خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح	در صفت سپر
بسکه پر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نائی گلو رگهای ما	علی در صفت تیغ
صدای ریختن خون من بلند نشد	چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا	
میان باریک همچو موران بی نشان دارد	بیم موراست شمشیری کمر بر موی میان دارد	
دل بدخواه هما تا که زجان سیر شده است	که آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر	
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او	شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من	تجلی در صفت تیر
گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید	بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید	لرسی در صفت تیغ
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر	من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد	قدسی در صفت تیر
در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد	زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت	قرشی یزدی در صفت تیغ
شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب	اسباب قتل نیست اساس تجمل است	زکی ندیم در صفت تیغ
آنچه آتش بود کز آب دم شمشیر خاست	کز مزار کشتگان یک نیزه بالا آتش است	سنجر کاشی
سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد	کز سر گذشت آب مرا تا نشد گلو	میر مغربی در صفت تیغ

[illegible]

ملاطغرا در صفت سپر
ای آنکه ترا خیال کواکب سپه است — خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است
گر تیره بماند سپرت نیست عجب — مه پهلوی آفتاب دائم سیه است

ولهٔ در صفت کمان
چون پنجه بقلاب زوی سوی کمان — از زور تو خم گرفت بازوی کمان
تا رنگ ظفر بروی دندان آید — چشمی بنخواست چون تو ابروی کمان

کم گو در صفت تیر
گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلندیی که مکد طفل شیرخوار انگشت
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است

باقر در صفت خنجر
بسکه تیغ جوهرش از تاب خون گرم شد — همچو ماهی فلس بر اندام وارد خنجرش

لاغر در صفت تیر
دلگیر شود تیر تو در سینهٔ تنگم — از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

اهلی در صفت تیغ
خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

ماهر در صفت تیغ
ز تیغ او که از جوهر سرشتند — دعای سیفی از جوهر نوشتند

وحشی در صفت تیغ
تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان — میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است

ثابت در صفت تیغ
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

ناصر در صفت تیغ
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک باز روان کن بجوی دل

غنی
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر — پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد — در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

میرزا حسنی اینمانی در صفت کمان
کمانی بدست شه کامیاب — هلالیست در پنجهٔ آفتاب

محمد زمان راسخ در صفت خنجر
گشاد از ابروی خنجر گره را — بخیه بر بخیه زد چاک زره را

شایق در صفت تیر
هر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست — زخم دل بوسه برو زد که لب معشوق است

عرفان در صفت تیغ
حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش — زند بر آب حیوان خنده موج خون نخچیرش

عرفی همدانی در صفت تیغ
تیغ را دیدم که دستی در میانش ره بود — میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است

اعلم در صفت سپر
سپر در بر شاه عالی جناب — چو ابر سیه حائل آفتاب

در صفت کمان
ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح — از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

در صفت تیر
بود پر خوشنما چون بر کشند تیرش ز پهلویم — چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد
هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان — بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا
زان نمیترسم که تیرش در دل ویران کند — ترسم همی ز غمش میل بیرون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند — صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیک از دل بر نمی آید مرا
در صفت تیغ — خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — زخوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان — از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
نه جوهر است به تیغ تو پیچتاب زده — برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار — که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار
بر نیامد دم ز من چون تیغش از سر در گذشت — بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت
در صفت جمدهر — نیست جمدهر کلید باب فتوح — برگ پانی برائے خصومت روح
در صفت جمدهر — بزیر تفنگ اندران مرحله — برآورد گفتی هوا آبله
ز بس سیل خون زو بدریا رود — ز دریا سحابی که بالا رود
جو بر مزرعی قطره بارمی کند — دران طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون — سر در گر نشیمن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز بسینه سپر[۱۸] اشعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر

کلیم — دو دریای لشکر چو شد روبرو — بسی کشتی عمرها شد فرو
ز بس باد شمشیر او تند بود — حباب سر از دوش هانی ربود
زره حلقهایش دران دار و گیر — شد انگشتری بهر انگشت تیر
زره را بتن دوخت خیاط تیر — بچسپانی موج بر آب گیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق — بخون مرد چون داغ گردید غرق
بهم تیغ و زخم اند پیوسته یار — لب تشنه را با لب جوست کار
ز بس تیر جا کرد بر روئے تیغ — پر تیر شد موی ابروئی تیغ
امیر خسرو — تیراندازی ز بنورک از دور — مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده — زبانی داده و جانی ربوده

یلان بند بر بسته بر آب تیغ — که بی بند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آبشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب

قدسی

ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ
سر انگشت آهن بتان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سر انگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دو دیدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
در افگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان

میرزا صائب

دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان میدان دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که سهمش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهائے خطی برگهائے جسم — نهان چو الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصهٔ پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز

سیدای اشرف

شده گرم هنگامهٔ گیر و ده — چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شگفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیرباران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده

ابوالقاسم کونابادی

ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
بتر زین آهن سپرهای زر — هلالے بدست آفتابی بسر
اتاقه بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب

نهان در زره شاه فرخنده فر | چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زهنگامه دست بر دیلمان | نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زرهها چنان | که باد از خم زلف سیمین تنان — هاتف
ز پیکان مشبک شده سینها | گشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل | نهان در شفق بر طرف صد هلال
علم در صفت به پوششهای زرین | مرصع گشت چون بهرام خونین — سلیم
مرصع شد بگوهرهای خوش لون | قطاس فیل همچون ریش فرعون
زهر سو خود زرین میدرخشید | ببرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست | علمهایی که در انّا فتحنا ست
ز ترکم گشته شد اول دران حرب | زنخدان او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ماهی زد دران جوش | صدف آسا دریده پرده گوش
صدف گردید از آمدشد تیر | بهر یک شورباشی بخر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت | بخون ریزی که تا روز قیامت
عجب گر دامن دریا رود دخون | زند او را صدف هر چند صابون
بهر کس روی کردی تیغ فولاد | زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها | نموده خارپشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد | که گوئی تفنگ دست گلباز شد — گرامی
شتر نالها از دو جانب که بود | گفت او رو بر لب چو اشتر زدود
گردان زنی چشمکی بی درنگ | گه ما شه خوابانده آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش | ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بر سر فرد هستی زدند | چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصه ستبر دستهای رویین چنگ | بسیار چنین شده که یک جبه خدنگ — نجکاشی
از جلدی بازوی تو بر روی هوا | دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصه کارزار | نه بر سر علم مخفی از غبار — منیر
تو گوئی کشتی اندران دشت کین | زره پوش از چشم مردم زمین

ملا رشید یزدجردی	از دود سیاه است که شب از وی تار است	یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار است
	زنهار ز دود لشکر آزرده مشو	کاین نهانزبرای چشم بد کار است

صید زر مرغ هوش معنی شکاران اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

ملا ظهوری	بازت که عقاب سعو گی کرده برش	داند خرد از همای فرخنده ترش
	نقش پر طاوس بریزد از شرم	چون جلوه کند سادگی بال و پرش
	بازت که بهار سنبل و نسرین است	از سینه نگارخانهٔ صد چین است
	بر پنجهٔ زر بخش تو باشد هش	زان حلقهٔ چشم او چنین زرین است
فیضی	آهو که پسند دل آگاه بود	از هر موییش بسوی حق راه بود
	در دیدهٔ عاشقان دو شاخش برفرق	لا از پی نفی ما سوی الله بود
میرزا صادق	باز تو که هست دست پروردهٔ ناز	چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
زیب النساء مخفی	در رفتن و باز آمدنش شد معلوم	کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
	تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو	درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
امیر خسرو	نامهٔ من اثری در دل صیاد نکرد	فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
	دی گاه شکار کرد نخت شیر زیان	شد جانب تو زنیستان نعوذ زنان
	چندان تیرش تبن نشاندی به نشان	کو بار دگر شد به نیستان بنهان
	همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف	بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
تسلیم	چو سوی صیدگاه آید بذوق آن غزالان را	صدای خندهٔ زخم از تهٔ تنگ تیر می آید
میرزا بیدل	بر کمر تا بسمله آن ترک تزاکت دست بست	تا نکی در منت موی میانش دست بست
محتشم	میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید	میکند آن ماه صید آنگاه پنهان میشود
عالی	ما را بمهربانی صیاد الفت است	ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
ملا امام برهمن	بسمله بر دست تا نگار کشید	دست امید من نگار کشید
	بسمله گر حافظ نباشد پنجه ات را جان من	صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
خالص	در دل گند در جو عنزم سیرش	خورشید شکار لاغر او ست
کلیم	ستم ظاهر او لطف نهانی دارد	صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم وه از فریب دانه — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن مید هد تسکین صیادم هنوز
صفیری سر نزد دیگر حال از من کم و قتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم — خزین
صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — سیر قصه از نشاط که صید کمند اوست — سبحانی
سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است — صائب
کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد
بی محابا در سیلی ناز کش انداخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله اش در خون نشست
نشان پنجهٔ مرجان دهم بچنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنای کسی — معز فطرت
سخت می بند دکمر در صید دل جانان ما — دستگاه بهله پر تنگ است در میدان ما
آهوی چشم ترا صید بیا دام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم — لاغر
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر — امید
چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام افتد شیر گردون را
بصحرائیکه گردد صید افگن — بود چون چشم بلبل صید گاهش — قلندر
اینش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن گزین صحرا گذشت — لا اعلم
این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش — دامان زمین تر نکند خون شکارش
حسن از فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست
صیدائی بر نمیخیزد که بسمل نخچیریش — نگردد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش
هر گاه بهله را بکمر آشنا کنی — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش
این جره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز
زین یوز بتان شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند
این خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان بر او دوخته اند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه — ز جا جست فواره چون برق آه
عصائی برافراشت چون سیم خام — به پیشانی ابر زد اهتمام
بحوضش قسم میخورد آب خضر — که جز موج او نیست محراب خضر
بترکیب قانون شده آبشار — نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

شبها ز چراغ و شمع با سور و سرور — فواره زند لاف تجلی با طور
هر روز شوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور
چه نهری زیب دریا زیور باغ — غلط گفتم روان پیکر باغ
چنان آئینهٔ حوضش است روشن — که پنهان نیست بروی راز گلشن
کشیده قامتی فواره موزون — عصائی پیری خود یافت گردون
رقوم سبزه بر اطراف جدول — نمایان چون حواشی بر مطول
کمان هیئات ولیکن تیز رفتار — که دید انیسان سبکسیر و گرانبار
آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرانشین بود سپه بیحساب او
بود مشکل بقعرش راه بردن — خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
خیابان کرده باشد فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
ز شبنم جام زرنیش پر از مے — صبا در گردشش دارد پیاپے

فقیر

بروی آب گشته گرم جولان — چو ابرو غمزه زن بر روی جانان
خروشان نهر چون در حوض ریزد — نهنگی دان که با دریا ستیزد
قدم بر آب زن مانند ابدال — سبک پرواز گشته بی پر و بال
بزهد خشک دائم بی خور و خواب — ولیکن کرده جا در عالم آب
چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز — کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

سلمان ساوجی

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی — نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

سلیم

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک / نیکر چوب خشک ادمی آورد پیوسته بار
منه او بگدازد سنگ خاره را ولی / باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است روان از آب بحر / نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز / ز سطر موج عنبر سینه باز
درون نهری روان چون بحر سیماب / خوش آوازان ز شرم آب و آب
حبابش را سفینه پر لآلی / سواد موجش ابیات زلالی
کند آب حیات از سستی پای / ز فواره عصا تا خیزد از جای
چه حوض آئینه خورشید پرواز / چونی فواره آبش خوش آواز
اگر ذوق سخن دارد بسینه / که دارد در میان خود سفینه
ز رشکش آب حیوان در سیاهی / زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
چه حوض آئینه صنع الهی / درو پیدا است از مه تا بماهی
ز بس سردی درو خورشید لرزد / مه نو همچو برگ بید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خراشد / حبابش را پری در شیشه باشد
شده از عکس گلهای لب جو / چو شاخ ارغوان فواره دلجو
بود در مهتاب چابک خیز گردد / بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا / که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع / در آب افتاد خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب / پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان / گسسته رشته تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است / گواه پای بر جا کوهسار است
شکسته شیشه افلاک سنگش / ستاره پنبه داغ پلنگش
درو از گرم رفتاری است نومید / سوار شیر بر فلس است خورشید
درو گردیده در سنگ آشکارا / ره باریک همچون موج خارا
رهی پیچیده همچون موج خارا / درو هر و چو مرغ رشته بر پا
شهید سردیش گرمی دوزخ / ز برفش در نمد آئینه یخ

یخ دریا بهر چشمه اش صرف   ور حتانش درخت پنبه از برف
ز لغزیدن شده خورشید خسته   چو طفلان میرود زان ره نشسته
چه کشتی بادپای خوش عنانی   نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان   حباب و موج باشد گوی و چوگان

قدسی

بهر جانب که کشتی رو نهاده   چو رود نیل آبش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان   اگر دریا ندارد حاصل کان
سبدهای کلند این نازنینان   گل روی سبد کشتی نشینان
ز کشتیها درین دریا روانند   که طاؤس سان گلزار جنانند
اشارت جانب این چشمه از دور   کند انگشت را نوارهٔ نور
خداوندا ندانم این چه آب است   که چشم خضر بروی چون حباب است
محیطی که از صافی پیکرش   شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پی آبشار   بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب   سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته   زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب   چه جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان   که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهرنگار   خوش آینده چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد   دامان چمن لاله و ریحانی شد
از خلوهٔ فانوس فضای در و دشت   هر قطعه عروس نار بستانی شد

سید اشرف

چه دریا صورت قهر الهی   ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندر وار کف بر لب ز مستی   ز تیر کشتی او را چه بدستی
کمربندش مگر زنجیر گرداب   برد از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او درای اشتر موج   صدفها نقش پای اشتر موج
چو کشتی بادپای خوش عنانی   سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار در وی   هزاران گنبد دوار در وی

شگافد آب را راهش چنین است ‖ بلی معنی قطع راه این است

انوری
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان ‖ چو جان خردمند و طبع سخنور
روان اندرو ماهی سیم آسا ‖ چو ماه نو اندر سپهر منوّر
عکس او گشته سایه پرور آب ‖ چون الف جا گرفته بر سر آب
هست انگشت او ز بهر ثواب ‖ سبحه گردان ز قطره قطرهٔ آب
نیست فواره نخل سیماب است ‖ بید مجنون عالم آب است
در دل صافش آب ره دارد ‖ زین سخن نگذری که ته دارد
آب با او بلطف پیوسته ‖ آب آئینه است او دسته
هست شکلش بچشم معنی یاب ‖ ماهی سر برون کشیده ز آب

شوکت بخارائی
هر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید ‖ گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
بگلشن چون عرق ریز آن گلستان حجاب آید ‖ ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
فصل گل است صحبت احباب خوشتر است ‖ جام شراب از گل مهتاب خوشتر است
بهر گلشن که چون باد صباحی خرام آرد ‖ بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را ‖ دور نگیها کف افسوس شد گلهای حنا را

صائب
هست هر فوارهٔ او مصرع برجسته ‖ کز روانی و صفا جاری بود بر هر زبان
حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع ‖ متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

حافظ
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است ‖ وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

حاجی اسلم
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن ‖ بنشینید چو آن سرو روان برخیزد

ملا حاجی
شد آب و هنوز در حجاب است ‖ این آبله در دل حباب است
این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند ‖ مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

جمالی
این سطر موجها که بدریا نوشته اند ‖ مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

میرزا جلال اسیر
از اسیری باغبان گلهای رعنا را بگو ‖ خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است
سایهٔ سرو من ای سرو چمن گر نگری ‖ دست بر دل نهی و چشم ببالا نکنی

داراب بیگ جویا
تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند ‖ از برگهای گل شده دست دعا بلند

زیب النسا مخفی
قامت سرو نه در آب نمودار شده ‖ کرد دعوی بقد یار نگونسار شده

نهالِ او که مرداریدبار راست — گلستانِ ارم را یادگار راست
همیشه برلب فواره این سخن جاریست — که اوج مردم دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی — چین برجبین فگنده زاندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی
که گر آبله در دهر دید اینچنین — که گلشن از و گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش درآغوش هم — روان خاک تن این از باد غم
زمین با فلک بر سرِ سرکشی — که بر جوش هم آبیست و هم آتشی

عصار صفت

جهنده مرکبی بی پا و رهوار — چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر میگشتی از و کند
بسان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
به پیشِ نظرها بلند اعتبار — چو مصراع برجسته و آبدار
یکی دریای ژرفش آسمان تاب — ز زلفِ موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو — شده از چار موجه چار ابرو
ز موجش نقش فیلِ مست معلوم — نهنگ آن فیل را گردیده خرطوم
ز چشم ماهیانِ فوج در فوج — چراغان بود در هر کوچه موج
کند تا کشتگان را عذر خواهی — زلال او زبان دارد ز ماهی

امیر خسرو

گاه روش همره او گشته آب — آبله در پاش دمیده از حباب
جاریهٔ تند وز بالش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست — یک مه نو گشته بسی سال رست
گشته گهِ سیر بالش زبون — عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه به از هزار بستان که توئی — آرا گهِ خسرو خوبان که توئی
با خرگه مه گو که توئی اینک من — با خیمهٔ گردون که منم آن که توئی

سید حسین منیر

تا سایه نفرمود ملک در کشتی — نگرفت او را بفخر بر سر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه — دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصف کشتی خامه ام سر — دهد بحرِ سخن را آب دیگر

بدریا پرده از رخ برکشوده | بلال از موج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور | بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی | که نتواند گذشتن آب از وی
رود چون سالک آزاده بر آب | از انزوا افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو | تراود مصرع موج از لب او
راحت زجهان طرب فزائی میخواست | عشرت در بزم دیر جائی میخواست — نجات
فواره اش آستین پراز در میکرد | آئینه خویش رونمائی میخواست
بآن رفعت قضا داد انتظامش | که گر سنگی فرو افتد زبامش — بیدل در صفت کوه
کند آن سنگ بر روی زمین گرد | بآن مدت که یا قوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار | کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پایش ناگهانش | بخاک تو تیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب خزانه | تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفایش بسته با دل عقد راحت | بود در کیسه او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام | میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام | بآب و تاب گوید وصف حمام
دهد کیفیت میخانه حمام | که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
از انزوی کنج تنهائی گزیده | که سرد و گرم چون او کس ندیده
درو بنگر زروی نکته یابی | که برج آتشی گردیده آبی
چه نهری رشک آب زندگانی | طراوت بخش باغ کامرانی — منت
حباب و موج این زیبا شمایل | چو چشم و ابروی خوبان برد دل
امشب همه جوش لاله زار نورست | نظاره نسیم نوبهار نورست — اثر
از عکس چراغان شفق رنگ در آب | سرتاسر بحر آبشار نوراست
زعکس جام رنگا رنگ عرشش | سراسر گشت مینا کار فرشش — صبحی
چنان آئینه حوضش مصفا | که بنماید درو روح از بدنها
چو کشتی پشت چشمی در پریدن | چو ابروی بتان مشکل رمیدن — ناصرعلی

	معطل دست ملاح از عنانش	ز جنبشهای مژگان بادبانش
	زمستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن	از شکست رنگ گل شبنم قدح شد سر دست
حزین لاهیجی	تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد	برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
امیر بیگ اصفهانی	گل شگفت و گلعذار آن شب بگشت باغ	روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان
میر اسد فائق	جلوه گر در باغ هرگه آن پریرو میشود	گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود
ملا غنی	چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید	رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
	از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن	مانند شعله سرو سراپا در آتش است
واقف	یکصبحدم بطرف گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
محسن تاثیر	تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من	طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را
قلندر	مگر ز جلوهٔ او داغ گشتهٔ ای گل	که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن
نواب وحید	کشتی مه همچو چرخ گردنده	کم کسی دیده کوه پرنده
	تا یار من بسیر چمن وعده داده است	از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
ملک شاه حسین	دریا نه که عالمی پر از موج	گاهی بحضیض و گاه بر اوج
	کشتی نه که دوزخ فسرده	یک تابوت و هزار مرده
میرزا قاسم	بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره	چو گل بر اسپ چوبین شد سواره
حکیم محمد سعید تنها	موجش که نشان کهکشان داشت	سیاره ز چشم ماهیان داشت
	بر هر سر موج او نهنگی	این کوه نمودی آن پلنگی
عنوان تبریزی	نه غبار است که از دامن صحرا برخاست	که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست
راضی	گفتم درین بهار کهی باده میخوری	از ناز گفت این بت هندو کدو کدو
کمال خجند	در جامهٔ گل چاک فتاد است ز هر سو	ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
نورجهان بیگم	نیست فواره که بینی بسر آب روان	آب از گرمی این فصل بر آورد زبان
مثلی	قلم حرفی طراز دگر ز تالاب	زمین شعر را ترسم برد آب
بینش	رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است	از سرو بالبندهٔ گلشن خدنگها
سابق	چمن سر سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد	بجا می که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
طالب	صبا شکست کله گوشهٔ ریاحین را	نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را

ملا طغرای مشهدی

تعالی الله ازین آب طربناک — که موجش میکند همچشمی آب

غازی الدین خان

فواره ز هر گوشه شراری سر زد — واز نار ترشح گره گوهر زد

تی تی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب — فصاد هوا هزار جا نشتر زد

ابن امین

زهی عظیم شرف خطر که جهان پیما — که تیز تک چو سپهر است و چو قضا

خزانه‌ایست بنای قضای حد آب — بر آب گرچه نباشد بقای هیچ بنا

چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

اهلی شیرازی

این همایون خیمه یا رب روضه از جنت است — یا نموداری نگر از کارگاه قدرت است

بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند — ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی رتبت است

میکشد فراش او هر سو طناب اندر طناب — صید دلها میکند مقصود دام صحبت است

عجب نعمتی بحر را داد دست — که دریای رحمت بکشتی نشست

ز کشتی نشین چشم بد باد دور — که در چشم کشتی است دریای نور

شهنشاه گردد چو کشتی سوار — کشد ماه نو مهر را در کنار

اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست — آسمانی است کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطرار × اشعار صفت خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

زلالی

درون آمد بغوطه گاه حمام — چو در بوته گدازی نقرهٔ خام

سفیدی تن و سرخی اندام — بردی گل مقشر کرده بادام

گر بدریا رخ بشوید آن پیمانه نوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

عصار

پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام

بر آن ماه رخ دلاک شد زود — بگل خورشید تابانش بیندود

ز گیسویش همی افشاند شانه — در شب تاب هر سو دانه دانه

کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد

جامی

ازار نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

بدریا پا نهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان درآمد به تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر ز پروین ماه را می بست زیور
تذرو پیرهن برد از درون دست سمن را پردهٔ نیلوفری بست

نظامی
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ حور فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوشش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می بست

واتارام برهمن
همچون تو شناوری شبکرو چون تیر در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار از صیت شناوریت در آب نهنگ
آشنا گشت بفیضان تو ماهی در آب بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب

میر عبدالغنی
بگشود سپیده دم حجاب از طرفی برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

ملا محمد سعید
گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب

میرزا جلال اسیر
نهفته در بغل موج عکس روی ترا دلم بساده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی و گلرخسارهٔ دیدم چه دیدم در میان آب آتشپارهٔ دیدم

باقر
مست شراب بر جبین دست نهاده خواب شد عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد

فصیحی انصاری
دست بزیر روی خود برده و می بخواب شد عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

مشفقی
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته ده که هلال کرده ماه تمام خویش را

خواجه عبدالله لاهوری
شب که آن سیم رخ در پرده مست خواب شد یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود

شوکت
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت کند خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ملا ضمیری
شود از خواب چون بیدار و بیند روی تو رویم بهانهٔ چشم مالیدن کند تا بنگرد سویم

کامی سبزواری
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد مگر بر دست و بالش آفتاب افتد که برخیزد

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال	دست در گردن معشوق حمایل برخاست	فیضی
بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد بگیرد	بچشم بسته صید خویش این صیاد بگیرد	میرزا صائب
بوی گل از ادب نکند بازی خود دراز	زر سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو	
از برای شستن روی تو ای گل پیرهن	میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم	سید صلابت خان
دیدمش صبح فرو رفته بخود محو قدم	کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود	طالب آملی
آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او	گل نیست بلطف تن جان پرور او	لا اعلم
نه در عرق از طراوت حمام است	آغاز شگوفه کرد نخل تر او	
بحمامے تن آرائے در آمد	تن حمام را جان در بر آمد	
سر حمام زد چون بوسه بر پاش	عرق شد بر سراپایش گهر پاش	
باعضایش چو مشکین فوطه پیچید	پرند شب پر از مهتاب گردید	
چو میل آب گرمش زد زبانه	در آمد همچو گوهر در خزانه	
نمودی طاس زر بر فرقش از دور	ترنجی بر سر فواره نور	
بگیسویش کف صابون در آمیخت	چو کافوری که با مشک تر آمیخت	
برآمد از لباس آن نغز اندام	چو نور از دیده و روغن ز بادام	
بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه	که بودش بُرد ناف دیده جولاه (بافنده)	
بزد دل فوطه در حیرت طرازی	که باشد کار کوثر آب بازی	
تجلی شد چنان جاری در آن شط	که مه را دل شکستی بیضهٔ بط	
بگیسو شانه چون زد ریخت بر گل	ز هر مو یک چمن شاداب سنبل	
بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب	تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد	
خمیازه کرد دوست بسر برد آن نگار	گفتا بروز هاله گرفت آفتاب ما	
چون بحمام درآید مه من برخیزم	دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم	
تا بحمام ببینم همگین اعضایش	شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش	

روانه ساز سفر جان عشاق بغم پیرا ز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم	وداع عمر کنم یا وداع یار کنم	اهلی شیرازی

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
یارم وداع کرده ز آغوشش میرود	نام وداع میبرم و هوشش میرود	
دی گذاری نعل بیخور و خوابم کردی	آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی	
تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم	بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد	کلیم
نه صبر ماند نه دل توت وداع کراست	مسافرم همگی پیش رفته اسبابم	
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران	شیخ سعدی
در رفتنِ جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود	
از پیش من آن رشک چمن میگذرد	چون روح روانی که ز تن میگذرد	باسطی
حالِ مجبی روز وداعش دارم	من از سر جان و او ز من میگذرد	
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت	حافظ
بس چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت	
دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت	ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت	امیر
ابر می بارد و من میشوم از یار جدا	من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا	امیر خسرو
برق جولانی که گرم سیر از این وادی گذشت	بر تپیدنهای نبضِ جاده صحرا تنگ بود	اعجاز
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن	قاضی محمد رازی
برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما	دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما	سرخوش
امشب وداع یار ز مرگم علامت است	شام وداع نیست که صبح قیامت است	فیضی
میروی از بر ما نه پی نظارهٔ تو	از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را	شوکت
حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من	دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را	مردان علیخان
رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت	که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت	ملک قمی
صبح است و یار میشود از چشم من جدا	از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا	مضطر
میروے و گریه مے آید مرا	ساعتی بنشین که باران بگذرد	حزین
دیر آمدی و مرو بشتابان	ای رفتن تو چو رفتنِ جان	عراقی
گر منت پیش خویش بنشانم	تو نه آن آتشے که بنشینے	کمال خجند
از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت	دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت	
شوخی که مباح داندم خون خوردن	آمد چه پس از هزار عذر آوردن	ملا مومن

بنشست زمانی و دلم با خود برد / گویا آمد برای آتش بردن

شیخ علی نقره: بهنگامِ وداعش میکنم نو عهد دیرین را / چو بیماری که وقتِ مرگ ایمان تازه میسازد

مخلص کاشی: بیگانه وار میگذری از سوادِ چشم / ای نور دیده حُبِّ وطن در دلِ تو نیست

قلندر: رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت / کاروان گر رفت آتش از سرِ منزل نرفت

عبدالواسع جبلی: ای دیر بدست آمده بس زود برفتی / آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی سنگدلان زود برفتی

اسد اسد فرد: شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد / آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

خواجه حسین: گمر جانی که هر گه آمدی ناگه برون رفتی / گمر عمرے که هر که میروی دیگر نمی آئی

لا اعلم: بسانِ مغز بادامی که از توام جدا افتد / درآغوشم نمایان هست خالی بودنِ جایش

نیست از سنگین دلیها کر نگویم در وداع / زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداعِ دوست چشم اشک بارانی نکرد / آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که از پی جدائی دهی بما / بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم / میخواست جان برآمد میداشتم بزورش

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود / از شیشه گر گلاب رود بوی نمیرود

در وداعش گر زنم اشک احتیاج غذر نیست / دوست میداند که استقبال هجران مشکل است

رفتم از هوش وقت رفتن یار / او چنان رفت و من چنین رفتم

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست / تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

ظاهر ساز مرارت سکرات بالِ جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

مولوی مصطفی علیخان [illegible] غزل

نفسے همچو حباب ست مرا / زندگی نقش بر آب ست مرا

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی ست / حباب وار حیاتم بود پیاله ما

تجلی: وبالِ گردن خویشم من از گرانجانی / به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار

سعدی: از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم / محتاج پر و بال نسیم مرغ دعایم

قتیل: صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت / یارب که گرفتست گریبان قضا را

مصحفی: جانم بلب و وقت شمارِ نفس است این / بنشین نفسی چون نفسی باز پس است این

غنی	چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را	که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد
مظهر	دید چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن	از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
میردرد	از مردن است جان ذکر در بدن مرا	باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
قاسم خان	اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست	که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت
صائب	دورم از وصال تو زندگی چه کار آید	جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
	چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من	که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

دماغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان × اشعار صفت عشاق و سرگذشت و نوشت آن

شوکت	سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او	نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را
	تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود	بسته ام نامهٔ تصویر ز موی سر خویش
	بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست	بناز بالش من جز پر سمندر نیست
	بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند	بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم
	موی سر گردم سپید اما خیالت در سر است	اخگری پنهان تر این تودهٔ خاکستر است
غنی	چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم	زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود
	اثر برعکس بخشد سعی من از طالع واژون	ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد
	بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها	نیاوردم ز خط سرنوشت خویش بیرون
	چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم	حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
ثابت	نیست سامان سر شمع بجز خاکستر	بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست
سخا	افتاده است بر سر من طرفه آتشی	گویا بشمع چهره بدل کرده ایم ما
جامی	نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را	میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را
	بر سرم نیست شاخ نافرمان	دودی از شمع کشته میخیزد
کافی	میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر	درین محیط ندانم که آن حباب کجاست
نورا سترابادی	از آتش دل دماغ ما میسوزد	چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
	رخسارهات از عرق برافروخته است	از روغن گل چراغ ما میسوزد
طالب کلیم	نمی بندد سرم چون شمع شبها نی بالین را	بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کودکان مهر ما لاله زار شد	خط شکسته بود مگر سرنوشت ما	سلیم
قسمت ما جهان غیر پریشانی نیست	سرنوشت من ز زلف تو یک مضمون است	
زخمی بمن نزد که دم تیغ برنگشت	برگشتگی طالع من زین قیاس کن	رضی
سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت	بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت	
شمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش	ما را برای سوز و گداز آفریده اند	زیب النسا مخفی
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید	آنچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید	
بر عکس مدعای دل خویش چون نگین	پیداست سرنوشت ز لوح جبین من	
چو در خوابم در آئی بخت بدار به محرومی	مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این	آصفی
از سیه بختی ما قدر عزیزان افزود	ما جو در وار نبود حسن طلا چندان نیست	اثر
آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام	نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا	نظرت
ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه	که دایه آمد سر پستان خویش کرد سیاه	غیاثای حلوائی
ز مهر میبه نهادن بداغ من غلط است	نهفتن گهر شب چراغ من غلط است	فیضی
از سیه بختی ما در شیشه گون میگردد	لعل اندر کف ما قطرهٔ خون میگردد	لا اعلم
قلم طالع ما کجروی آموخته است	می نویسیم الف راست چو نون میگردد	

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست	خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین	غنی
تا به پای تار صورت عشق از جبین من	صفای چشم ام آئینهٔ عشق است پنداری	شایق
بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از حسن	آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما	احسن
چنین کر چین بجبین دریار ما عام ست	گشاده روی آئینه جای حیرانی است	کلیم
ز سیمایم توان احوال ما را مو بمو خواندن	دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم	سعدی
بپای تا سر چین برابرویم نمانده شراب	اندرم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب	لا اعلم

چشمه بستن صبر را آرسا بنائے وفر اشعار صفت چشم عشاق دلفگار رکھی

غنی	بیا که در شب هجر تو چشم گریانم	چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
	ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید
	دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
	یوسف رخی نیامد شاید بدیدهٔ من	مانند چاه کنعان دارم بچشم رهی
	بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم	که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
	کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را	که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش
	چشم سفید هست نمکدان خوان عشق	بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق
	لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او	که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
زیب النسا مخفی	ای صبا خاک رهش آر و بینداز بچشم	که بلاها همه زین رخنه درون می آید
	خونم که هزار تشنه هر سو دارد	ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو
شوکت	پردهٔ بادام را ماند بتن پیراهنم	بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
	چنان بکن که به بندم در امید بچشم	ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
	وصل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشم عجب دریا دل است
سرخوش	ببرد دیدهٔ من کان دو سوخته جگر دارد	چراغان در لب آب روان فیض دگر دارد
قدسی	اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما	گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
	خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشمم	این خیالیست که در خاطر خواب افتاده است
ظهوری	بدیده قطرهٔ خون از جگر برآورده	بدیدن تو دل از چشم سر برآورده
حزین	کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت	چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
صائب	همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم	تا مرا این مدعا چون چشم حیران شد بلند
سابق	شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر	رشته‌ئی از پنبهٔ نمناک کی آید برون
	در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید	بادام چشم من گل بادام چشم من
سنجر کاشی	چراغ دیده براه تو میکنم روشن	بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
امید	چشم سفید گشت چو روزن در انتظار	امشب نیاید آن مه و اختر دمیده صبح
حافظ	چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
غیاث شیرازی	دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن وی	چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد — من دیده ام دمیده ز چشم سفید خویش — [illegible]

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوش نزد این بحر که کف کرد آخر — میرزا مظهر

مرا هر شب چو دوران خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز گردد — مولانا علی احمد

گردی سپید چشم نقی را ز انتظار — این بود پنبه که نهادست بداغ ما — علی نقی

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشم خراب تو — ظهور الله خان نوا

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران — بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را — طالب آملی

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است — ملا اعلم

زهی تا بی نگه بیگانه چشم — ز دل آباد حیرت خانه چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن — ز آتش خانه گرد گیر کشتی سیر دریا کن

هر سر مو چشم گشته همه تن مو شد نگاه — انچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق ✗ اشعار صفت مژگان عشاق ✗

ای کرده در روان دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من — سید محمد

هر سو مژها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجده تو هر چشم زدن

تا هم بسکه لبریز است از شوق تماشایت — نمی گنجد خیال خواب در آغوش مژگانم — اسیر

مژگان من از تف درون سوخت — هر چند که سبزه لب جو است — ملا غروری کاشی

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت — ابو طالب کلیم

تو ز چشمی که ز دل ما گذرد مژگانش — من ز دیده نگاهی که بمژگان نرسد — میرزا صائب

همچو برقی که ز گل بر سر خاری ریزد — دود از هر شده شت دل ناشادم ریخت — داراب بیگ جویا

بر چهره اشکم نشسته طوفان بین — بر سینه داغ غمم چمن رضوان بین — طالب آملی

در خلوت دیده ام درا نیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد او بر چشم — جز گریه نکرد کار دیگر چشم — نعیم همدانی

شد کیسه تهی دیده ام از اشک زر لعل — هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیده من — کار انگشت کند هر مژه بر دیده من — غنی

نیست مژگان بگرد چشم کلیم — در بهشت پای دیده پر خار است — کلیم

خالص	زخوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را	درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را
زیب النسا مخفی	از ما مپوش چهره که بابی ادب نه ایم	کوته تر است از مژهٔ ما نگاه ما
حکیم ابوطالب تبریزی	بدل برون چنان گرم آمدی در چشم حیرانم	که شد دود سپند مردمک دیده مژگانم
سخا	غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت	قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم
لا اعلم	مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک	از شوق جمال تو گریبان نظرها
	زحسرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من	چراغانی عجب کردیم امشب وی در ما را
	بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب	نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیده سیه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمه چشم عشاق بغم مبتلا

غنی	آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر او فتاد مردم چشمم ز نظر مرا
	چه خوش بالیده است از گریه بیخود مردم چشمم	فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
	بی مهر رخت بسکه با شکم سر و کار است	شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی
	در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند	آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند
صائب	در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید	نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید
همدانی	هر دم از هجر تو آتش بدلم در گیرد	مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد
شائق	در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم مردم	همچون ستارهٔ صبح بی نور مے نماید
عالی	نگه زخانهٔ چشم برون نمے آید	زخون دیده مگر پای در حنا دارد
زیب النسا مخفی	از فروغ حسن رو تا ز نگه حک میشود	مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود
تنها	زچشم حیرت من حسرت دیدار می بارد	نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید
حزین	چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت	کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم
میر افضل ثابت	دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد	مد نگه ما الف خط غبار است
اشتیاق	نمیرسد نگه از دیده تا در دیده	ازان زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
لا اعلم	در انتظار تو ازبس که گشت پیر نگاه	ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه — عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان کشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو ز بس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین نگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — کز پی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پائی تست امّا نور چشم ماست این — زیب‌النسا مخفی
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را گی جایگه بود — جامی

دریا انجاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش — غنی
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
بخواب شیرین طفل اشک ای چشم تر و زودیده است — نگه کردیم این کودک شکر و ز دیده است
در موج خیز گریهٔ من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود — حافظ
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند براه دریا برد
ز گریه مردم چشم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه ز اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را — صائب
شورش من پردهٔ افلاک را برهم درید — من آن بحرم که این کفها نقاب من شدند
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شده ست از گریه کردن پردهٔ چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریه یارا نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
بچشمی که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده — ابوالنصر احمد جام

نی نی بنظاره اش دل خون شده ام ‌‌ از روزن دیده سر برون آورده

کلیم

بر روی آب رخصت سجاده گستری ‌‌ اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

همچون قلم از سیاه بختی ‌‌ جز گریه مراد در آستین نیست

چو تخم اشک را بر خاک ریزم ‌‌ بروید دانهٔ مرغ گرفتار

شفیعای اثر

ز چشمم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون ‌‌ که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید

دارو نه آب دیده صفا برمه آرزو ‌‌ بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

امیر خسرو

اشکم برون می افکند راز درون پرده را ‌‌ آری ز کار تها بود از خانه بیرون کرده را

اوحدالدین انوری

ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان ‌‌ شنیده تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش

تا کی بغمزهٔ رخ تو خون شود دل ‌‌ آزار جفای تو بجان جوید دل

بخشای که ز آسمان نمی بارد تا جان ‌‌ رحم آر که از زمین نمی روید دل

احمد خان

از گردش چرخ و اختران میگرییم ‌‌ وز جور زمانه بین که چون میگرییم

با تند شمیده چون صراحی شب و روز ‌‌ در قهقهه ایم ولیک خون میگرییم

اشکم همه آلوده بخون می آید ‌‌ بنگر که دل خون شده چون می آید

این باده ندانم که چرا صاف نشد ‌‌ با آنکه ز پرده ها برون می آید

غیاث شیرازی

چنان بگریهٔ من گشت شاخ گل سیراب ‌‌ که غنچه برد از شاخ گل برنگ حباب

بضبط گریه عاجز مانده ام یارب چه حال است این ‌‌ که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

جعفر بیگ بینش

نی تو مارا ز سوز گریه چو شمع ‌‌ آتش از سر بجای آب گذشت

گرامی

بر دل ناشکرد خجل سرشک ‌‌ چه توان کرد پارهٔ جگر است

عبدالله وحدت

چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند ‌‌ در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

میر محمد حسین کاشی

سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند ‌‌ قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

مولانا شکوهی همدانی

گل بدست آید از باغ جگر تفدان اشک ‌‌ شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

حسین همدانی

هم دلم را کرد خالی هم کناره کرد پر ‌‌ حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا

راشد

شبی بهر عیادت بر سرم آن شوخ رو آمد ‌‌ تیمم آور و با عذر عرق در گریه اعضا را

قاسم خان

نه اشک هست اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد ‌‌ نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

بسکه دیده ریختم خون دل خراب را ‌‌ گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

چسان بی گریه واسازم بروبیت پنجهٔ مژگان	نمی یابد روان تا مصحف بی وضو دستی	حسین کاتبی
اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند	بر روی من نشنیده دعوی خون کند	مسماة ماهی
بدیده اشک بود رهنمون دل ما را	ستاره شمع بود رهروان دریا را	یحیی اردستانی
کنون دایهٔ چشم من خنده کرد	که این طفل اشکم بزانو دوید	حکیم صادق
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت	هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت	حکیم بیگ خان حاکم
چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را	انداختم بساحل چون موج آسمان را	ابوالحسن الیمنی
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید	که ایستادن باران بدست مردم نیست	وحید
طفل بسیار دویده ام ای اشک	از تو آواره تر نمی آید	امین
زینت حسن است از الماس اشک ما مفید	گل ز شبنم تمه چاک گریبان میکند	مفید بلخی
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون	قاسم دیوانه
مرا باخت دل اشک از درون خسته می آید	برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید	مولانا عبدالباقی
حیرتی اشکم اگر شد بسر مژگان گره	خوب شد غماز را بردار می باید کشید	حیرتی
گر مونس و همدمی نه داشتمی	زو چاره مرا همه بهی داشتمی	مرزا علی اکبر
در آتش غم سوختمی سر تا پا	در دیده اگر نمی نه داشتمی	
نسب درست کند گریه با برازی ما	همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما	مظهر
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این میل	گواه عاشق صادق در آستین باشد	ولایتی
چشمان من بردیت در عاشقی چنانند	کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند	شمسی بدخشی
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود	گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت	ملاحسین آشوب
دخل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشم عجب دریا دل است	شوکت بخارائی
آستین طومار گلزار است در دستم ز اشک	مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد	میر عیسی یزدی
تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی	باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی	اهلی شیرازی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود	کاشی
مرا شبهات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد	بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد	
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم	که از خود دوست تر دارد پدر فرزند قابل را	خالص
بنماید چرخ مینائی ز موج اشک ما	راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب	غیاث شیرازی

لا اعلم
طفل اشکم ز دیده می آید ‏ مرحبا نور دیده می آید
ز سر گذشت بی تو آب چشمم ‏ یکی از سر گذشتم بی تو این است
بمهد دیده چندانش بخوابانم نیاساید ‏ قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
رفته رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد ‏ اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم است ‏ نونهالی را که بنشانند آبش میدهند
دریا و نرگس تو که هستیم مست ازو ‏ چندان گریست دیده که شستیم دست ازو
برخاک ریخت آب خود و از نظر فتاد ‏ چون طفل اشک خانه خرابی ندیده ام
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن ‏ پرورده ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نترسد از طوفان ‏ زانکه فرزند مردم آبی است
ترسم ز گریه چشم تر سر بار بشکند ‏ این کاسه گدای دیدار بشکند
با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان ‏ از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب ۱۸ اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بر حجاب

خالص — کجا روم که ببینم ترا نمیدانم ‏ بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب ‏ ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
حیرتی — خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب ‏ یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
طوفی تبریزی — شب بخوابش دیده ام رفت از نظر بیدار ز ‏ بیدار مروز چون صبح آفتاب از دیده ام
ابوطالب کلیم — دوش در خواب باد در دلی میگفتم ‏ گریه آبی بر زخم ریخت که بیدار شدم
عرفی — دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود ‏ کر و اقعست دگر غلط این خواب تقیسنی است
جامی — گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود ‏ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
بابا نصیبی — بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی دادامشب ‏ بهشتی آمد و بر من در دوزخ گشاد امشب
اسیر — دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم ‏ آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
در زندگی بمرگ کشید است کار ما ‏ خواب گران ما شده سنگ مزار ما

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
رفیع خان باذل	تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی	بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
	قفسی در خواب ولیا قیاس در سخن دیدم	نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش × اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
غنی	رهین منت گوش گران خویشتنم	که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
طالب آملی	ای کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم	تا هرچه گفتی از تو مکرر شنودمی
کلیمخان ناطق مکرانی	کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح	نرسیدی به سر داری اگر گوش کرم
حیرتی	از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است	بینی از پرواز رنگم گرد بادی هیچ نیست

آئینه دار زعفران زار پژمرده × اشعار صفت رخسار و رنگ پریده ×

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
	رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد	محک را هر کجا بینی سر کاری بزر دارد
	غنی در گلخن گیتی با خگر میزنم پهلو	که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
شایق	ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من	گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
اشرف	برعکس هست خاصیت زعفران عشق	تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
آصفی	کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است	ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
حزین	گر ز رنگ رو من واقف شدی بیدرد من	کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من
نرگسی	زعفران زار است رنگ زرد من	حالت ما قابل خندیدن است
شوکت	شکسته رنگی من پیش یار باید دید	خزان رنگ مرا در بهار باید دید
صائب	تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت	غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

مدی

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

طالب آملی — لب از گفتن چنان بستم که گویی | دهان بر چهره زخمی بود به شد
عارف — آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست | برگی که در بهار خزان شد زبان ماست
باقر — از وفور تلخکامیهای غم عشاق را | برود لبهای سخن بادام تلخ توام است
محسن فانی — بود مهر خموشی بر دهانم | لبم تا از لب ساغر جدا شد
مظهر — بر لب من مزن انگشت که از باز شدن | غنچه سان خون دل من بدهان می آید
زیب النساء مخفی — تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا | از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
حرفی — اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد | فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن
مسیح — من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم | چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم
شهید — چسان در عرض حالم بیم از آن نا آشنا باشد | که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
قدسی — ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما | گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو

شوکت — همین نه دل بفراقش ز سوز کوچه آه | چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین | سرمه را بر کف زمیل سرمه میباشد عصا
بخون غلطد چمن از ناله ورنا آشنائی من | قفس چو گل شود بر بلبل از رنگین نوائی من
اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم | مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را
ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد | مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
چنان لبریز گشت از ناله من گلستان هرسو | که شد منقار بلبل رخنه دیوان گلشن را
گل جمعیت روشندلان از رشته آه ست | بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
گلشن یار انیسی نیست غیر از دود آه | سرمه آلود ست چون چشم بتان بادام ما
نشنود کس از لب عشاق بی خون ناله را | نیست آواز شکست شیشه تبخاله را
ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد | زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود | آه موئیست که در چینی تبخاله بود
صائب — با آهی میتوان از خود برآوردن خیالی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد | چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

هر چند فغان کز دل پر درد کشیدم — شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

ایمن از آه درد آلود من در این محفل — که مجمر بار خاطرهاست چون بید و دیگر دود

با آهی ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما — زیب‌النسا مخفی

سر بر لب نفس از ضعف چندان دیر می‌آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می‌آید

چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطر آگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله بآهی ادا کنند

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد — حافظ

از سینه بلب دست بدوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد — حکیم شفائی

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

ببین که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند — یکتا

دوشینه دلم بجانمان آتش زد — بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد — لا ذوقی

خورشید بنا شد اینکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس می‌سوزد — بر نالهٔ من دل جرس می‌سوزد — میرزا جلال اسیر

در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می‌سوزد

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد — انیسی

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند — حسن بیگ

از تب غم تا کشیده آتش افشان ناله — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخاله — نظیرا مسه قرین

چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا — قزلباش خان امید

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد — پسر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد

من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم — نادم گیلانی

آسمان هر شب زره پوش است ز انجم تا سحر — تا خدنگ آه من بر وی نگردد کارگر — دارا شکوه قادری

مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود

محمد اسماعیل... — برنگ دود که از شمع کشته برخیزد / بلب ز جور توام آه ناتوانی بست

محمود... — کوه غم بر دل نشست و آه مرا گرمی نخاست / آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

ابوطالب کلیم — ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

زمانا اصفهانی — تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست / نهال آه من از خون شعله سیراب ست

سلطی نیشاپوری — پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر / که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی‌باشد

غیاثی — چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی / بخاری آشیان سازد آهی آشیان سوزد

وصالی — شب اجل ز نزول آه آتشین برخاست / غبار هستی ما بود کز زمین برخاست

محمد صالح استرابادی — جرس ز نالهٔ ما قفل بر زبان دارد / فغان ما بقفس کرده عندلیبان را

جعفر بیگ منش — بی اختیار ناله ز دل بر کشم چو نی / در دست دیگرست عنان نفس مرا

میرزا فتح اسد حیات — برآید از رگ من ناله گر بخارم تن / بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت

حزین — شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه دل سوختگان متصل آید بیرون

غیاث شیرازی — قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ / سر گردون و هم از آه فلک فرسا را

میرزا محمد احسن — آب از اشک جگر سوز خورد / نخل آهم که شرارش ثمر ست

نفس سرد چون کشم از دل / اشک در جام چشم یخ بندد

شایق — برکشم چون نفس سوخته از بوی قلم / همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب

داتا رام برهمن — طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم / چون کاغذ افشان زده گشته شررافشان

جامی — چراغ آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من / که تا سوز دگر دون کوکب بخت سیاه من

عامی — هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد / دود دلیست کز و بوی کباب جگر آید

همدانی — از بس که خشک شد نفس من بتاب دل / مانند استخوان بگلو مانده ناله ام

یمنی — بزم در زندان ز نالیدن هوس دارم / چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

عرفی — تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان و سوز خسان را اثر کجا باشد

لا اعلم — از سکون آه برپا کرده ام افلاک را / گر نفس دزدم بخود این خانه بر هم می خورد

آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل / بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد

سینهٔ مدد الف بشگافد و بیرون جهد / گرد آشنائی پریشانی نویسم تیر آه

آهی که کشم بیاد قد و رخ باد
گردن سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی
متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم
تا جای تیر تو بدلِ تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بختِ سیاهِ خویش را

ناله خواهم که بطرزِ دگر ایجاد کنم
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفائی تو اگر یاد کنم
از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره‌ها ز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق فگار

شیونی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر
تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمائل افتاده است

عبدالقادر بیدل

دل است این که سر جوش نیرنگهاست
دل است این که آئینه زنگهاست

دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است آنکه با وحدت است آشنا

دل است این که شد لوحِ نقش دوئی
دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید
دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوجِ غبارِ دل است
زمین بسترِ خاکسارِ دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا من سرزمین دل
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوق نه بر آب و نه بر گل بستند
آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند
خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

چرخ ست حلقه در دولتسرای دل
عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
نه اطلسِ سپهر نگردد قبائی دل

خورشید محشر ست دلِ آتشین دلی
صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
صائب عزیز دار دل دردمند را

دلِ شکسته بقرب خدائی راهبر است
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

هر کجا دیوانهٔ را دیده از جا میرود
شیشهٔ دلِ را مگر از سنگ طفلان ساختند

نیند از نقاب از پردهٔ رخسار داغ ما — برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد داغ و نیم — چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کلیم

نی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود — سینه زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

جوییم ز که سراغ دل را — کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر — میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشید بر دل بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید به سپرداری دل

مظهر

نچکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل — که باز بر لب زخم تو رنگ پانی بست

چه خوش بروی دل تنگ ها دری واکرد — خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط — صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر طره بدست من ز یک رکف او — شانه همزلف بود سینهٔ صد چاک مرا

صد سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت — گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی شک — تپ کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار — چو لعل آتش من رخت خود بآب ساند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد — چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من سے شگافد — بهانهٔ اینکه پیکان من اینجاست

ناصر علی

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم — قفس با مرده مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما — که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

مولوی احسان الله ممتاز

بوسعت گاه چاک دل گریزم — بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غم دل بیتاب — قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشتهٔ آه — تسبیح عقیق عاشقان است

آبی که دو کون قطرهٔ اوست — دلهای رقیق عاشقان است

زیب النسا مخفی

پای بسیار نهی پیک خیال رخ دوست — سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه میپرسی ز من حال دل عیدی‌ات چون شد — دلم خون گشت خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست بیدار و دل من ز غمهای خویش را — زانکه هر یک از زبانی دلربا می‌سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من — بس نازک است شیشهٔ دل در کنار من

ز دل شکستن من هر که برد فیضی برد — چو مجلسی که درو شیشه گلاب شکست
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش — با زخمه راز تیغ تو تنها نخورده ایم
هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر — رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی رحم را دهن بازست
از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آبست
اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند
داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک — بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست
از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش مرهم کافور را
شوکت
آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب میچکد ز دل بی قرار ما
خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید — ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد
تنها
در بغل داریم دیوان دل صد پاره را — آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
نور العین واقف
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونه ز دل چاک چاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ — گل گشتن بیقدر بگریبان نداشتست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینه سوختگان منزل و ماوی دست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در رونق انتخاب میباشد
حزین
در مجلس خود راه مده هیچ کسی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را
دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت
طاهر
از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم
اسیر
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند — ای جوانان تو هم برو که درین خانه کس نماند
در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غمم از دل برون شود
حاجی محمد صادق
دلم از هیچ تسلی نمیشود صادق — بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام
شهرت حسن ز عشق ست دل ما مشکن — بشکند دل شکنی رونق بازار ترا
قلندر

شیخ سعدی	مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند	ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
داراب بیگ جویا	دلست قابل فیضان ورد از اعضا	بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد
	درون غم بی تو شد دریائی خون از شوق دیدنها	حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها
مخلص کاشی	دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم	شود گر گشته این سیماب بی آرام میباشد
	ساختم زالماس به زخم دل ناسور را	داغ کردم از تغافل مرهم کافور را
تجلی لاهیجی	سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را	کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را
والهی استرابادی	دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما	کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما
خواجوی کرمانی	گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو	ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل
یوسف اصفهانی	خون شد دل من خوب شد این چون شدنی بود	آن به که زبیداد تو شد چون شدنی بود
رفیع	ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست	شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد
ملا ناطق مکرانی	شکوهٔ تنگدلی غنچه به ناطق بگذار	شکرها کن دلت امید شگفتن دارد
فغانی	ما سینه زار جور تو غافل شگافتیم	آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم
ظهوری	صفحهٔ سینه ام بود محضر نوخطان عشق	صورت زخمها درو هست خط گواه هم
یکتا	دل دو نیم باظهار درد ناچار است	ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است
قاضی یحیی لاهیجی	درد دل من نهفتنی نیست	این درد دگر که گفتنی نیست
شهرت	اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد	پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
نشانی شیرازی	پای سگان کوی تو آزرده میشود	زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن
وحید	کشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما	خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما
خاقانی	شکسته دل تر از آن شیشهٔ بلورینم	که در میانهٔ خارا کنی ز چنگ رها
خیالی	چون سپندی که ز آتش بجهد	می جهد داغ تو از سینهٔ ما
جودت	دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش	برنگ خار ماهی شانه سر دید ز پهلویش
افسرده	صد آرزو بدل گره از تار موی تست	دل نیست در برم گره آرزوی تست
سالک	حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است	اما ندیده که چه مقدار نازک است
رشیدی	نازک شدست دل ز غم آهسته گو سخن	این شیشه را مباد شکست از نفس رسد
سرخوش	خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت	دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر	آتش افتاده است در جائی و دودی میکند	حافظ
نه رفو گشته چاک سینهٔ من	بخیهٔ دل بروی کار افتاد	دانش
چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید	میر مومن عرشی
زخم دل را نمیتوانم بست	لب دریا کجا رفو گردد	فیضی
بر فوگران مژگان خبری کنند از ما	که هنوز چاک زخمم دو سه بخیه کار دارد	نظیری
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود	مساة مهری
چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را	ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را	بدر چاچ
با دل ہجوم داغ تو در گرم جوشی است	این سینه هست یا سبد گلفروشی است	منشی لچهمی نراین
عشرت نشد نصیب دل داغدار من	روز سیه چو لاله بود در کنار من	ایجاد
هر داغ زیر سینه شهیدیست در کفن	صحرای محشر است سراپای سینه ام	میر آشوب
از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است	در سینه دل مگوی که پیکان آتش است	خواجگی
داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت	از غنچهٔ فتیلهٔ گل آتشین شگفت	شفیعائی اثر
عاشقان را برای حفظ بدن	داغ در سینه مصحف بغلیست	فوجی
دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است	کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است	از افشار مادهو رام
خواهم که بان سینه نهم سینهٔ خود را	تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را	بیگم
ز داغ سینهٔ من سوخت جیب تا سر با هم	چو صبحدم گل من آفت گریبان است	میرزا لکجانی
بال دردکار بود داغ عشق را	در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست	نورس قزوینی
تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ	شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود	نعمتخان عالی
مراست در ہم داغ آنقدر که بتوانم	تمام مملکت هند را اجاره کنم	
ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ	خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست	سید مبارک مدهوش
میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را	بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را	حکیم بیگ خان حاکم
هر شبی که بر سر داغ جگر نهم	از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود	
چرا مرهم نهی بر روی ریشی	که در روز گل و در شب چراغ است	لا اعلم
ز اشتیاقت بسکه بیتاب است دل	مضطرب چون نبض سیماب است دل	
دل دیوانه ام از دوست و دشمن نمیداند	چو آتش شعله در شعله آب از روغن نمیداند	

دل ورق خویش پاره پاره کنم   گزین کتاب کسی فال عافیت کردید
خراب نازو پامال ادا ها میکند ما را   خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم   اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
ز اضطراب دل من در سینه ام آرام نیست   بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپد
از مصحف رخسار تو ای آیه خوبی مرا   صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی   برهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم   باین تقریب میخواهی که ماند زخم من هم
دوستان یک مدم احسان بر من مجنون کنید   سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام   سنگسار خنده کبکم درین کهسارها
دانه سبحه چو افتد بزمین خون گرید   دور بین ست مگر دیده داغ دل من

از جاریهای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض   تن ضعیف برون افتد از گریبانم
نمانده است نشانی بغیر نام از من   مرا کسی که بهزم تو برد نام برد
تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد   کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
از ضعف یار نست قاصد نمی کشم   رنگم برای بردن مکتوب می پرد
بچشم من گر اینها چنان از ضعف جا دارد   که می آید بگوش من صدای پای رنگ من
ز ضعف من روش آرایش دیگر دارد   بود پریدن رنگم کبوتر حرمش
لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شوکت   که باد نکهت گل میبرد از سر کلاهش را
نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم   بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من
نمی باشد عنان اختیار دل ضعیفان را   بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
ز ناتوانی من بوی درد می آید   سرم ز گردش رنگی بدر رو می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از و   رنگ بر دیده ام نفس باز پس شود
میرزا صائب
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است   چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت   صد سال نه گردم و او را خبر نشد

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است	دل مشبک چون شد از پیکان عجائب جوشن است	
از این عجزی که در بنیادِ هستی خویش می‌بینم	شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد	مرزا بیدل
با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم	نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم	
چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم	رقم کنند بخط جلی غبار شود	
بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من	سایه همچون دام می‌پیچد بدستِ پای من	زیب النساء مخفی
ای مصور تو شبیهِ منِ رنجور مکش	که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست	
شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم ترِ ما	رشته سان در گهرِ اشک تنِ لاغرِ ما	طالب
برنگِ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی	ز اشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم ما	
جان بلب از ضعف نتواند رسید	تا بروزِ ناتوانی زنده ایم	غنی
ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکرِ ما	شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سرِ ما	
خوشم که ضعف چنان کرد ناشناس مرا	که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا	
ما تنگ ظرفان حریفِ این قدر سختی نه ایم	دانهٔ اشکیم ما را گردشِ چشم آسیاست	
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم میزنم	میدهم بر باد جسمِ همچو کاه خویش را	اهلی خراسانی
چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد	که بار منتِ او هم بدل گرانی برد	سید صلابت خان
داغ تو بود لاله صفت زیبِ تنِ ما	چون غنچه بود زخمِ تو جزو بدنِ ما	جویا
کاهید ز عشقِ تو تن و جانِ ما را	آمد شد ناله گشت سوهان ما را	ملا محمد رفیع واعظ
دور از گل رخسار تو گوئی تن زار	خاریست فتاده در گریبان ما را	
بگویت چون توانم من باینحالِ خراب آیم	که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم	سلیم
غبارِ خاطرِ او گشته ام از ناتوانیها	گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش	
تنم ز ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت	ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است	
بزور شعله آواز دائم گرم رفتارم	چو شمع از ناتوانی بال پرواز است مقدام	
بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا	می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا	اهلی شیرازی
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم	یمینی
کاستم چندان که جان در قالبِ عریان نشست	استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم	ناصر
جان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم	که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشد اعضایم	سابق

عنوان	شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف	بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
شرف	ز بس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد	بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
کلیم	ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم	که از رخش نتوانم که دیده بردارم
رضا	تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا	سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
میرزا محمد	بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است	جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
ندرت	سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا	چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
مظهر	ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب	تا آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام
ٹلوک چند	لاغر بیاد موی میانش چنان شدم	کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
عرفی	بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم	ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
امیر خسرو	زدم ز ضعف بهر جا بنی که آه رود	چو عنکبوت که بر تار خویش را رود
نورس قزوینی	کاهش عشق رسیده ست بجائی کز ضعف	سایه در راه اسیران تو دیوار شود
محمد باقر	غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا	عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا
ابوطالب	در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم	جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
محسن فانی	ز ضعفم تا عصا از کف رها شد	مرا نقش قدم زنجیر پا شد
فاخر مکین	ز ضعف رشتهٔ آهم گسسته می آید	نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید
آملی	خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را	درمیان پنجه ام مانند مو در شانه اند
سیدای نسف	ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست	چو رشتهٔ گهرم مغز استخوان پیداست
خسرو	زین ضعف وجود ار من در زلف تو آویزم	مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را
استغنا	ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست	همچو مه باریک شد نقاش در تصویر ما
آقا شاه پور	ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا	ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان برشدست
نظیری	ضعفم چنان گداخت که موران ترحم	عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
لا اعلم	فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت	که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت
	برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن	بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
	فرسوده ام چنان که زند دست گر نسیم	از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
	ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا	ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

میتوان از صنعت تن فهمید احوال مرا   میکشد این خامهٔ موضورت حال مرا
زبس بکتب غم عشق لاغری کردم   تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

شوکت
تارِ قبا بود رگ موجِ هوا مرا   عریان تنی است پیرهن ته نما مرا
عریان تنی است ما را پیراهن حریری   از بسکه خوش قماش شب تارش نمینماید
فیضِ برهنگیها مشهور عالمم کرد   تا گل ز هم بریزد بارش نمینماید

غنی
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی   غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

رندی
گریبان کو ندارد چاک بیداد   بقربانِ سرِ چاکِ کفن باد
گریبان چاکی عشاق از ذوقِ فنا باشد   الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

عجمی
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش   اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم

نورالعین واقف
هرچند که میدرم گریبان   غم دامن من نمی گذارد

مظهر
یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک   رسم عریانی است ابائی واجدادی مرا

کلیم
مانده در قیدِ لباسم زانکه کاهی میفروش   می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده   جنون خلعت ز خارا داد و سرچادیده عریانی

آصف
سببِ چاک گریبان منِ خسته مپرس   که شبِ غم با جل دست و گریبان بودم

ثابت
بگریبان نمی رسد و ستم   داد از دست نارسائیها

جمالی
ما را ز خاک کویت پیراهن است بر تن   آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن

سراج الدین علیخان آرزو
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید   جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید

قزلباش خان امید
من در لباس منت یکمو نمی کشم   کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها

سخنور
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم   اُتو کشیده که دیده لباس عریانی

بیدل
تنم ز قیدِ لباسِ تکلف آزاد است   برهنگی به تنم خلعتِ خدا داد است

لاعلم
زمن از بهر کسی چاک گریبان کردم   زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیدو بلنمای زرین دستانا عدنمای اشعار صفت دست و زانو و بازوی عشاق باغم یگانه

فیضی	دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست	دست ما چاشنی خامه دریدن دانست
وحید	چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر	زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است
ازانی	بسکه بر سر زدم ز فرقت یار	کارم از دست رفت و دست از کار
زیب النسا مخفی	شاخ گل ساعد به داغ مرادید که باز	از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
	ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من	در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی مشتاق هرق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

تسلی	چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد	برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد
	چنان شد استخوان در پهلوم نرم از فشار غم	که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم
	ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز	عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
	خون غم دل خدنگ تو تا از تو دور شد	او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست
حیدر	اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید	چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم
غنی	گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
۱۱ علم	یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر	در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت

مخفی	خورده است امشب ز دست ساقی بدخوی من	صد شکست از کاسه سر شیشه زانوی من
غنی	بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو	صورت شانه گرفت آئینه زانوها
سابق	در غمش زانو و سر ربط اگر فتند ز بس	رنگ شد بخت سیه ز آئینه زانوها
صائب	هزار حیف که گل کرد بینوائی من	بچشم آبله آمد برهنه پائی من
	مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد	چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
ظهوری	ما را ز سیر باده نتوان نگاه داشت	چشم هزار آبله پا براه ماست
شوکت	بجز نامی نماند از هستی بی لب لعلش	بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

غنی

پا بسکه کشید در سفر رنج
شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس
سیر پائی من درون کوچهٔ کفش است و بس

سابق

شد کفِ پایم گلِ صد برگ از سر گشتگی
کز برون صد پاره پاره و ز درون یکدسته خار

طالب

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من
پائی برهنه عاقبت آمد بکار من

لازم

خبر آمدن بلشکر خار است بدشت
طلیعهٔ آبله کردست دهد بر پا کن

مسیحا

از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش
آئینه توان ساخت ز نقشِ قدم ما

ناصر

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم
نقشِ قدمِ ماست که گرداب بر آب است

یمنی

گفتم ار از کهنگی دندان نماید عیب نیست
خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

میرزا بیدل

قامتِ پیری سرم در دامنِ زانو شکست
شوق پندارد خیالِ کجکلاهی میکنم

آن گرم روِ وادی عشقم که درین راه
نقشِ قدِ خم چون کفِ پا آبله دارد

لا اعلم

شد دوتا قدم ز بارِ عشق آن زلفِ دوتا
میکند این لام الف آخر ز سودا الامرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی و درس و تدریس عشاق جگر خون ۵

واله

واله چو بشش رسید سالش
دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت
فردوس بنونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد
تا خود ببرد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود
سروِ قدِ یار جلوه گر بود

وان جیم که دیدی آن نکو خال
بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که بعاشقی بجد بود
در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بودش از دور
وان چشم سیه فتاد منظور

میگفت بدل اگر تو مردی
زین نص صریح بر نگردی

بر سطری اگر نگاه میکرد
از حسرت زلفی آه میکرد

خستہ ساز مصور خیال اشعار تشبیہ عاشق پراگندہ حال

میرزا بیدل	رنگ گل گروه ام ز بو نازک تر	نقشی ز خط میان او نازک تر
	تصویر من اندکی تأمل دارد	ای کلک خیال یک دو مو نازک تر
فیضی	گر مصور مرا نمونه کشد	صورت آه را چگونه کشد
عالی	بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید	نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
کمین	ای چو نقش عاشق جا نگاه میکشد	چون بسر رسد بسینه او آه میکشد
سعدی	ای مصور چه کشی صورت آن مه با من	سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا
شائق	صورتم را بر کش ای نقاش با کلک خیال	زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود
زیب النساء مخفی	گر مصور بکشد صورت گریان مرا	اشک از دیده تصویر چکیدن گیرد
سلیم	پیکرم از ناتوانیها حبابی بیش نیست	میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان نغم مشتاق اشعار سیر مہتاب و شب روز و فراق

صحیفۂ شاہی	شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم	تا روز گریه میکنم و آه میکشم
	یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست	طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
سلیم	شب فراق اگر روز کرده دانی	که آفتاب قیامت ستاره صبح است
	غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر	گویا شب فراق تو روز قیامت است
مظهر	شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را	روز محشر قرة العین شب تار نیست
	این صبح نیست کز شب هجران دمیده است	در ماتم زمانه گریبان دریده است
غنی	بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلچین بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
	حساب روز و شب هجر را چه می پرسی	که روز نامه ما چون سیاهه شب بود
	شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا	گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
شوکت	داغ چون لاله شود تازه بهر روز مرا	گردش سال بود شعله جواله مرا
	صبح میگردد سیه‌مست از سواد شام ما	بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
	در شام غم خویش مرا صبح امید است	گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود	پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت	میرزا جانی
بیرون کردند در شب هجر	از سوز تو شمعها زبانها	باقر
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست	
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد	بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد	آگهی همدانی
هر شب هجر تو چون بیمار میغلطم ز بیتابی	ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو	
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد	سعدی
شب فراق چه داند که سحر چندست	مگر کسی که بزندان عشق دربندست	
زگشت مدت عمرم که روزها و زرید	که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار	عرفی
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام	شبی که روز ندارد قیامتی دگرست	امیر حسن
بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است	نور چشمم چون طلائی گشته خاکستر شده است	تجلی
چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو	بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را	غیاث شیرازی
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب	گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب	اخلاص خان
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب	مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند	آفتی
هر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است	بی یار بر چهره بود دیو سفیدم	فقیر الدین آفرین
مستی و دیوانگی در ظلمت شب خفته است	میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ	شیخ حسام الدین
بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد	همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو	میر محمد رایج
شب بچشمم از ان نیامد خواب	که نمک داشت جلوهٔ مهتاب	محمد قاسم دیوانه
از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود	میگفتم و میسوختم و اشک روان بود	میرزا محمد علی کمین
غمهای تو امشبم فرورش گردند	تا صبح مرا بسینه سوزش کردند	خسرو
بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت	گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند	
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم	روز آرزوی وصل دل افروز کنم	مولانا امیدی
القصه که بی تو من بصد خون جگر	روزی بشب آرم و شبی روز کنم	
شد تیره ز هجران دل افروزم روز	شب تیره شد از آه جهان سوزم روز	ملا محتشم
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم	اکنون نه شبم شب است نی روزم روز	
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما	چون شمع تا سحر شره تر میکنیم ما	لچهی رام سرور

میرزا ابوالحسن هاتی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه … روشن نشود ز آفتابم خانه

آری ز فروغ شمع خاور همه جا … روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر

شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود … گر بدل دستی گذارم پارهٔ اخگر شود

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من … در روز حشر وانکند دفتر آفتاب

خاقانی

روزم به نیابت شب آمد … جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم شب … از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی نقی

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری … اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ای اجل وز فراق آمده دلسوزی نیست … من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

میر شمس الدین

شب هجران تو دل در تپ و تابست مرا … دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

سلمان ساوجی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست … غالباً روز قیامت شب هجران باشد

میر محمود سترابادی

گویند روز حشر بپایان نمی رسد … صد روز از آن بیک شب هجران نمی رسد

شریعت

خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید … غالباً شام غمم را سحری می آید

ثابت

شب ز بامم من دلسوخته مهتاب گذشت … بطریقی که ز آتشکده سیماب گذشت

میر حیدر کلوج

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی … همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

اهلی شیرازی

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما … سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

لا اعلم

بی تو ای آفتاب بر دل ما … شب مهتاب آتش افروز است

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست … عجب شبی که دران شب امید فردا نیست

امروز دیگرم بفراق تو شام شد … در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من … ای دیده پاس دار که خوابم حرام شد

برغم من بزم غیر چون خوردی شراب امشب … به پهلو گر گشتم سوختم همچون کباب امشب

بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی … شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام ۲ اشعار صفت

قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدفرجام

صائب
درجوارِ رفعتِ این قصرِ گردون منزلت — کلبۂ زال است طاق شهرت نوشیروان
چون لباس غنچه تنگی میکند بربوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیانِ آسمان
در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار
از غیرت رقابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست
جای نمیروی که دلِ بدگمانِ من — تا باز گشتنِ تو بصد جا نمیرود
از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیشِ من مکن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان حنا خفته است

شوکت
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتابِ ثریا شد
فلک برتبۂ آن کوی دلنشین نرسد — بگردِ خاک نشینانِ او زمین نرسد
هنرمندانه دارم رو بطرفِ کعبه کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای تقت احرامش
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت
بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از نقشهای پا بست گوهرهای غلطانش
بطوف کویش از بس سر فرازان بره دارند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی درِ دوست پادشاهِ منست
از آن زمان که برین آستان نهادم سر — فرازِ مسندِ خورشید تکیه گاه منست
سرِ ارادت ما آستان حضرتِ دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادتِ اوست
من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف
رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینکِ چشمِ روزن شده
نگردیده هاے بکردار او — کر شد خامه انگشت زنهار او
درِ او که در بندِ خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

	دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من	الهی گم شوی ای دل تو هم کشتی رقیب من
	ای سایه میا همره من در گذر دوست	بینم که بپابوس رسی پیشتر از من
ابوطالب کلیم	از کویش افگند چو هما استخوان کلیم	سربسته نامه ایست بنامهربان ما
	بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پابوسم	بصد بیتابی پروانهٔ بیرون فانوسم
	رفتن ز درت کار من دل نگران نیست	گر کشته شوم خونم از آن کوی روان نیست
	کوی تو منزل ملکهاست کسی چون گزرد	که درو جای قدم نیست ز بسیاری دل
نظیری	پایم به بهشت از سر این کو نمیرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
باسطی	ای باد صبا شمیم گلزار بیار	بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار
میرزا صائی غنی	ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است	بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است
امیر خسرو دهلوی	بخانهٔ تو همه روز بامداد بود	که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
	خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم	مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند
فیضی فیاضی	کرا دماغ که از کوی یار برخیزد	نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
عماد فقیه	نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو	فرشته را نگذارم درون خانهٔ تو
باقر	گر بپایهٔ خاک درت تیمم کرد	که آفتاب فروزنده شد کف موسی
مولوی حسان الهمتانی	در خاک رهت سپردگان را	گویاست چو برگ گل کفنها
مخلص کاشی	بر آبله اش رشک برد مردم چشمم	پایی که بخاک سر کوی تو رسیده است
میر عبدالله سنجری	دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
امیر شاهی	غبار کوی او را می کشیدم کحل بینائی	بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم
میر محمد رضا تبریزی	شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا	جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا
اهلی خراسانی	بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر	هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر
شهیدی	می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش	باشد اگر آن یار خواند یا کسی گوید بیار
زلالی	چرخ تعظیم درت را مه و سال	بر جبین می نهد انگشت هلال
محسن تاثیر	دورباش حسن را نازم که ماه و آفتاب	بوسها از دور بر لبهای بامش میزنند
نظام دست غیب	گفتی که دولت رهائی ز قید هجران شد	از هر چه دیگر هوست افزون شد
	یک مشت غبار من بکویش برسان	با گرد رهی ز کوچهٔ یار بیار

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم	بگشود ز زلفت گره و بیرون شد	
در کوی تو عمرها نشستیم عبث	دل جز تو بدیگری نبستیم عبث	عبدالغنی
در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست	با اینهمه استخوان شکستیم عبث	
ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب	شیشهٔ عشق چو از طاق دل یار افتد	
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود	مولانا آهی
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر	غیرت میان ما بجدائی قرار داد	محتشم
با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست	این نمازیست که بی شرط جماعت باشد	محتشم علیخان حشمت
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید	گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست	عشق
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت	از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت	قتیل
یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را	گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را	مولانا هلالی
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد	که مباد چون شب من شب او دراز باشد	مولانا نسبتی
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا	شیخ محمد علی حزین
ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار	غنی
مرا چو آن آینه صد چین ز غیرت بجبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد	
غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است	شبیه خانهٔ موئی مصور گشت جاروبش	
خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید	سرمهٔ بینائی ما را عجب چشمی رسید	عمری
یار بی تابانه جست از بهر تعظیم رقیب	غیر هر جا می نشیند فتنه بر پا میشود	ساطع
من عاشقم و یار بکام دگران است	چون غرهٔ شوال که عید رمضان است	محمود میرزا جرأت
سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم	آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت	میر یحیی کاشی
نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش	که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش	شرف الدین علی
هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم	کاکا فروی
ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش	تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش	قاضی انور اصفهانی
ز رشک آن که بپای تو سر بنشناخت	ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد	قلندر
دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر	ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او	حاجی اسماعیل
چو خنجر شوم از دیدن تو رشک برم	که در میان تو و دل چه راز میگذرد	کمال الدین

ملا محمد شریف
سوختم زوش بزمِ تو زغیرت که چرا — خلعتِ سوختنِ شمع زسر تا پا بود

حکیم عبدالمجید عبهری
نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

شاه شرف بوعلی قلندر
غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیثِ تو شنیدن ندهم

ملک قمی
زخون خویش بران قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتاد دست

امیر محمد صالح
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامت گر من

عبدالکریم بادشاه
ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

نعمت خان عالی
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

قاسم میلے
نهد گر پای بر چشمم زغیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

چو با او سر سخنها از زبان غیر گویم — که باین بهانه شاید سخن در آرم او را

مظهر جانجانان ...
بکشتن دیگرے کمر بست — بیچاره دلِ من از میان رفت

مولانا مشهدی قمی
رقیبا آتش هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از رشک من باز و میسوزم

شجاع کاشے
گرم حرفِ دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

محمد ناصر افضلے
لبِ گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام و گر چه کار آید

محمد قلی سلیم
مرا از اهلِ مجلس رشک بر فانوس می آید — که هر شب تا بوقتِ صبح شمعی در بغل دارد

بپاسبان بکوے او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوانِ فلک بنیاد او — سایه افگن گشت چون هلال بر آفتاب

سعدے
فریب سینه پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

میرزا طاهر وحید
گفتمش در مکشا بر رخ اغیار دگر — چه بهشت است که این ملتمسم درگیرد

بچشم من چه عجب کز ناز بنشیند — غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

طالب آملی
مردم ز رشک چند به بینم که جام می — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

میرزا اشرف جهان مشفقی
رقیبش خاکِ ره گردید و میخواهم که باد او را — ز راهِ دوست بردارد و بچشمِ دشمن اندازد

بکویش رفتیم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

مولانا شاه سفلے
دی سگی را رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتمش ای سگ چرا زدوت گفتا — بهتر از خود کسی تواند دید

لا اعلم
ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت که تاب آرد جز من

هر جا که روم خوی بدت میگویم   تا هیچکست دوست ندارد جز من

چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب   سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چسب و نرمی ز رقیبان جفا کار مجوی   گل بخار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای سه بار رقیب روسیه کمتر نشین   زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم   بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه   وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای همه

ز بزم مدعی بیرون خرام ای که مشهور است   قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند

ز رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت   این زهر گوئی از این دندان مار ریخت

نخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من   که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم در کوی او بر آیم   تا هر که بیند او را در چشم او در آیم

ز زان همسایه را در خواب نگذارد فغان من   که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت   سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت   در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند   چون بشکند سفال سگ کوئی او کنند

بحمد الله که عاشق با سگ کوئی تو همدم شد   کسی کو با سگ کوئی تو همدم گشت آدم شد

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت   دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

رشک آیدم وگرنه نقابت کشیدمی   دست ترا گرفته بناصح نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی   ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف او وار اشعار بیان خلف وعده وتغافل و دیگر جفاهاے یار

ای آنکه به آمدن قدم رنجانی   هر روز مرا بوعده بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی   یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

	نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد	بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد
غنی	نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ	ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است
	هر سو تغافل نمک زخم نگاهی است	حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست
	تغافل تو مرا جمهش نماید از لطفت	که این بهر کس و آن خاصه از برای منست
میرزا ابوالحسن	شوخی که گسسته بود پیمان از من	بشکسته برم کشیده دامان از من
	چون برگ گلی که با صبا آمیزد	هم با من بود و هم گریزان از من
	از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو	مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت
	شهید ناز ترا خونبها نمی باشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربان است
امیر خسرو	ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری	ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی
	گفتی پس عمری که تسلی دهم از وصل	عمریست که ما را همین وعده تسلی است
میرزا بیدل	گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد	ای جان تغافل مشکن شان تغافل
گرامی	حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس	ابر بی نم آبروئے گلستان را ببرد
شوکت	وعدهٔ او بر دل آب در رنگ راحت میدهد	ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد
میرزا جلال اسیر	تا تو می آئی قیامت رفته است	وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست
عبد الواسع جبلی	منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا
قدسی	دل دادن و سخن نشنیدن گناه من	دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
عرفی	گرد سر تو گشتن و مردن گناه من	دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
نعمت خان عالی	تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت	زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم
بلالی	آن روز که تعلیم تو میگفت معلم	بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
حزین	بلا کم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را	بداغم میگذارد پنبهٔ صبح قیامت را
فقیر	ببزم باده مرا گفت خوانمت و نزی	بنای وعده شناسم که بوده است بر آب
ولایتی	نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر	تو کردی وعده‌ای نامهربان من وفا کردم
صائب	بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان	هزار دوزخ آماده در دریغ از تو
حکیم شفائی	در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو	برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید
خالص	شهرت دلشکنی باعث بدنامی تست	با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تاب سؤال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است — شیخ عبدالرضا متین
کاش گردون ز سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو — امیدی رازی
کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیتِ وفا غلط است — فصیحی
بینائیِ لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است
خلاف وعده تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در تهِ زبان دارد — اهلی شیرازی
شادم که وعدهٔ داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد — کمال الدین ضمیری اصفهانی
ای بر دلم ز وعدهٔ خامِ تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها — بابافغانی
زرِ تمام عیارِ محبتم وحشی — بامتحان وفا حاجت گدازم نیست — وحشی
ز آن همه وعده که کردی بمن از دولت وصل — آنچه ماندست بیادِ تو فراموشیست — خاشع
بقتل داد مرا وعده یار و من مردم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش — همایون
وفا کاموختی از ما بکارِ دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثارِ دیگران کردی — انیسی شاملو
جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما — میرزا غفور لاهیجی
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه از آن بد خو که کجا آب و کجا آتش است — دلکی قمی
وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی — فضل الله جمالی
چه کرده ام سببِ رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سرِ بد گمانیت گردم — حیرتی
وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را مگر تو نام فردا کردهٔ — حشمت
چه آب خضر چه بادِ مسیح بر دو یکیست — دوا است مرگ اگر درد انتظارا نیست — واله هروی
یک بیک وعده او را همه دیدم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست — کلیم
آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دگر است — لا اعلم
دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیرِ تغافل ملک گیرد پادشاهِ من
معذور بود یارم اگر دیر بپرسد — کز کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد
بشب از گرمی خویت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در تنم که تب آمد
جفای تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد — که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید
خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پر است
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

غبار خاطرت را سیل نتوانستم بر داشتم	گر آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب	بوی گل می آید از چاک گریبان بهار	تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
	میتوان دانست داغ آتشین رخساره کیست	آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
	نا شد لاله در دامان این صحرا که افتاده	ز برق آه من در خیمهٔ صحرا نشین آتش
	هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی	در گلستانی که طرح آشیان انداختم
ناصر علی	بهر جانب کشایم دیده بی روئیت درین گلشن	نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها
	گلشن بخون طپیدن شهید نگاه کیست	گل میدرد قبا که چمن دادخواه کیست
بابا فغانی	عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض	همه سهل است همین صحبت یار است غرض
	وقت گلم تمام باه و فغان گذشت	چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
	بیاد گلعذاری بسجده م سوی چمن رفتم	چو شبنم دیده تر کردم و از خویشتن رفتم
شهرت	ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری	بگو شور تو دلسوز است یا سوز من ای قمری
	تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم	ببین مشکل بود و کاری تو یا کار من ای قمری
زیب النسا مخفی	ننال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رنگ	درین چمن بچه امید آشیان بندم
	تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری	ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری
نظیری نیشاپوری	چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن	که شکل غنچه بر گلشن سر باز است پنداری
	ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری	که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست
میرزا ملک مشرقی	دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید	چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
مخلص کاشی	زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل در گلستانها	بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها
قاسم انوار	بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند	گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست
حاجی محمد جان قدسی	پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما	چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
مولوی جامی	سوی صحرا نی پی عیش تماشا آمدیم	بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز	که بی تو روز و شب من برابرست امروز	ملا هلالی
افروخت آتش گل و جوشید خون من	هر غنچه شد فتیله داغ جنون من	محمد منعم
چمن بروی تو چو جنس بی که خود فرو	گره شد و بدر افتاد و غنچه شد نا خوش	ملا ذکی
گذشت بی تو چنان تیغ نوبهار مرا	که سبزه در نظر آید زبان مار مرا	مقیمای احسان
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم	آهی شد و آتش بگریبان من انداخت	میرزا جلال اسیر
بنازم ف غلامیهای سرو گلشن ای قمری	بود شرط غلام سرو آزاد من ای قمری	قلندر
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری	تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری	رای آنندرام مخلص
من و تو هر دو نواگستر نشیمنیم فرق است	تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری	میر عزت ناسخ
ای صبا این گل صد چاک بجانان برسان	شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان	کلیم
میشد بچمن نغمه‌خوان بلبل	چون دود بلند ز آتش گل	حقیر
بودهست عندلیب ناجرائے	آتش جائے و عود و بائے	
غباری که چمن برخاست از باد	برای چشم بلبل توتیا شد	محسن فانی
آن نه سروست که در باغ سر افراخته است	شمع ذی شریست که پروانه او فاخته است	همایون پادشاه
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم	میرزا جانی عرفی
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم	
باغبان جاروب و گل خمیازه و ما انتظار	هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد	سعیدای اشرف
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن	فائضای ابهری
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند	ملا واقف خلجانی
بچشم بی تو گلشن خارخار است	لب پیمانه تیغ آبدار است	
گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد	حافظ
باغ و گل و مل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد	
شبها که من گوش نزد مرغ چمن بود	بیچاره گرفتار گرفتاری من بود	
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را	تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را	
صورت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن	طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود	ذوق
خمین زخانه بدوشان این گلستانم	همیشه مشت پر خویش آشیان منست	حزین

روم
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند ‌ ‌ غنچه میخندید کآخر این سخن گل میکند

طالب
ز خوناب سرشکم ای صیاد دامن کشان مگذر ‌ ‌ زین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

عالی
بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت ‌ ‌ که خانمان اسیران خراب می باید

امیر خسرو
بهاری رخ گلرنگ تو چکار آید ‌ ‌ مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

شوکت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است ‌ ‌ امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است ‌ ‌ چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

اکبر شاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است ‌ ‌ کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

اعلم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو ‌ ‌ پارهای جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه ‌ ‌ بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسلهای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم و از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم ‌ ‌ ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است گو هر خیز زنجیر اژدهای او ‌ ‌ تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست ‌ ‌ هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید ‌ ‌ نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نار وز است سودائی جنون را رشته در جانم ‌ ‌ بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شرارت ملک تنگ بیغمی ‌ ‌ زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

شوکت
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ‌ ‌ سواد چشم آهو مهر بادام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست ‌ ‌ سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست ‌ ‌ جادهٔ مد نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی ‌ ‌ بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی ‌ ‌ که چون موی سر دیوانها روییده سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر نخچیر من است ‌ ‌ آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند ‌ ‌ خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند

کلیم
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم ‌ ‌ آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

به یکرنگی جنون کی بمن رسد مجنون ... همین بس است که من شهری و او بیابانیست

گردباد دشت گرد بی سر و سامانیم ... موج برجستهٔ دیوان سرگردانیم

عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور ... سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف — غنی

نیست جز افسون خردن حاصل کشت جنون ... آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم ... ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را ... کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون مینا خشک گشت غنچهٔ مغز در سرم ... زیبد اگر فتیله داغ جنون شود

پای من یک لحظه جاده گوشهٔ دامان نکرد ... گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام

بستان خانه ز زنجیر که جنبش بشور آید ... ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد — مظهر

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر ... دارد از موج بپا وحشی صحرا زنجیر — علی شیرازی

همرهان رحم بوا ماندگی ما کنید ... که بپایم زده است آبله پا زنجیر

جنونم در تصرف گر نمی آورد هامون را ... غزالان برده بودند از بیابان سیاست مجنون را — فطرت

ز جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما ... بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

گویند مردمان غم دیوانه میخورند ... دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد — رضا

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت ... دشت از ما بود گو مجنون دو روزه جا گرفت — حشمت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من ... که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من — حزین

گر دچار طفلان نمیشد سنگ راه ما ... بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را — مخفی

از خود چه بگذری بجنون بیدرنگ زن ... طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن — یقین

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من ... سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من — سرخوش

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم ... تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت — معارف

درین صحرا که این تشنه لب جان را دهم ... که تا صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را — ناصر علی

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد ... آنچه از دست برآمد بگریبان کردم — راسخ

هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق ... بیدل این آسمان سرپوش یک تبخاله است — بیدل

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شکفت ... غنچهٔ آبله پا به بیابان ما — مولوی حسان الهند

ز خود برآ چو در آیی بخانهٔ زنجیر ... که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر — واهب همدانی

زکشت عافیتم خوشهٔ نشد حاصل — گر از گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر

ملا محمد اشرف — پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت

گل محمد خان ناطق مکرانی — بهر مرغی که پر زد بتمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما

رضای کاشی — زنجیر و زندان غم از بسکه با من کرده خو — هر گه کنی جنبم زجا بنیاد شیون میکند

ناطق — جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

زاهد جلیلخان سخا — بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون تخم بزیر خاک زند جوش خون ما

عبدالقادر ایجاد — بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

لااعلم — در آن وادی که من میباشم آبادی چنین باشد — سیاهی میکند از دور نگاهی چشم آهوئی

تا می خواهم ای داغ جنون دیت سیه گردد — من این آتش که در خرمن از چشم تو می بینم

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بمهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

کو جنون کز سنگ طفلان خانهٔ پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم

گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست — ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

بست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرآت لوله و شیدائی اشعار بیان ملامت و رسوائی

صایب — بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

خوش باش با زبان ملامت که رهروان — از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

قانع بکوه در و ز سنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم

سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او

ملا جامی — نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت غلغلهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — اگر گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق — سعدی
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن — محمد افضل اشرف
از سپیدیهای رنگ داغ سپیدیهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
شب که بی لذت رسوایم آرام نبود — شیشه برداشته دنبال عسس میگشتم — سالک یزدی
دگر از سر ننهم شیوهٔ رسوائی را — تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را — شیخ عیسی
حسن چون داد باد کشور زیبائی را — نام زو کرد بمن منصب رسوائی را — میر آگهی
تا سرمه کشند به چشم ملامت گر ما را — غیرت سر باز زد کف خاکستر ما را — شیخ محمد علی حزین
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن — حافظ شیرازی
ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ کوهکن — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید — بابا فغانی
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت — ۱۵ اعلم
رسوائی جهان جزو دل شیدائی من نیست — رسوا چه جا هست بر سوائی من نیست
سر در رسوائی بر آرد هر که یار من شود — هر که بار سوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامها

مظهر انقلابات جدید این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود — صایب
بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوه هم ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند
که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که حباب و گل تو نیست — شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
زیاد لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندکست اندک نیست   درون دیده اگر نیم موست بسیار است

حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف   گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من   عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم   که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب   که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب   بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما   تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بکیمیای مهر تو زر گشت روی من   آری زعین لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری   وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم   تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق   ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله   همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

غنی

ثنای صدق مکافات در جهان این بس   که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشویند طبیبان ز علاجم   چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد   چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد   ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است   در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم

در دیده من نهان ز مردم   ای راحت جان چو خواب بنشین

کشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست   نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی   کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

اکنون که تنها و بدست لطف ار نه آزاری مکن تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن
عجب که شمع شبی در سرای من سوزی من آن نیم که کسی از برای من سوزد
ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
یا من ناصبور اسوی خود از و فا طلب یا که تو پاک لا سنی صبر من از خدا طلب

شیخ محمد علی حزین

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع که بختم غنچ چشم زخم شد زلف شب آبا را
گفتم ببلبلے که علاج فراق چیست از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

شوکت

نه کس چراغ نه کس شمع بر غبارم سوخت همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
بی تو پیمانه مے چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
دور از تو نشأ مئے با قدر عذاب ما را زنجیر آتشین ست موج شراب ما را
گر بسر خاک شهدا جلوه نمائی خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

مرزا داود

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
بے روئی خوش تو زنده بودن مرگیست بنام زندگانی

امین

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست بیا اجل بتو ما را ضرور کاری هست
مائیم کز ازل غم و درد آشنای ماست ما از برای محنت و محنت برای ماست

کلیم

جهد از خاک من فواره خون همین شمع مزار کشتگانست
نیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب گر درین آب هوایم خنده گاهی رو دهد
با من آمیزش او الفت موجست و کنار روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
گفته آئیمت بعید دگر آه این هم بعید افتاده

ظهوری

سر میطلبی بر آستان است جان میطلبی در آستین ست
گرمرا بی تو بستری بودست هر سر موی نشتری بودست

نظیری

نیازارم ز خود هرگز دلے را که میترسم دران جای تو باشد
من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

نزدیک آنچنانم و دور آنچنان که گفتم ... نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیاوردم ... الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی ... آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد ... چون کودکان ز شدت بی روز عید خویش

حکیم محمد سعید
هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر ... فنای خویش بشمع و چراغ میجوید
ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم ... خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

مخلص کاشی
ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز ... حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم
برق در جان هواداری فانوس افتد ... تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

مظهر
میدهد آخر بدست من گریبان ترا ... آنکه بطفلی دامن گل داد دست خار را
از آبگینه پشت بدیوار داده است ... سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

عرفی
بعالم بند و نسبت هر کسی بر وضع خود باشد ... ز من دل بستن و از یار بر تسلیم کمر بستن
راست ناید کار با آن سر اسر کار کج ... زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم ... ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

تفته
کس نیست درین زمانه یکدل ... ای دل تو یکی زدیگرانی
زعنقا برترم در گوشه گیری ... زکس نام مرا نشنیده باشی
هم بغل دزدید صبر و هم دل دیوانه را ... دزد با خانه می دزد و متاع خانه را

مولانا نسبتی
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم ... گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

میلی
آهوی من آموخته هنگام رمیدن ... رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

قتیل
ز دشمنی سر نخشم نه آشنای هست ... عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست
بهجر تو کرده بود سیه روزگار من ... عمر اجل دراز که آمد بکار من

محمد مقیم
یکمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست ... گر شعله دوستی خار و خس نمیداند

افضل اله‌آبادی
لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم ... عقیق کندهٔ نام و گرچه کار آید

آگاه نیشاپوری
گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد ... از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

میرزا صادق شیرازی
هر جا که ماتم است دلم صاحب عزا است ... شمع است این که وقف سر هر مزار شد

فقیر
گر شمع نه دلجوئی پروانه کند ... بر آتش او زدود پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غمم	پروانه صفت سوزد و پروا نکند	
اضطرابی بین که چون بوی گل از بیتابی	رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار	حاجی محمد [illegible]
جدا از دوستان در مرگ می بینیم زندگی را	برانداز و خدا بنیاد ایام جدائی را	عبدالرزاق
از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی	بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است	میر حیدری
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو	ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو	رستم [illegible]
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت	حق بر طرف اوست که هجران نزید کس	قاضی نورالدین اصفهانی
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش	سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش	قاسم انوار
جهانی مختصر خواهم که در وی	همین جای من و جای تو باشد	مخلص هندی
نو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است	تو نهالی را که بنشانند آبش میدهند	فاروق
بقتلم چون کشد شمشیر نی از بیم جان ترسم	که طفلست و چو بیند کشته ام ترسد ازان ترسم	
بپاک قاتل خویشم که وقت کشتن من	بخاک پاک شهیدان خود تبسم کرد	فاخر مکین
نمودی ذبح و شد سجاف تو رنگین ز خون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم	سید محمد فارس
ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من	نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من	مولوی مصطفی علیخان شیدا
شکر آنکی که داشت با من یار	بهر ما شربت شهادت شد	علی نقی
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو نه دهر ست ستمگاری چیست	حسیم
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست	
عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد	میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد	میرزا بیدل
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی	تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را	ظاهر
باز آی که در سوز و گدازم بینی	بیداری شبهای درازم بینی	بابا فغانی
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد	که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد	صفی صفوی
آهسته گذری چو رسی بر مزار من	شاید بدامنت بنشیند غبار من	زیب النسا مخفی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا	کی زنده گذارد که تو بازم بینی	بابا فغانی
بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ سوزانم	شرارم شعله ام طورم سپندم برق خشانم	
اضطرابم نگذارد که نشینم جائی	انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم	میر عبدالباقی
در هجر تو ای نگار اندر نارم	چون نار همی سوزم و دم بر نارم	شاه نورالدین [illegible]

تا دست بگردن تو اندر نارم   در خون جگر چو دانه اندر نارم
تاثیر نکرد در دل تو   دشنام دهم کنون دعا را
مولانا نوعی   مرا عشقِ تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد   همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد
امیر شاهی   گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل   زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
ملا کلامی   نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی   تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
احمدی حقی دوق   هلکم میکند در عشقبازی رشک پروانه   که گاهی رخصت بر گرد سر گردیدنی دارد
میرزا باقر وزیر   وه چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخواب من   نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی
سید امتیاز خان   اگر خواند دگر راند دوم زان محال است این   کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این
حکیم فغفور لاهیجی   بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را   شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
قاسم مهدی   چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او   قتلم را بهانه سازم دافتم بپای او
میرزا خواجه نگین   دامن فشان گذشت و او را بهانه ساخت   خاکم بیاد داده و صبا را بهانه ساخت
میر معصوم   پس از مردن مرا آن سرو قامت بمزار آید   قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
مولانا علی احمد   مرا هر شب چه دزدان خواب گرد چشم تر گردد   دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد
وحشی دولت آبادی   گفتی که چه اندوختی از آتش دوری   این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
عاقل خان رازی   عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود   هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
محتشم بلیخان   آئینه بزم دلکشائی تو رسد ای جان نگاه   هم شانه بزلف مشکسائی تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سر منظور افتد وا غم از زنگ   دل خون شع و حنا بپائی تو رسد سبحان الله
تقی اوحدی   از شوق پای بوس تو بیمارِ عشق را   جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره
شیخ فیضی   وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود   یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
امیر صالح   ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد   گوشهٔ باشد و من باشم و یارم باشد
رفیع   می بود اگر در دهن زخم زبانی   میکرد بیان حالت دردِ دل ما را
لختِ دلم مفرّح یاقوتی غم است   دارد کمال نشا گو کیف او کم است
قزوینی   یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من   یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
خاشع   نمیشود که دهد دست گرد او گشتن   دران دیار که مائیم عید قربان نیست
میرزا جلال اسیر   لب تشنهٔ بیداد را بوی مروت می گزد   گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — اگر دردش ازین پهلو بآن پهلو بگرداند — محمد باقر

ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بها از تو — میرزا احسانی

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه — بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم — آفرین

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست — نصیرای همدانی

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسری بعبده لیلا — قاسم انوار

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب — میر باقر اشراق

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز — میرزا محسن تاثیر

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر است ما نداریم — باذل

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است — ملا علی تجلی

چه دولتی به این رو دهد به پروانه — که شمع بهر هلاکش دماغ میسوزد — میر محمد حسین کاشی

خار ترم که تازه ز باغم درود اند — محروم بوستانم و مردود آتشم — میرزا فصیحی

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است — کوکبی

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبله پر خون است — میرزا فتح الله حیات

شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد — امیر خسرو

خوش میسوزد و لیک عیبش این است — کو سوزش خویش بر زبان می آرد

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب — محمد قلی سلیم

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه کمن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست ست ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم — ور در ره اعتبار خاریست منم

در دیده کمن اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم — امام قلیخان

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم — ناصر علی

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد — لا اعلم

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل — گل ریخته بودند گر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
چون غنچه‌ام چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطره باران
گره در کار کس افتد هر که از یاران جدا افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو
تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
اگر به تربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید
زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را
میبرد از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست داده
از دست دل براه غم از پا فتاده

دیوانه وار در کمر کوه گشته
بی اختیار سر به بیابان نهاده

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان
گفتا از در دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد
بیمارے عشق را چه مے باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود
گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

میگردد بلند از باد من خاک مزار من
که ترسید مبادا بر دل خوبان غبار من

تسکین ز من آموخته هنگامه طپیدن
تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن

یاران ولی بوسه از لب تو گرفت
من بی برگ و بینوا چه کنم

ز دست و بازوی گشته تو شد معلوم
که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صبح ترا ز ماتم جانکاه فراق
سر رفته هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر
والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین
گفتا که من بخانه مردم نمیروم

چه بی دردی چه ظلم است این چه ظالم احتراز این
زدی بستے شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی
بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی

چه سنگین دلی است ای ظالم چه بی دید و بی رو
زدی بستے شکستے خون ناحق ریختی رفتی

درختی را با آب دیده خویش
بپروردم که بارے خواهد آورد

بوقت آن گل دیگر شگفته
بوقت بار بار خاطر آورد

زآب دیده نشد خشک روی من یارب … که گفته بود که دائم با برو باشی

حدیقهٔ سوم

نضارت‌بخش چمنستان افادت × بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت

بلاغت‌افزای نشیان رنگین خیال × اشعار مشتمل بر مدح مکتوب‌الیه علی قدر حال

از صحیفهٔ شاهی برای سلاطین

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه … هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو … تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ای خرمی تازه بعهد تو جهان را … صد راحت دامن از تو زمین را دهان را

زهی وجود تو بر خلق سایهٔ زخدای … حریم عدل تو دارالامان هر دو سرای

ای جهان را نکهت لطف معطر ساخته … پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو … وی بوسه‌گاه تاجوران آستان تو

ای در بقای ذات تو خیر جهانیان … در ظل دولت تو زمان و زمانیان

شاها زمانه بندهٔ اقبال و جاه تست … اسلام در حمایت و دین در پناه تست

ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین … حفظ اطراف جهانرا عدل تو حصن حصین

زهی وارث تخت کیخسروی … ببازوی تو پشت دولت قوی

برای شاهزادگان

برای خواتین

ای حریم حرم پاک تو فردوس برین … گردی از خاک درت تاج سر حورالعین

زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر … بپرده‌داری تو نامزد شده مه و مهر

ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین … پرده‌دار حرم حرمت تو حورالعین

ای غبار راه تو چشم جهانرا توتیا … عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا

ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال … صد خورشید کنیزان ترا صف نعال

برای وزرا و امرا

زهی امور تو قانون عدل را دستور … چراغ مملکت از رای روشنت پرنور

ای ملک را اشارت کلک تو کارساز … دی خلق را بشارت عدل تو دلنواز

ای دستهٔ دیوان وزارت عالی … ذات والای تو بمنبع اعالی عالی

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو … حل کرده عقده‌های زمانرا ضمیر تو

ای ز کلک تو ملک و دین معمور / همچو خورشید در جهان مشهور

ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام / دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت مقام

ای خلایق را یمین دولتت صد فتح باب / فیض عدلت در جهان مملکت مالک رقاب

ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام / آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام

ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته / صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته

ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار / داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار

زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد / ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد

ای صدر جاه روشن از نور اهتمامت / طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت

ای آسمان جناب ترا روی بر زمین / در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین

ای گرفته عالم از کلکت نظام / سایهٔ عدلت پناه خاص و عام

ای برای رونقت اسباب دولت را قوام / وی بکلک مشک فامت حال عالم را انتظام

توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست / ز نوک خامهٔ تو کارهای عالم راست

ای سواد قلمت نور ده صفحهٔ مهر / رقم کلک تو پیرایهٔ اوراق سپهر

توئی که از سر کلک تو ملک را نسق بست / صحیفهٔ فلک از دفتر تو یک ورق است

ای زبان قلمت چهره گشای اسرار / پایه‌ات بر سر دیوان شرف حکم گذار

زهی اکارم عالم رهین اکرامت / زهی اعاظم ایام غرق انعامت

زهی ز روی شرف در نهایت تکریم / وجود تست بهر حال واجب التعظیم

برای سادات

زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت / نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت

ای ز شوق آستانت آسمان را بر زمین / ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین

زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال / حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال

برای علما و فضلای اعلام

ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال / ملک و ملت را ز فتوی دین و دولت را کمال

ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب / فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب

ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار / دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار

زهی بدولت فقه تو رونق اسلام / ز یمن فتوی تو کار عالمی به نظام

ای ز توضیح هدایت حجت ملت تمام / وز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را نقش تو مصباح آمده مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار خاطرت گنجنامهٔ اسرار
زهی ز وعظ تو خلق خدا آسوده ز واعظان چو توئی در زمانه کم بوده
اگه در وقت خطابت مهر از روی صفا پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق محافل از کلمات تو یافته رونق
ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب برای فقرا
زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین جواهر سخنت گوهر محیط یقین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود خصائل ملکی در وجود تو موجود
زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان غباری از موکب جلالت پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید توام زانکه جانرا مرادی الیک استنادی علیک اعتمادی
ای نامهٔ هنر شده نامی ز نام تو صد نور در سواد خط مشکفام تو برای خوشنویس
زهی از تصاویر کلکت خجل همه نقش بندان چین و چگل برای نقاش
زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر برای شعرا
وصف معانی تو که بحریست بیکران افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
در مدحت تو هرچه تصور کند خرد شرح معانی تو از آنجمله برتر است
محقق است صفات تو اهل معنی را بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ای بهمت بر آفتابت دست آسمان با علو قدر تو پست برای آشنایان وغیره
توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز وی در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار دوستان از دولتت امیدوار
ای که از روی کارسازیها بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر زنگاری راست تر از تو در وفاداری

ای دل دوستان ز تو گلشن / چشم یاران بطلعت روشن
نمی زنم نفسی تا نمی کنم یادت / که بخت نیک بهر حال همنشین بادت
ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا / این حسن چه حسن است تقدس و تعالی
چون قاصر است کلک زبان از مناقبت / آن به که چون دعات نهم مهر بر دهن
در وصف حسن او چه تصرف کند کسی / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست / کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست / چه حاجت است که مشاطه اش بکار آید
ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ / اساس وصف بلند و کمند من کوتاه
چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح / آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آن کسی که ستوده بتست مدح و ثنا
ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته / از بحر طبع روشنت آب زلال علم — عرفی برای علما
بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر / روزی هزار بار نقاب از جمال علم
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال — مولوی معنوی بطبقه عالی
هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم / خاک برداریم چندانیکه آب آید برون — ایضاً شیخ کمال خجند
ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است — 〃 خواجه حافظ
جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
هر سو مژه صف زده چون اهل طواف / افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن
بخاک پای تو باشد سر ارادت ما / اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما — 〃 اهلی خراسانی
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست / که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم — 〃 از انشای مادهورام
نگردید محروم زین بارگاه / چه روی سپید و چه بخت سیاه
گردی که از سجود درت بر جبین ماست / سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست — ایضاً خاشع
ای بهر جائی رفیقت قُل هُوَ اللهُ اَحَد / ای نگهدار شب و روز تو اَللهُ الصَّمَد — از انشای یوسفی
لَم یَلِد یار و وَلَم یُولَد بهر جا دستگیر / لَم یَکُن یاری ده و مونس لَم یَکُن کُفُواً اَحَد
حرز من در همه اوقات دعای تو بود / ورد من در همه احوال ثنای تو بود
بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست / موزون کلام دو عالم دعای تست — بیدل بطبقه مساوی

ای ذات مقدسِ تو جانِ عالم
خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد
شد یقینم کنون که صفحهٔ دل
ای مختصر ع ستیزه را ـــــ
خاموش کن چراغ الفت
سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی
زهی ز نام تو طغرا سرِ رقمها را
ای نور چشم خلقت دای عین مردمی
بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم
ای مشک خطت زیب ده برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رفتست
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند
از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رباعیِ تو افتاد بلند
روی آئینه ز رای تو مصفا شده است
اخترِ سوخته را مهر سرِ نامه کنم
ای از ظلمت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خطِ روشن تو
خط ریحانت که نی زنا خنِ یاقوت کرد
ای در پناه عقل تو ملک هنروری
زهی ضمیر تو چون آفتاب شد منیر
[illegible]

جمعیت [illegible] عالم
از ظلمت [illegible] زبان عالم
[illegible] — برای عالی
[illegible] — [illegible] ثانی
[illegible] — [illegible] مساوی
[illegible] — [illegible] برای شاعر
[illegible] — [illegible] برای خوشنویس
[illegible] — [illegible] عالی
[illegible]
مثل [illegible] — [illegible] شغویش
گر دیده [illegible] روشن
چه [illegible] چشم جانم — [illegible] نظامی [illegible]
[illegible] — ایضا
خورشید [illegible] چو نامه تو نویسند — چمن بیگ فخری
جای [illegible] فرزندی دگر
[illegible] انجمع — [illegible] بجانب شطر
به [illegible] صبح
طوطی [illegible] از فیض تو گویند شد است
گر [illegible] روزی ما یاد کند دلبر ما — بطبقه دوستان
دی از خط خورشید خطت روشن تر — برای خوشنویس
چشم آیت نور و مژه ها زیر و زبر
[illegible] قانی [illegible] زبان [illegible]
دی به [illegible] رای تو خورشید خاوری
[illegible] — برای ائمه اسلام
[illegible]

گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر
می بترزند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
هم یاد تو راحت روان است مرا
واللہ که دعای دولت روزافزون
هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرست دفاتر و لولۂ مالایطاق اشعار متضمنہ تسلیم و اظهار اشتیاق

صحیفہ شاهی:

سلامی چو باد صبا مشکبو
که با نافۂ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا
منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبهاری
قرین نافہ مشک تتاری
سلامی چون کف موسیٰ منور
سلامی چون دم عیسیٰ معطر
سلامی همچو آب زندگانی
سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر
سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم
سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور
سلامی ازو در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان
ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفائی صبحگاهی
که روشن سازد از مہ تا بماهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل
که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزائے روح پرور
سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا
سلامی چو عهد صبا دلگشا
سلامی چو باران که بر گل چکد
ز گل برورقهائے سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر
ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی
سلامی چون امید کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری
سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی که در صفحۂ نہ سپهر
ملائک بخوانند از روے مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان
که شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی که آنجا
نماید اقتباس علم و عرفان

صحیفه‌ای سلامی که چون نسیم بهار
دماغ روح معطر شود ز نکهت او

بآستان فلک شوکتی کنیم نثار
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او

بران آفتاب سپهر کرم
که زو فیض یابند خلق خدا

چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود
سلام گویم و جان همره سلام شود

صبا سبک شو و خود را بتوتلن برسان
ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان

ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری
چه شود گر ز من خسته سلامی ببری

صبا اگر گذری افتدت بجانب یار
سلام ما برسان و پیام ما برسان

تحیاتی که از اوج نسیمش
ملک‌را بر فلک جان تازه گردد

سلام من برسان ای نسیم صبح برو
بدان دیار که منزلگه حبیب من است

تلطفی بنما ای نسیم باد سحر
تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان

صبا برای خدا گر ترا مجال افتد
دعای من بجناب خدایگان برسان

عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال
میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

نامهٔ من میرود نزدیک دوست
کاشکی من نامهٔ خود بودمی

کاشکی خود نامهٔ خود بردمی
و ز نهال وصل او برخوردمی

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

بنزد آنکه از عالمی نانوشته میخواند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
بر شمع حالت دل پروانه روشن است

چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم
ضمیر پاک دل روشنت گواه من است

از حال دل که بستهٔ بند ارادت است
چون دوست آگه است چه تصدیع میدهی

هرچند که خامه قصد تحریر کند
کی صورت حال با تو تصویر کند

حالی که مراست با تو گفتن نتوان
دل خود برنست با تو تقریر کند

ای ز یاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد

شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا

احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود
برخی از آن ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای هوالم

[illegible] پای شما بهر سودنم هوس است
[illegible] هست که [illegible] شود
[illegible] آئینه [illegible] شوق
[illegible] هست
عقده [illegible] از گشادن بیهوده است
[illegible] بخیر
[illegible] قاصد
[illegible] وهم
[illegible] تو
[illegible] سوختن [illegible] دارم
میشود تا قلم سوخته چون [illegible] شمع
بتحریر آورد گر حالت [illegible] بها
ندارم حرف [illegible] تو در [illegible] تمنائی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپرد
قاصد چه [illegible] اشتیاق
[illegible] موی او پروانه برد
[illegible]
[illegible] رنگ من
شود [illegible] حیوان [illegible] نامه
[illegible] نهم

ملا صبحی

ختنی

عنایت نامه [illegible]

جز این مراد ندارم بخاک پای شما
آتش شوق من از دامن صحرای کسی است
هر کجا می نگرم روی ترا می بینم
میکنم خالی دل درد آشنای خویش را
این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم
پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست
که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو
در پرتو چراغی شبه پروانه می نگارم
حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها
مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا
دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا
چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم
دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
که نامه را بجز پر نگاه می پیچم
ورنه جای نامه پیش یار ما خواندن است
در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
چون جاده خود رسد درازی بسوی دوست
تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
ز خامه هر چه چکد سجده ز پیشانی است
که می آید برون چون طوطی نگشوده مضمونش
چو بوی ناز سبقت میکند از نامه پیغامم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است
گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم اگر حرفی
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
تو گوئی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من
چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

او ز مضمون شوق رنجد و من
ننویسم جز این چه مضمون را

مولوی احسان سمنا

در دل را حالیا در نامه می‌پیچم که کاش
دل بدر و آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در زد
گرچه از گریه نشستم ورقم تحریر در آب

بداغ سینهٔ من تا نبردی بمحبوب
خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب

هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
حرف شکایتی بزبانم نمیرسد

صائب

گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام
نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیدهٔ از کوی او سلامم بر
جواب نامه‌ام آوردهٔ پیامم بر

اگر شب هجر سیاهی شود و آه قلم
نامهٔ شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد
جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می برد شوق بسوی تو ملامی ترسم
که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

شوکت

زهی بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش ببندد از ندد مکتوب مرا

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه
رقم کنند بخط شکستهٔ نامهٔ ما

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
نگر این شرح بربندیم بر بال کبوترها

ز شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
پر شکن مانند مکتوب است سرتا پای ما

کلیم

نامه‌ام را مبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته‌ام حرفی
شده است چون رگ یاقوت شعله انگشت

راغب

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
اینجا چو خامه است سخن در گریستن

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ من خوانده شود
به که پیشش نهی نامه و نامم نبری

محمد میرک صالحی

حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردم
سپند وار نقطهٔ سر سخن میسوخت

مولانا نجفی

شیرین مذاق	جوش حسرت جاکها اندر دل آواره کرد	نامه‌ام را بیقرار از بیای مضمون پاره کرد
ماجد	شرح شوقت می نوشتیم دیدهٔ خونبار گفت	جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت
اهلی شیرازی	حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو	سخن یکی است دگرها عبارت آرایست
ملاضمیری	شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست	چشم مشتاق آشکار او دل نهان مشتاق تست
نعمتخان عالی	بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است	از برای یار ننویسند مکتوب مرا
	نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم	میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا
شیخ محمد علی حزین	با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود	این نامه رقم میزدم واشک روان بود
میرزا جلال اسیر	حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند	آتش پروانه هر بال کبوتر میزند
	سنکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی	میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
	سرت گردم ادا فهمی سوی غمنامه‌ام بنگر	که پیچ وتاب او از پیچ وتاب من خبر بخشد
	برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ	که دیده‌ام ز بهت شد سفید چون کاغذ
	فراق نامه زغم مینوشتم آن بهتر	که خون بگریم ورنگین کنم زخون کاغذ
	تا زحال دلم شود آگاه	نامه باید باو بدیده نوشت
	مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام	بسته‌ام نرگس صفت برخامه چشم خویش را
	این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست	آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
	در فراقت مینویسم نامه واز دست من	خامه خون میگرید وخط خاک بر سر میکند
	زشوق نامه نویسم زرشک پاره کنم	دلی که نیست تسلی ورد چه چاره کنم
مفیدی	ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق	نظاره بگگشت سراپای تو مشتاق
	اشتیاقم بملاقات توای یار عزیز	تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
	ای آرزوی دیده ودل بهر دیدنت	عمرم تمام صرف ره انتظار شد
	آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام	آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته‌ام
	بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لایق	بجز دعای محبانه از دل صادق
	چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب	هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق
لچهمی نراین	چه عجب جان من اگر گردد	پر ز پرکالهٔ جگر کاغذ
میرزا محمد	نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم	چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

زشوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد	که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد	زاهد علیجان سخا
چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق	خدا کند که بدست نگار من برسد	محمد سالم
کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است	هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر	
حرف سنگینی هجران تو انشا کردم	سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب	میر حسن ایجاد
با همه چون من نویسم نامه چشمم میشود روشن	قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد	میرزا ملک مشرقی
چگونه شرح درد دل نویسم سوی مهروئی	که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی	میر عبد الباقی
من نوشتم حال چشم خویش معلومم نشد	بود انگشت بریده در کفم یا خامه	محمد اکرم غنیمت
رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدائیها	شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها	میر محمد خالق
جدائی تو هلاکم با شتیاق تو کرد	تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد	ملا محتشم
ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد	که ترا بر گذر خلوت جانان راه است	حکیم صادق
ناله برآید از ورق گریه کنان رود قلم	کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را	طغرا
از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم	دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم	خاشع
خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر	آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم	
ظهوری نامه را دادی به قاصد	چه حسرتها در و پیچیده باشی	ظهوری
دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر	زسوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید	سید صلابت خان
برخاک جبهه دارم و فریاد میکنم	یعنی که آستان ترا یاد میکنم	میرزا بیدل
میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم	خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم	
بشمعی نامهٔ درد دل خود کرده ام انشا	که مکتوب عزیزان را پر پروانه میداند	ملا ناظم هروی
[illegible] مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد	چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو	
سواد نامهٔ دردم چسان عیان گردد	زموج اشک مگر گریه ترجمان گردد	
آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست	در همه روی زمینش نبود گنجائی	ملا وحشی
شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر	زسوز شوق قلم همچو شمع سوخته است	میرزا معز فطرت
بشرح شوق خود پر خون دلی در نامه پیچیدم	چه دانستم که در هر حرف صد دریای خون پیچید	
عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری	بسر آنجا بیایم گر نمی آئی بپا اینجا	آقا محمد عاشق اصفهانی
بود جائی تو خالی روز و شب در خانهٔ چشمم	کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا	

خواجه سلیمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است — مپرس که حال درون من چون است
اضطراب دل نمیدانم و لیکن نامه ام — همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

مسلم

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا — ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
دلم از شوق تو خونست و جگر هم خونست — در درون شوق جمالت ز بیان بیرونست
نه آنچنان بلقای تو آرزومندم — که شرح آن بزبان قلم توانم گفت
مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
نیازمند چنانم بدان جناب شریف — که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
شرح شوقت کجا تواند داد — قلمی کز دلم شکسته تر است
حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود — نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی
آرزومندی ازان رو نه هم شرح کزآن — جا نه نیست که بر قد بیان آید راست
بذات پاک خدای که مبدع الاشیاست (پیدا کننده چیزها) — که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست
بآستان شریفت که بوسه گاه من است — که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
بخاک پای عزیزت که آرزومندی — ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم — که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش
گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد — ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید
قلم نیست و دل آتشکده زبان قلم — چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش
صد خارم از جفای تو در پای دل شکست — از گلشن وصال تو نامد گلی بدست
در نامه نویسند که احوال بخیر است — این خیر چه خیر است که ما از تو جداییم
از برای نامهٔ ما قاصدی درکار نیست — کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش — ولی طپیدن دل را چگونه بنویسیم
خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا — که ازان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
نوشتم نامه سویش ز اشک لاله گون خود — که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود
میگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من — نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
یاد آن شوق که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما — سیمبل چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده ام — دیده بر بالش کر بالش را بخون آلوده ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه ام میبرد و بر رود دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم — باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد — کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو متهاست — چو ماه یکشبه مانده ست باز آغوشم

زبان شکسته تراست از قلم نمی دانم — که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشته طول امل را نتوان پیمودن — قصه شوق محالست بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب گو بس است — بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ گرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق — کین نه در تقریر یا گنجد نه در تحریر یا

دل من لفظ یاد تو معنی است — معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم — که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا — نماندی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند — اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

ما یوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل — شوق تو چه جم آرد و مضمون بود از دل

نیاید قصه هجران بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین — سید رخشد از ته بال کبوتر نامه ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف — کاش ما را در سخن پیچید چون طومارها

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب — نتوان پیش باز کشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی

احوال دل بدیده چه محتاج گفتن است — بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ نگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام	خامه ام هر دم زبار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی	سوز هجران ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینه حصول متمنیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از صحیفه شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم	پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت	ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هر چند بخدمت نرسیده است دعاگوی	پیوسته دعاگوی تو بوده است و ضاجوی
گرچه رویت ندیده ام ای دوست	وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس	گل وصل توچیده ام ای دوست

انا انشائی ها دهوده ام

میان اهل محبت تعارف از لیست	که بی وسیلهٔ نام ونشان نشان بنهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها	که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند	مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیدهٔ جانم چو توی مردم دیده	عالم تو می بینم ورد یی تو ندیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا	نادیده چو دیده دوست میدارم من

مشمر بر بلندی شاخچه آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن

از صحیفه شاهی

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئے	بساز کار فقیران که کارساز توئے
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی	چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد	برند روشنی از روزگار من سه و مهر
همای دولتت ار سایه افگند بر من	بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی	مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم باکے نیست	کرم تست چاره ساز همه
ازان ماه تابان نگاهی بس است	نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم	بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
لطف خاص و کرم عام تو ام درکار است — کار من خواه درست آمده و خواه غلط
نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن — بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم
گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم
شاد باش ای دل که آخر عقدهات وا میشود — قطرهٔ من میرسد جای که دریا میشود
شوق الطاف تو ای کاش نمی یافت قلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است — ازانشای دهورام
بردارش ز خاک رسانیش بر فلک — هر که بدامن تو زند چون غبار دست
از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من — آری همین مرحمتت خاک زر شود
عرض حاجت بحریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات — این صید رام را بکمان میتوان گرفت
ای از کرمت خزان بدل شد ببهار — واز ساحت دهر قحط بگرفت کنار
بر حال مریض ما نظر کن که کند — علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
ای فضل تو هر درد دوا می بخشد — هر بی سروپا را سروپا می بخشد
درد دل بیمار ز حد میگذرد — امید که لطف تو شفا مے بخشد
هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار — زحال ما نظر عاطفت دریغ مدار — ازانشای یوسفی
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
میکنم شب همه شب ناله و زاری امید — که دعائی سحری کارگر آید آخر
سامان کار بنده بالطاف بیکران — چون وعده دادهٔ بکرم اهتمام کن
آغاز کردهٔ برسانش بانتها — طرحی فگندهٔ بعنایت تمام کن
خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی — آخر نه شام را سحری هست در عقب
چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد — موج سراب را رگ ابر بهار کرد — شوکت
در بناگوش شاهد کلک تو می کشد — رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو — باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست حنا بسته قلم — نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد
ای پادشاه حسن خدا را بسوختم — یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بیدل تاکی فسردگی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما
هرچند عقل اسباب رعایت دارد — یا دیده بیاد تو گهر می بارد
هرگاه که استعانت آید بخیال — آهنگ بسجود جبهه ام می آرد
دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدایم و گر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگره یادم کن — هرجا باشم باین نشان نزدیکم
ای سحاب فضل زلال شحی که عالم پرورست — آن نهال آرزو ما را بکام دل رسان
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایهٔ لطفت پناه خویش
باباافغانی ازلطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
سلطان ابوسعید ابوالخیر لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد
منیر گر ظرف خواهش من کوتهی — قطرهٔ آبی ز دریا خواستم
ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم
ازین عطایت که بود چشمهٔ فیض — افتاده بشست ماهی امیدم
صائب می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست
کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار
حکیم صلوق لطف ترا چو قطرهٔ باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست
ابها شک بار و بحر سرافگنده میرود — آن کیست کوز جود گفت شرمسار نیست
غیاث شیرازی باین شکسته دل و ریخ خاطرم لیکن — گر التفاتی تو باشد مرا چه باک ازان
ملا علم نان روی که بندهٔ تو دانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف تو که عام هست و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

فرمان تو آمد و زجا برجستم — می خواندم و اسباب طرب می بستم (عنایت نامه راسخ)
زاندم که گرفت این بشارت دستم — برخاستم و دگر ز پا ننشستم
مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم — من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست (حافظ)
بپر و شوق بسوی تو مرا میترسم — که بجود نقش قدم بالد و فرسنگ شود (شوکت)
بشوق بزم وصالت دویده می آیم — زبهر دیدن رویت بدیده می آیم (اعلم)
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم — چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم
سوی تو چو باد تند تر می آیم — از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب — زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز وجهان وجهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کرم افق کبریا رسید — خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید (از عنایت نامه راسخ)
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را — تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
بدل اضطرابی دعا میسازند — گمر روز وصلی خدا میسازند
هوا گل بوی گشت و شوق پروانی آید — بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد — مردم چشم همان بین زسفر باز آمد
صد قافلهٔ جان به تن رسید از قاصد — در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پای برون — تا مژده دیدار شنید از قاصد
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد — هر کرا چون تو عزیزی زسفر باز آید
نوید آمدنت میدهند هر روز سوزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم (مولوی جامی)
بان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشایید — کان یار سفر کرده از سفر آمد (ملا نظیری)
مژده هم دلی که می آئی وزین شادی مرا — هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت (ملا وارسته)
کسیکه دولت آورده بارها ما را — تو انداز در ما هم ترا در دل آورد (پیر یحیی کاشی)
هوای وصل او از نو بهارم در دماغ آمد — نسیم گل صدای پای جانان هست در گوشم (مولانا امام ابخی)
هر صدای که زبایت بر بهشت میخبرم — من چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

خواستگاری جست و جوی و وران اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ
همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
نزده داوند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی با سلطے
خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
مرهم زگرم بر جگر خویش گذار — منت بسرم از قدم خویش گذار
عمریست که من چشم براهت دارم — ای جذبهٔ لطف دوست پا پیش گذار

مولانا امیدی رازی
اے از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما
از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمتخان عالی
مست و بی باک همه غمزه و ناز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا
جا بجا خانهٔ دل پرشده از داغ فراق — مهرها چیده ام اے شوخ دغا باز بیا

از انشای ابوالبرکات؟
بر گشتن عمر را نمونه آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که تو بهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت
بیش ازین بی تو زندگی ستم است — میروی گرچه زود مے آئی
آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آئی دیر است

منیر
دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر جست و خویت در بدر گردد
اے که از یمن آشنای تو — با دلم گشته آشنا معنی
چه شود گر بود زمقدم تو — کار من تو بره بیت با معنی

ملا اسلم
بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانهٔ تست دل ای خانه بر انداز بیا
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش بر دیده تهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده نهی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانهٔ تست
می آئی اگر زودتر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بمعل ور مرحمت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج
ای صبا نگهتے از خاک ره یار بیار
شکر ایزد که تو در عشق ای مرغ چمن
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

بجام آئینهٔ سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
مانند نسیم سحر آئے چه شود
ای گل تو ز بو پیشتر آئے چه شود
با من بسر عنایت آئی چه شود
یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
بیرانده دل و فرده دلدار بیار
با سیران قفس مژده دلدار بیار
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

خاموش نمای ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جایت دل همان خلوت همین محفل
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید
بهر جا رفتم از خویش و براه تو می پویم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من
جادهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطر است
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده گر نهانی دائم میان جانی
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوئی توام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
جدا است دیدهٔ ظاهر از طلعت دوست

آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
بدل پیچیده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم
گر از صورت غائب است اما بمعنی حاضر است
غم نیست چو در میان جانی
در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیدۀ گریان من — نیستی غائب زمانی از دل من جان من

غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم — تو غائبی همیشه و ما در ناظریم

ز دل دیده دارم چه صد ماه و سال — که تن در فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف تست برسم خدمت — تن اگر مانده جدا مانع آنصورت غیبت

به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن — نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت

حافظ — اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — دگر بقهر برانی درون ما صافست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مُرَفَّهِ ماست

قابل — شعارم جز بجا آوردن فرمان نمیباشد — بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم — سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم

در دائرۀ فرمان ما نقطۀ پرکاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

از افشای دهودام — خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات — در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم — لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دوریم از تو نقش توام در نظر بس است — دل پیش تست دولت معنی بنقد بس است

مولوی جامی — سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم — گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم — که وه بعد وفات از گل من بوی وفا

نامی کشمیری — از دوریت چه باک که این بعد ظاهری — اصلا میان ما و تو حایل نمی شود

شیخ سعدی — صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است

حسن خان شاملو — چون شکوه کنیم از جدائی — جائی تو همیشه در دل ماست

مرتضی خان شاملو — چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

ملا علی رضائی — نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص — با توام گر همه در عالم دیگر باشم

شکوهی همدانی — دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی — مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

ملا ظهوری — حضور و غیبت من پشت و رو نمیدارد — بپرس حال مرا غائبانه از حضار

ملا ملی بلخی — از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست — نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست

نظیری — ز دل بدل گذری هست تا محبت هست — در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

منیر — فرمان بریست رسم و آئین ما را — در باغ چو ما گل نافرمان نیست

رضای کاشانی
زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت / وگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت

سید صلابت خان
سر نپیچم چو قلم از خط حکمت قطعًا / بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام

از عیار دانش
قرب روحانی اگر هست میان من و تو / چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد

خالص
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص / گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود

لا اعلم
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست / محراب طاعتم همه جا نقش پای تست

بهر جا رفته ام از خویش و ره راه تو می پویم / اگر نزدیک و گر دورم غبار آن سر کویم

دل بدل در سخن و گوش تو هم اگر نیست / شکر بسد که نه قاصد نه پیام است اینجا

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست / خالی از تشویش جز تشویش من هیدانم یقین

جان من مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق / لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاید فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

شوکت
رویم بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده گاه من بمیان دو کهربا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است / یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بو و از گل بهشت / گل میچنهای آبله چیدن زخار پا

همایون پادشاه
هر دم ز فراق تو ملالیست مرا / هر روز ز هجران تو سالیست مرا

حالیست بغربتم که گفتن نتوان / سبحان الله غریب حالیست مرا

ملتبس
نه روی آنکه بسوی دیار بر گردم / نه رای آنکه غبار ره سفر گردم

نه دست اینکه کشم پا بدامن غزلت / نه پای اینکه گدایا نه در بدر گردم

بیدل
شاخ از گلبن جدا هر جا مژه وا میکند / دید نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن

از عنایت نامه راسخ
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو / از بازماندگان خبری میگرفته باش

شیخ سعدی
هر گرد خاک غربت پای دو گل بماند / هو گمرد خواب خوش بیند دیار خویش را

نظیری
بر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر / که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

سوری ساوجی
بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم / که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

حکیم سعدی
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست / میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

حسن بیگ رفیع	درمیان فاصله نیست سفرهای مرا	رفتن و آمدن من به نفس میماند
غیاث بهائی	چون حبابهای سبحه نیاسایم از سفر	پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
گرامی	ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید	که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
لا اعلم	فسرده شام غریبان ز تلخکامی هاست	درین سفر دل بریان کباب شامی هاست

خراب ساز خانهٔ انبساط وافر × اشعار از طرف مقیم بمسافر ×

حافظ	یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
	خاک ره آن یار سفر کرده بیارند	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
	دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
	آن سفر کرده که صد قافله جان همراه اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صائب	بر مسند عزت بغریبی چو نشینی	از یاد مبر چشم براهان وطن را
	ز دوستان گرامی که میرود بسفر	که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
	ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بیدل	بحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی	الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی
	رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم	چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
	چندی غم بیدلی فراموشم بود	آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
فیضی	از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
	ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
اهلی شاهی و هجوم	وه که رفتی ز شهر و بنهادی	بر دل من هزار صحرا درد
	دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
	یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم	هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
	ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند	هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری
	کرد عزم سفر لطف خدا یار تو باد	همت اهل نظر قافله سالار تو باد
مولوی جامی	برهم بانده دیده کس از آن دیار نامد	خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
	زبان پرسش آیندگانم آبله شد	گران مسافر بدور من خبر نرسید

زان یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
ملا محتشم کاشی

تا از ره دریا سفری شد یارم
چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
روز ما از شب تیره بتر خواهی کرد

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم
آب بر آئینه ریزند قفای سفری
عنایت نامه راسخ

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
وز پرتو خویش عالم آرا باشی

تا شاد گروهی که تو زانجا بردی
آباد دیاری که تو آنجا باشی

بسفر رفت ماه پارهٔ من
گردشی هست در ستارهٔ من
عنایت خان آشنا

با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار
رفتی و بیقراری من برقرار ماند

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم
در قفای سفری آب بر آئینه زنند
نظام دست غیب

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
وحشی

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد
گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ

نداشت هستی ما تا عدم سر مو فرق
کمر تو بستی و من هفت از میان رفتم
مظهر

رفتی و بی تو جان برفت از تن
از تو نارم خجالتی که مپرس
از انشای یوسفی

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

تا یار عنان بباد کشتی وا دست
چشم ز غمش هزار دریا زا دست
حکیم خاقانی

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش
چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم
زلالی یزدی

از گریه کنار خویش دریا کردم
شاید که ز دریا بکنارش آرم
میرزا عرب ناصح

ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو
از سفر آئی و من آیم باستقبال تو
میرزا اشرف جهان

از تو نماند تاب جدائی دگر مرا
بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

طرفه حالیست که آن آتش سوزان دارد
دور تر میرود و بیشترم می سوزد
خلیفه اسد الله صفهانی

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
اهلی شیرازی

دل می طپد مگر خبر یار میرسد
جان در تردد است که دلدار میرسد
ملا علم

تو عزم سفر کردی و خستی جگر من
بستی کمر خویش و شکستی کمر من

بسفر رفتنت مبارک باد
بسلامت روی و باز آئی

بلاغت افزای فصحای متین بیان* اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه که درمیان خطوط بتحریر آن احتیاج افتد وجز آن ط

از صحیفهٔ شاهی	شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار	آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار
برای پادشاه	جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت	شه خورشید تاج و آسمان تخت
	سریرآرائے ملک تاجداری	طراوت بخش باغ شهریاری
	قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف	سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست
	آنکه عطف دامن اقبال او	جیب دولت را طراز حشمت است
	قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت	بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان
برای وزرا و امرا	امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد	برای روشن او افتخار و استظهار
	آنکه خاک درگهش را بوسه داد است آفتاب	وانکه گرد موکبش بر سر نهاد است آسمان
	هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه	هم همای همتش را برج برجیس آشیان
	سرافراز جهان دارای اعظم	بهمت کارساز اهل عالم
	صدر سپهر رفعت و والی دین پناه	دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه
	صدری که نور شمع معانی ز رای اوست	عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست
برائے علماء	آنکه از فیض ذات اکمل او	مجمل علم شد مفصل او
	آن آفتاب اوج معانی که از علو	قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود
	آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل	آن منبع معانی و آن مجمع فضائل
	آن بحکمت حاکم شرع متین	خاطرش گنجینهٔ اسرار دین
برائے مشایخ	قبلهٔ ارباب صفا قطب دین	نقطهٔ پرکار زمان و زمین
	بصورت هادی راه هدایت	بمعنی قطب گردون ولایت
	سلطان سریر شوق عرفان	خورشید سپهر ذوق وجدان
	مهر گردون ولایت که ضمیر روشنش	هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس
	بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر	تخت دین را پادشه قصر ولایت را اساس

فضل و مفتاح کشافیست اهل علم را	انیمعانی جمله میدانند با شرح و بیان	برای مفسر
جامع ارباب علم و حادی اسرار دین	ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین	برای محدث
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی	از خطبهٔ فصیح تو دل زنده می‌شود	برای خطیب
امام دین که از و تازه شد مسلمانی	ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی	برای امام
طراز دولت سلطان شهنشه دوران	که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت	برای دبیر
آنکه در پیش فیض خامهٔ او	ابر گوهر فشان خجل باشد	
سر دفتر اکابر آفاق کز شرف	بر فرق فرقدان بودش پای افتخار	برای دیوان
دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال	سر دفتر اعالی و دارای کامگار	
سریرآرای ایوان سعادت	سعادت بخش دیوان سیادت	برای سادات عظام
گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست	مقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین	
آفتاب سیادت ازلی	گوهر کان لطف لم یزلی	برای پیشوایان دین
قدوهٔ خلق و سید سادات	قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار	
مدار امن و امان مقتدای دور زمان	پناه ملت اسلام و رکن دین متین	
صدری که فتح باب معانی کلام اوست	منشور انتشار حقائق بنام اوست	برای اهل علم امیر
افتخار افاضل علما	اعتبار اماجد فضلا	
مسجد ز اقامتش منور	محراب ز قامتش مزین	برای پیش نماز
ادیبی که از نور تعلیم او	چراغ علوم است افروخته	برای ادیب
حکیمی که جان میفزاید دمش	روان تازه میگردد از مقدمش	برای طبیب
ید بیضاش در علاج علل	مظهر معجز مسیحائیست	
بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان	طوطیان شکرستان سخن را کرد لال	برای شاعر
اشعار دلفریب لطیفش کشیده است	در گوش روزگار بسی در شاهوار	
آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست	وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست	
جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش	برند دست بدست از برای گردن حور	برای مصور
نی کلکش چنان صورت نگارد	که مانی را بدیده در نیارد	
ناهید اگر نغمهٔ خوشت شنود	خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ	

برای حاجی
آنکه صافی شد از حرم دل او | کعبهٔ دل رحمت است منزل او

برای مجاهد
از جهادش دیدهٔ اسلام روشن میشود | عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود

برای صوفی
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست | خاطر او مهبط نور خداست

برای اولیا
مطلع خورشید نعمت مشرق صبح جمال | دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال

برای امرای نقیر سیرت
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال | سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال

ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید | خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر | بدریکه یافت چشم معالی از و روان

آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است | در اقبال شب و روز بروی‌اش باز است

آنکه مقبول جملهٔ دلهاست | ذهن پاکش کلید مشکلهاست

آنکه درج مکرمت را گوهر است | برج اقبال و شرف را اختر است

برای اسخیا
آنکه از روی مردمی و کرم | در دل خاص و عام مقبول است

آنکه داوش خدای عز و جل | از سعادت هر انچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت تواماں سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب فاشعار و استدعای رسال آن

میرزا صائب
سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید | نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه‌ام | از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست | نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست | میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد | شب امیدواری از سواد نامه بس باشد

بمکتوبت حیات رفتهٔ من بازمی آید | مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

تا تو می آئی قیامت رفته است | وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

دل بی تو طمع ز هستی خویش برید | شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید

همچون نقش قدم نشسته ام بر سر راه | چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی	چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد	
حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند	حافظ
دیر ست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد	
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد	
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد	
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند	میان ما و صبا این غبار خاطر ماند	
دل عبث لب بشکوه وا نکند	شیشه تا نشکند صدا نکند	میرزا اشرف الهام
زبسکه درد دل من محبت آمیز ست	بطرز شکر ادا میشود شکایت تو	نظیری نیشاپوری
نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی	در کوی تو بستند مگر پای صبا را	میرزا جعفر راهب
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است	مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است	ملا علی فیضی
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است	خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد	شیخ کمال خجندی
شادم که آشنای فراموشی توام	نام مرا بنامه بیگانه خوانده	عنایت نامه راسخ
منویس در کتابت اغیار نام من	ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی	
هر روز دهی وعدهٔ امروز بفردا	یارب چه جواب است بفردای قیامت	
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن	ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن	
در نامهای او که پر از نام هر کسی است	خالیست همچو نقش نگین جای نام ما	
دیر می آید بمشتاقان نسیم صبح دم	قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم	
پس از عمری کز و یک نامه آمد تاب کو دل را	که صد بارش نپیچد در دم و صد بار نگشاید	
هزار نامه بنازت نوشت بیتابی	تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت	
مقی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست	چون صدف زین گوهر فهمد آغوشم تهیست	
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود	که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد	
نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران	ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم	
تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی	جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد	
ذوق وصلم نیست از بس وعدهٔ او شد خلاف	سوختم چون اشتهای مفلسان در انتظار	
مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من	ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد	از انشای دهدار م

	فریاد که دلدار خطابی نفرستاد	صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد
	رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست	انفاس خوش تو نفخهٔ باغ وفاست
	این نفحه و در غنچه را ز من باز مگیر	زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست
بیدل	دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام	ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام
	بیدل از یاد خویش هم رفتم	که فراموشش کرده است مرا
مفیدی	به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی	که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
مبرم	چه جرم رفت که هرگز بر شکسته قلمی	نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
	ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی	ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
	تو با حبیب نشینی و باده پیمائی	بیاد آر حریفان باده پیما را
اسیر	نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا	نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
	حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی	ما را بزبان قلمی یاد نکردی
	دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود	اینک از کوی کسی رو بقفا می آید
شوکت بخارائی	در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد	ز گردش نگهم گردباد برخیزد
ابوطالب کلیم	در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده	تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت
	گر در بلای غربت آواره از وطن را	چیزی به از وطن هست مکتوب و تسلیت
	اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا	چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
	اگر زبان قلم را هزار جا ببرم	بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
	مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او	یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
	وحشی طبیعتم گنه از جانب من است	نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
مخلص کاشی	بهر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد	گوییا از درد چشم من خبر رسیده است
	جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع	که عمر چون رود از وی خبر نمی آید
از انشای یوسفی	بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست	وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست
	ننوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا	در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
ملا نشانی	بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است	من دل تنگ بیکحرف زبانی مشتاق
	من نامه برگ گل نویسم	شاید که صبا بدو رساند

بال هر نامه بری نامه کشاده ماست
سنگ هر رهگذری قاصد افتاده ماست

بابا فغانی
از من ز شوق یار فرستم بیار خط
یک حرف ازان بار دانشود در هزار خط

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه براست
نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

حزین
لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد
کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

یکی دو کرد غمم را بلاسی وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

حکیم فضل اسد اردستانی
مکتوب گاهی رسم بود آن کلک گوهربار تو
نسخ کردی آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

شیخ ابوالقاسم
تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی
ازین طرف که منم راه کاروان بار است

حکیم صادق
شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند
پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند

سپهران
ما را بنامه نیز فراموش کرده
دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست

ابوالفضل
بجز غمم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو
غمت مباد که خوش کرده فراموشم

میرزا رستم فدائی
مطلبش درس فراموشی بکر کردن است
گر بخاطر یکبار اند بعد ما می مرا

امین
من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم
ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید

در نامهٔ اغیار مرا یاد نموده است
صاف است که چون من نبود نامه سیاهی

دوری بیگ نخجانی
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید
که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

مولانا نسبتی
میتوان بست رخنهٔ دیوار
دیدهٔ انتظار نتوان بست

مولانا باقر سبزواری
عینک در انتظار تو با دیده یار شد
چشم سفید گشته براهت دو چار شد

تلاش
در راه وصال تو زبس چشم براهم
چون جاده بود خاک نشین مد نگاهم

طاهر وحید
اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است
جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود

اهلی خراسانی
یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را
چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید

فقیر
امشب نیامدی و ز چشمم رمید خواب
این درد انتظار تو تا صبح باز بود

تا چند ز دیده خون دل پالائیم
تا کی ز تغافل تو جان فرسائیم

از خاطر ما آنچه نرفت است توئی
در خاطر تو آنچه نیاید مائیم

میرزا اشرف جهان
تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

قزلباش خان امید
چند گویم بر هست جان بلب آمده را
که دمی باش به بینم چه خبر می آید

چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار
امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

بجوی هم نخرند خرمن اخلاص مرا / کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

خواجه حسین هروی — نشسته بر سر راهست بگریه و آهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بابا فغانی — خوش آنکه سر براه تو باشم در انتظارش / ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید

صابر مشهدی — شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد / قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست

ملا درکی قمی — در شرح بیوفائی نامهربان ما / طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

رحیم — صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / اینهم که جوابی ننویسند جوابست

میرزا نوری — ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من / نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

خاشع — نشد یکره که قاصد با خبر آمد ز پیغامش / اگر هم فرستم سوی او پروانه می آید

فیضی فیاضی — چه می پرسی ز من حال دل داغ دیده ات چون شد / دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

محمد جان قدسی — کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش / هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل

مولوی جامی — از یار کهن نمی کنی یاد / این پیشه تو مبارکت باد

اهلی شیرازی — عمرها شد که بیکبار نکردی یادم / کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

خواجه ایوب — آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش / شرمی از سابقه بندگی ما یادش

عالی — کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده / که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

محمد افضل خوش — مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن / ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

یحیی لاهیجی — دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی / چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

مولوی حسان [illegible] — بسکه برگشتگی بخت منش بر روز راه / قاصد از کوی تو نا آمده بر می گردد

نه خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت / زما خیال نماندت چه در خیال گذشت

میرزا شریف الهام — وعده گر یک نفس بود عمریست / بلکه عمر این قدر وفا نکند

سعدی — شرط عشق است که از دوست شکایت نکند / لیک از شوق حکایت بزبان می آید

حسین کاهی — دمید صبح و با امید وعده جان بلبم / چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامه ما غیر نا امیدی نیست / ز دست شوق بال کبوترم پیداست

سلمان ساوجی — تا نام تو بزبان بردن گیرم که نمی شاید / در نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید

حکیم حاذق — نی نامه میفرستی و نی یاد می کنی / بر دوستان خویش چه بیداد می کنی

میرزا باقر وزیر — برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ / کز آمدن نامه تو یاد نکردم

ملا ولی
مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید
کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید

ملا واهب قندهاری
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را
آن هم ورق جزو فراموشی من شد

سرت گردم ادا فهمی مشو غافل ز مکتوبم
که پنهان کرده ام در سرمه خط ناله دل را

تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت
شکوه دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت

ز رنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها
اگر خواهی به پشت میفرستم لبسته معنیها

غنی
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

لاادری
بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم
که نیاز نامه ام را بستم دریده باشد

شرمندهٔ احسان تو ام کز سر الطاف
هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم

من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
هرگز بخیالت نرسم وای بحالم

ز من لوازم لطف و کرم دریغ مدار
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر
برای نامهٔ تو پای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامهٔ نامی نمیرسد
حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصهٔ درد مرا قاصد
که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری
برای خط جانان دو چشم من چار ست

موئی شدم از حسرت مشکین رقم تو
کو بخت که آیم بزبان قلم تو

سر وا نکند شوخ و غلط باز من از ناز
گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم

بیکی نامهٔ خودم دریاب
بدو انگشت کاغذی یادی

برطرف ساز اندوه و ملال امورات ست و ناملائم زمان ×

اشعار معذرت و استغفای جرائم از معشوق مهربان ×

از صحیفه شاهی
احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست
آنجا که قرب هست چه حاجت رسالت ست

من دم چه زنم چو هست بیرون
لطف و کرمت ز حد گفتار

در معرض عذر خواهی آن
آن به که کنم بعجز اقرار

هست امیدم که از طریق کرم — گر هست عذر خواه من باشد

ما عذر التفات تو ناخواسته هنوز — لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای آن دارد — که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است — چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

بتقصیری که از حد بیش دارم — خجالت را شفیع خویش دارم

من بخود معذرت جرم ندارم لیکن — چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست — امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم — صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هرگه رقم کنم بتو عذر گناه را — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس گنه بسر افگندگی کشید — نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار — پیش عفوت قلت تقصیر ما تقصیر ماست

ازعنایت نامه راسخ

ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را — در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه غمنیت بینم — کو صبر که درد حسرتت بینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست — که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس است نامه پروانه بوی سوختگی — بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گله این که نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره‌ات چشم و می پرواز شوق — چه حاجتست برو مرغ نامه بر کاغذ

ازانشای وهوام

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم — زخمم برای بردن مکتوب می پرد

لطفی نموده که ندارم زبان عذر — این عذر را حواله لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور — تو جان منی وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض وفا کند — شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم — گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

صائب

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا — که باحباب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد حقا — گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد

این رسمهای تازه ز بدران بخت است	عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد	علمای نیشاپوری
نوشته که بمن حال خویش را بنویس	نوشتنی بنود حال من بیا و ببین	میرزا ابوالحسن
آزرده شدی چند فرستم بتو قاصد	شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه	آصف خان
از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ	مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم	ملا رشید یزدجردی
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را	صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست	نظام الدوله آفتاب
گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست	جز رنگ آفتاب بکویش پرنده نیست	نورالدین
مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست	که نور دیده رسول ست پیر کنعان را	سعدی
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم	چون کف افسوس امروز من و فردای من	شوکت
ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن	درمیان راز مشتاقان قلم نامحرم ست	فیضی
رائج رقم نامه چه رسم ست ندانم	یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد	رائج
چنان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا	که رشکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا	رنگی
محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی	اثر از کس نگردد از شکستن مومیائی را	واله قلیخان
گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی	چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل	احسن
گفتی که چرا **بیدل** غفلت تمهید	هنگام سفر بر وداعم نرسید	بیدل
ای محمل رنگ یار معذورش دار	کس رفتن جان بچشم نتواند دید	
پیش آنکه بخوانی رقم سینهٔ ریشم	من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم	
راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها	راز ما را قاصدی یا نامه درکار نیست	میرزا جلال اسیر
نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری	کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری	
نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد	نه محرمی که سلامی بدان دیار برد	میر شمس الدین فقیر
من آن نیم که توانم بدان دیار رسید	مگر صبا ز سر خاک من غبار برد	مولانا کاشی
نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم	که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد	ماجد
نامه خود چه سپارم به نسیم سحری	هرزه گرد نیست که خود باد بکف می آید	مولوی مصطفی علیخان خوشدل
ناکرده گناه در جهان کیست بگو	آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو	عمر خیام
من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان ما و تو چیست بگو	
نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم	که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست	شیخ اوحدی

ملتمس

از عفو والحکم اختر لا اعلم

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت / مکتوب کسی بر پر پروانه نبسته است

اگر بجاتی خاک درگاه توام / در برابر بندهٔ راه توام

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم / چون گنگ خوابدیده ز تقریر عاجزم

وحی را کس جواب ننویسد / در نویسد صواب ننویسد

سر غیب ست نقش خامهٔ تو / که تواند جواب نامهٔ تو

بخدا اگر مجال داشتمی / خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن / جواب نامه دشوارست پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صحیفه شاهی

تو التفات نمائی و اعتذار کنی / چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذرخواهی خود بنده میکنی / دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار / صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و بر جانم از تو بارِ نیست / تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

بفرمانت توان از جان گذشتن / چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند / بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما / بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل / آب رحمت از جبین خویش یافت

از افشای ونهورام

پروانه ساز شمع خانهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد مع نامه مودت ختامه

بصحیفه شاهی برای پادشاه

شرف نامهٔ ز آفتاب بلند — سوی ذرهٔ بی سروپا رسید

ز تشریف آن مکرمت ذره را — سر فخر بر چرخ والا رسید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد — چه جای درج که درج درّ خوشاب آورد

نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید — مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید

از آن جناب خطابی باین کمینه رسید — گل مراد من از روضهٔ امید دمید

برای امرای عظام

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — صد آب حیات در سر نامهٔ تو

برای منشی

ای ملک ز کلک تو سر انجام گرفت — درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

برای همه کس

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه — منشور تو آورد صبا سلمه الله

برای آشنایان

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست — خط خوش تو راحت روح و روان ماست

ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده ام — تازه جانی یافتم تا نامه‌ات من دیده ام

برای بزرگان

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید — منشور کامرانی طغرای دولت است

این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

برای دوستان خردان

نامه او سواد جان من است — نام او راحت روان من است

برای بزرگان و امرا

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک — سر مفاخرتم برگذشت از افلاک

آمد رسول آنکه پیامش مبارک است — جانم فدا که نامهٔ نامش مبارک است

چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا — میان خلق بیفزود احترام مرا

برای دوستان

پیک مبارک است نسیم سحرگهی — مشتاق را همی دهد از یار آگهی

برای معشوق

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورده — جان فدا بادت که پیغام چنین آورده

صورت خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست — من برانم کز نگارستان چین آورده

آمد بهار درایحهٔ مشکبار داد — مرغان باغ را خبر نوبهار داد

ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی — که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار — با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار

هر حرفی از آن شگفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی

سواد حروفش پر از نور بود — بیاضش پر از درّ منثور بود

شکن بر شکن همچو زلف بتان — که در هر شکن داشت صد دل نهان

نیز برای بزرگ

خطاب مستطابت بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش — اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است — بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم

دستم چو به بوسیدن دستش نرسد — باری خط و نام و نامه اش می بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود — بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت — سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد — مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست — سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

خطش گوئی نسیم نوبهارست — که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای عرفی

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت — در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

برای آشنایان

بحمد الله که آن یار گرامی — مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم — هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار فردوس آمد گلی — بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان — صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که با دا — جان و دل من هر دو فدائی قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت — در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

برای پادشاه

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف — رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم — گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیدهٔ احباب از و منور شد — مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از نزهتگه لطف و جمال — خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

رشحهٔ خامهٔ شکر خایت — مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت ازان — گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است — یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد ‌‌ ‌ معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وے ‌ ‌ آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت
خط لبی می‌بینم و گرد سواد نامه میگردم ‌ ‌ فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم ‌ ‌ (از انشای مادهو رام)
مرا حقیر باوج عزت افراخت ‌ ‌ بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این فرده زبان گشت معطر ‌ ‌ وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاق ترا ‌ ‌ کف محالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا ‌ ‌ این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکے اوج سعادت راهنما ‌ ‌ این دگر سوی مسرت رهنما
آن بنطق جان فزا سحر آفرین ‌ ‌ این طرب پیرای دلهای حزین
آن دهد جان قالب گفتار را ‌ ‌ این شفا بخشد دل بیمار را
آن بکلمه بیان خوبان پرده گوی ‌ ‌ این بسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند ‌ ‌ این ز مضمونها بنا لے غم کند
قد چون تیر از پے تعظیم آن ‌ ‌ با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پے تکریم این ‌ ‌ در دل خود کرده جائے بالیقین
آن نگارستان چین را عرضه داد ‌ ‌ این بروی دل در راحت کشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد ‌ ‌ این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمے ‌ ‌ این بمضمون داد داد خرمے
قاصد رسید و کرد معطر مشام من ‌ ‌ درچین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ‌ ‌ سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
مرحبا طائر فرخ پی فرخنده پیام ‌ ‌ خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حروفش چو زلف بتان پر شکن ‌ ‌ همه جای جان است و ماوای دل ‌ ‌ (ظهوری)
معانیش در زیر حرف سیاه ‌ ‌ درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل داند درین نامه چها دیدم ‌ ‌ صد بار ز بیتابی واکردم و پیچیدم
این بادهٔ عشرت ز ابلاغ کرم کیست ‌ ‌ این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست ‌ ‌ (بیدل)
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست ‌ ‌ این رونق گل شبنم باغ کرم کیست

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
نشا سجده را دو بالا ساخت

نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام از وی
که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

قاسم

گر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد
نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
تازه جانی به تن خسته در آورد مرا

دلم کشود کشادم چو نامه ات گوئی
کلید باب گلستان دلکشائی بود

در دل هزار گل شگفانید نامه ات
خاصیت وزیدن باد بهار داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن

کتابت کی تواند داد تسکین بیقرارانرا
سحاب خشک حسرت مید مشتاق بارانرا

حروفش چهره آرای گلستان
سطورش رو نمای سنبلستان

نامه جانفزا که هر سطرش
هست مانند موج آب حیات

معانی در سواد سطرش آشکاره
بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آیینه جان نامه تو
وی نور نظر سیاهی خامه تو

از دیده غبار رفت و از دل کلفت
این جامه یوسف است یا نامه تو

نور معنی در سواد خط اوست
چون سحر در زلف عنبر بار شب

کلیم

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
از نسیم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می افگند هر دم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که در احوال او پرسیده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده
نامه اندر شکر این معنی بخود پیچیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت
مردمک چون خط باطل بر بیاضش دویده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل دیده شد
بخیال سرمه سوادش بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوب معمای بنام زندگی
چون کشودم غنچه دل واشد و جان یافتم

نامه ات خاصیت پیراهن یوسف داشت
که از آن دیدهٔ ما منتظران روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد
یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

سید حسین خالص
قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کوپش هنوز ... میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است

گفته سلمه الله تعالی
بیا ای نامه بر گرد تو گردم ... چه آوردی خبر گرد تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم ... بخاکم یک گذر گرد تو گردم

جامی
آمد بر من قاصد آن سرو سهی ... آورده بهی تا بنهد دست تهی
من هم رخ زرد خود بران مالیدم ... یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی
نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش ... در همه غمهای دل خط امان میخوانمش

غنی
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن ... روشنم گشت که آن نامه خطی پیدا کرد
ز مهر نامه ات گردید روشن ... که هر کس از تو دور افتاد دل خست

میرزا صائب
خواندن نامه آمد بیانش صبح عالم شد ... سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد
عنوان چون آب خواندن از بیاض چشم من ... نامه او از بس بر چشم تر مالیده ام
ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم ... راست میگویند هوی بس بود دیوانه را

باسطی
مکتوب نگار رود ربا آورده ... پیغام بت ماه لقا آورده
ای قاصد یار بر سر و دیده من ... بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

اسیر
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را ... خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم ... منفعل میدارد م هر دم باحسان دگر
جان بیاسم ز خواندن هر حرف نامه ات ... ای من بگرد گردش آمدست و خامه ات
قاصد رسید و دل ز قدومش شگفته شد ... گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد

فرقتی
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم ... مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست

میرزا طاهر وحید
گفت به پیغام تو قاصد لب او بوسیدم ... در میان من و او بوسه به پیغام افتاد

ملا نظیر
بنگی قاصد کرد نامه یار از بغل بیرون ... که پنداری کشد از سینه شخود استخوانی را

محمد اشرف اسود
سر پیش افگنده بینم قاصد رنجانده را ... ظاهرا آورده باز نامه ناخوانده را

قاسم بیگ کاهی
قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است ... گویا که یار نامه شوقم دریده است

حیدر
نامه لطف تو گردا ز همه ممتاز مرا ... پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

ظاهر
شوق با پیغام و استغنا جواب او بس است ... پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را

لسانی
من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی ... مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

خالص	گر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد	که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد
نورالدین	قاصد او وقت سخن گفتن بسیار کجاست	تا کجا همراه یار آمده یار کجاست
آقا شاپور	هجران زده ام تشنه لب مژدهٔ دیدار	ای قاصد فرخنده سراز من خبر از تو
ملک قمی	قاصد نظاره کن دل و جان فگار را	تا شادمان شوو برسان مژده یار را
طرزی تبریزی	قاصد رساند مژدهٔ وصل از زبان دوست	با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
سلیم	چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژدهٔ وصل	که از ستارهٔ صبح است آفتاب پرست
	مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل	صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
میرزا قلی میلی	دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود	کتابتیکه رسید از دیار مهجوری
قلندر	خندید از نسیم وصولش ریاض جان	یارب بهار عمر خط دلنواز کیست
ملا جمالی	شد نامهٔ محبوب خط بندگی من	من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشته
ابراهیم میرزا جاهی صفوی	نامه ات گر نمیرسید بمن	تن ز جان میرمید و جان از تن
خواجه آصفی	شادم که بمن نامهٔ مشکین رقمت	آورد سلامی ز زبان قلم تو
میرزا جانی غرقی	گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات	سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات
ابوتراب	نثار نامه ات زانرو نکردم نقد جان و دل	که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم
ملا باقر هروی	دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد	که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم
شریف تبریزی	بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم	بعد عمری که ز جانان خبری می آید
خواجه حافظ علیه الرحمة	دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد
	صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است	که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
نورالعین واقف	پیامش نیست جز قطع محبت	خط مکتوب او باشد بریده
لااعلم	چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست	در بیخودی اگر لب سوالش نوشته است
	قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید	ای دل بگو ترا که ازین کنم نثار
	آورد صبا از طرف یار پیامی	المنة لله که رسیدیم بکامی
	چون نامه ات رسید گلی در چمن شگفت	من همچو گل شگفتم و گل همچو من شگفت
	محبت نامه را چون بر گشادم	گهی بر دیده دگه بر سر نهادم
	نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را	رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

ترشح خامه کردی خاطر احباب را خرم / طراوت بخش صد گلشن نمودی خار خاری را
بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم / قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را
بکاغذ بخیت کلکت از رقم کحل سلیمانی / زان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را
تبارک الله ازین طایر همایون فال / خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال
نامه جانان نشان بخت جاوید من است / در سوادش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار / بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه / خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
این چه نامه ست کز و دیده جان روشن شد / وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید و غنچه باغ دلم شگفت / بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که همی چشم از خزانه غیب / همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم / پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامه ات رسید کشادم گریستم / اندر رهِ وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه رسانید و من ز شوق / سر زیر پای او بنهادم گریستم

از انشای نهورام

ای محیط کمال را گوهر / ای تجلی طور را مظهر
شان اقبال و کان عز و جلال / جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلک تو عندلیب نوا / نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمه مرا / به بهشت کرم شدی رهبر
بی تکلف زلال مضمونش / رشک تسنیم و غیرت کوثر
هر سخن از کلام منظومش / همچو آبِ حیات جان پرور
آنکه کردی ز درس حسن طلب / نسخه نی تکلفی از بر
صاف سر جوش این خجسته کلام / داد از گرم جوشی تو خبر
نیست بیجا بطبع معنی زای / لازم افتاد بادهٔ احمر
آفتابی ز مطلع مینا / طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل / زند اندر لباس غم آذر

لااعلم

رسید و قاصد وآورد نامه از بر دوست	که گشت دیده منور ز صورت رقمش
نامرات بر چشم گریان گر بمالم تر شود	ور بخسم بر سینه میترسم که خاکستر شود

ثمر نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

عنایت نامه ناسخ

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم	لطف ها میکنی ای مخزن صدگونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست	یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
آنقبله مرا بلطف ممتاز نمود	از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خوانم	زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیدهٔ بینشم عطا فرمودند	محتاج بعینکم عبث نمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت مارا	زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط رد کشیده	ز آب زمرد تمر قند کشیده
خزان تا بسازد به بستان فراخ	نهادند این گرز بر دوش شاخ
یا این طبلهٔ زعفران در چمن	دریدند از خنده گلها دهن
ز عطر سش گره بسته بر نافه بوی	ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می نهند	بتا نرا دهان بر دهان می نهند
ندارد جز شکر گفتار آئین	ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین	مغز در وی چو معنی شیرین
خربزهٔ نغز حلاوت سرشت	گوئی به برو از ثمرات بهشت
گه تحریر وصف ناشپاتی	نماید صفحهٔ کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو دوائی	که یابد خستهٔ او هم صفائی
انا الناس این سخن گو بگلشن	میان میوه ها آدم منم من
بدو قش خسروان مشتاق دیرین	بلی می آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار	شده جمله تن او آبله دار
بزهد خویشتن گردید غره	به سر دارد خیال ذکر اتره
همچو پروین بخوشهٔ انگور	آب داده جهان ز چشمهٔ نور

دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات
در حبابی نهفته آب حیات

عشوه را بسکه گلو سوز کند
فخر بر فخری امروز کند

سراپا کیله با شد لذت اندود
ز شیرینی بود حلوای بی دود

سر عزت ازان به چرخ سوده
که چندین ماه نو یک جا نموده

دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت
به نرمی و به شیرینی سخن گفت

همین یک نکته بس در مدحت تو
که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو

ثمر و هر میوه باشد نیشکر
از قد شیرین حلاوت بخش تر

سر سبزش نه از باد است جنبان
که طوطی بر شکر شد بال افشان

بتان چون لعل خندان میکشانید
گرهایش بدندان می کشانید

حلاوت با مزاجش سازگار است
چو طفلان ز و شکر بر نی سوار است

بود از تازگی شیرین و سیراب
توان در سایه‌اش کردن شکر خواب

هست خوش بسکه ز الوان طعام
عطر مجموعه بود خوان طعام

نقره در پیشش بر بخش خام است
بل ذائقه را گلدام است

زیره بریان بنظر داشتنی است
از ته کار خبر داشتنی است

هر که در خشکهٔ دودی تو دید
معنی عنبر اشهب فهمید

وه چه نان پخته کش دست کرم
بر رخ دشمن او سیلی غم

پیش نان تو چو طفلان بخوشی
گردهٔ نان ورقی جزو کشی

وصف وی برد از دست عنان
هست این نان بکرم گرم چنان

که نظر کرد بر و تا خورشید
نان شب مانده خود را از دید

شد نمکپاشش بدلهای خراب
جلوهٔ حسن گلو سوز کباب

آتشش ماهیچه چو شبنم در جام
یاد ماهی دهد و حلقهٔ دام

پخته کاریست عجب سنبوسه
لذتش برده گرو از بوسه

در دل اهل جهان ریشه دواند
این مثلث چه قدر نقش نشاند

گشت تا شیر برنج تو سمر
در صدف آب شد از شرم گهر

ماست آنکس که درین مائده دید
نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی | میکند وصف مربای بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او | نشاء بخشش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات | گشته هر قاش ازو شاخ نبات
ترب در صورت طاؤس ارم | نوشداروست باصحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست | در نمد آئینهٔ صافی هست
نیست یخ برق درخشنده بود | که فروزان شده تا بر نمد
هست صد بار به از سیم مذاب | چقدر خوب برآمد از آب
نزند هر که دم از احسانش | نان سنگک شکند دندانش
(نسخی از نان که بر سنگک پزند)
حلقچی تا دهدت دست ببوس | هست خلخال زر از ساق عروس
قند از شیرهٔ جانها دارد | آب از شهد روانها دارد
میدهد روح بجانها شیره | خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان است او را | در گره شیرهٔ جانست او را
نیست جز پستهٔ قند دیگر | بخت سبزی بشکر خواب ثمر
لوز بادام چو چشم خوبان | صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبزخطان | از حلاوت سخنش قند افشان
از ره لطف توشه عنایت نمودهٔ | این بوده است معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد | که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو | بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او | برون آرد زبان شانه که مو
همین شانه نه از وی تر زبان است | که تار زلف او رطب اللسان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت | باندش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن | نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از ان نخل برومند که کرد | بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم | کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
هندوانه چو سبز نه گاگون | کرده از آب در تک دلها خون

از صحیفهٔ شاهی
محمد قلی سلیم

آبش آب حیات مخموران | شربتش ساز کار محروران
نیشکر را چو کلک دانشمند | شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شورانگیز | همه اندام اوست شکر ریز
آئینه خود لقمه ایست فرسوده | حقه پر ز صندل سوده
کام ما را غذای نوشگوار | دستها را طلای دست افشار
مغز مغزش برنگ گلدسته | آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران | بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پر است | این بیضه سبز بین که از زرده پر است — ملا ظهوری
از نامیه کیمیاگری نیست عجب | زین شیشه که از طلای حل کرده پر است
هم شیرهٔ تنگهای شکر انبه است | هم عطر شمامهای عنبر انبه است
در دیده بینائی نهالش فلکیست | محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای لکیدن چو خوان می نهند | بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باد فرصت داستان گوئی | ز انبه سرگذشتی با زبان گوئی
ترنج سیم دست افشار خسرو | انار سینهٔ شیرین لبان گوئی
مشام روح را در خامه پیچد | ز انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
زبان دلبران است استخوانش | لکیدن را حیات جاودان گوئی
این انبه ز نغز استخوانی دارد | شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام زبان | در طبله زر ریشه زعفرانی دارد
خلعت که بر اطلس فلک متناز است | هر بار ورا بهار نور نماست — از افشانی لاهوری
در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید | گفتا که برویم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد | در وادی ذوق عشق شائق سازد — باسطی
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم | کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خوش طعامی تا مرا کردی کرم | خامه شد از وصف او در دست من تیغ قلم — محمد پناه قابل
با حباب از شیره شهدی چشانند | که در کام جان چاشنی ریشه اند
بود هر بند او چون بند ترکیب | عجب ترکیب بندی داده ترتیب — منیر

	بلذت چاشنی بخش حیات است	سزد گر گویمش شاخ نبات است
	ز فیضش روح را در تن ثبات است	مگو فواره آب حیات است
اشرف	در و ریشه تریاک زهر غم است	مفرح چو معجون ابریشم است
	ازان گفته جان پرور اندیشه اش	که بر شیره جان بود ریشه اش
علی قلی خان واله	موی بس زار فرستاد آن دوست	زان زلف که جیب گل ازو عنبر بوست
	هر موی تنم زبان شکری گردید	لطفش لطف ست گر همه یک سر موست
مولوی جامی	نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم	نمودار از صنع دانا حکیم
	تر و تازه چون ساعد نیکوان	ربوده دل از دست پیر و جوان
میرزا صائب	چراغ روز را این روشنی نیست	ندانم نور نارنج از چه نار است
منت	دانه اش رشک گوهر شاداب	صاف بی تخم همچو قطره آب
	تا که او آب خورده از گوهر	دانه اش گوی برده از شکر
	خوشه اش همچو عقد گردن حور	کس ندیده بدین نمط انگور
آرزو	بهی مانند رنگ عاشقان زرد	همه مغزش بلذت شیره پرورد
	میان میوه کیله بیمثال است	نهان اندر شفق چندین هلال است
	چو آرد لذتش در سلک تحریر	زبان خامه گردد چاشنی گیر
لا اعلم	ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا	ورد شکر نعمت تو وان پر شکر مرا
	زان تحفه زیبا که کرم فرمودی	بر روی دلم در فرح بگشودی
	من خود ز کرمهای تو ممنون بودم	مهر و کرمی بر سر آن افزودی
	نخل کرم تو تا ثمر می بندد	حیرت همه سو راه نظر می بندد
	شکر نعمای تو که دل مرکز اوست	تا آید بر زبان شکر می بندد
	زین حقه گلی که عنایت بمن شد	حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه رسان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن

فقیر
کمال اسماعیل

عیبم مکن و مدار معذور | پای ملخیست تحفهٔ مور
فرستادم بخدمت کاردی خوب | که از زر گوهر او هرچه خواهی
ببین بر دست تیغش گر ندیدی | زبان مار در دندان ماهی

میرزا احمد علی فروغ
در مطالبه بزکه نام داشت

این بز که جناب خان ذی شوکت وجود | از روی کرم بمن عنایت فرمود
سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف | قندست ولی کاشکی کرمی بود

حالی

ای بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من

از انشائے یوسفی

گر جنبه خریدنی ست پس کو زر من | ور نیست خریدنی بنشان بر سر من

از صحیفه شاهی

بجان تو اگر مرا دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگان همان بودی
اگرچه شوخ کسی ام که تحفه میسازم | بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
من کیستم که تحفه فرستم برای تو | باید که جان نثار کنم در هوای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند | خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان
لائق نبود قطره بعمان بردن | خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد | پای ملخی نزد سلیمان بردن
نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم | ز خوبی باف میز و گل بهشت بسته آوردم
بهر بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود | بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است | جان چیست که آن را از ره دور فرستم
این حقهٔ گلی که دران بزم میرسد | احوال خاکساری من میکند بیان

شفابخش عشاقان و مریضان الفت کوش محبت کیش اشعار مشعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

از عنایت نامه راسخ

آنی تو که خضر طالب صحبت تست | پر آب حیات ساغر عشرت تست
تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را | چون صاد همیشه چشم بر صحت تست
علاج درد سرش را اگر نمیدانم | مرا ببرند و بگرد سرش بگردانند
ذی از سر اسپ گرفتادی بزمین | غمگین نشود خاطرت ای مهرجبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر ‌ ‌ از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین

دل طپیدنها بیاد برق آن رو داشتم ‌ ‌ جان من تا صبح امشب درد پهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی ‌ ‌ صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده‌تر مرض منت طبیبان است ‌ ‌ خوش است درد که بی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کند دوا چه کند ‌ ‌ کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیاری جماعت دلسوز هم بد است ‌ ‌ پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

میرزا نظام شیرازی

ای از تپ تو دل جهانی در تاب ‌ ‌ خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزهٔ تپ تن تو در زیر عرق ‌ ‌ زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر ‌ ‌ پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا ‌ ‌ روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ رفته برخیزد ازو ‌ ‌ فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

گردد نی هم قطره فشان آخر کار ‌ ‌ چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

نواب خانخانان جریم

ای عمر و حیات جاودانت بادا ‌ ‌ تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم ‌ ‌ درد تو نصیب دوستانت بادا

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیارت کردی ‌ ‌ مسرور بمنشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت ‌ ‌ تا از قدم قلم عیادت کردی

رضی الدین نیشاپوری

گر سرخ شد است چشم آن حورنژاد ‌ ‌ از دردمدان که هرگزش درد مباد

خواجه حسین ثنائی

آزار کرت بدر شهوار رسد ‌ ‌ کی از ستم چرخ ستمگار رسد

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا ‌ ‌ ناچار لبسا کنانش آزار رسد

قاسم بیگ حالتی

جانم بلب از لعل خموش تو رسید ‌ ‌ از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیدیم که دردی دارد ‌ ‌ درد دل من مگر بگوش تو رسید

سید محمد جامه باف فکری

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو ‌ ‌ در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا بقدر درد است منال ‌ ‌ چون مردم چشم دردمندانی تو

میر تشبیهی

بر مسند حسن چون نشست آوردی ‌ ‌ هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دست تو شنیده ام که دردی دارد ‌ ‌ آزرده دلی مگر بدست آوردی

قاضی نور اصفهانی

گر درد کند پای تو ای حورنژاد — از درد مدان که هرگزت در مباد

این درد نیست بر منشش رحم آمد — از بهر شفاعتش بپای تو فتاد

ذوقی تونی

گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کور باد ادیده ام بیمار چون بینم ترا

لا اعلم

علم تو عرض نفس جوهر ببرد — فکر تو شهرهٔ چشم عبهر ببرد

طبع تو طبیبیست که بی زحمت نطق — دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد

گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار — بادام کند شگوفه آغاز بهار

شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطهٔ دل تسکینی خامه نشیان اشعاری نیل ملالت ها گردد از مکتوب الیه در غیبت و محرومی آن

عرفی

از هر دو دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت — مجلس آرای که ما را خواند مهمان کیست

چون زیارتگاه در کوی تو ماند آسم مسیت — هر که آمد پاره رو بر زمین مالید و رفت

وحشی

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم — نشد پابوس وزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن هاها

نعمت خان عالی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

چندان ننشستی که شود غنچهٔ دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آیی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس در این آینه‌ها آمده رفتی

چون دانهٔ تسبیح بدست ای دُر یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم

از نشاطی بهرام.

رسید و مضطربم کرد آن قدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی جامی لا اعلم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
دیر آمدن و شتاب رفتن
زود ای شمع ز محفل مرواز بهر خدا
ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش

آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
آئین کدام آشنائی است
آنقدر باش که پروانه رساند خود را
پرواز کرده میر سداز شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از افشانی ملهم

آمد آن سرو روان کامروای اقبال
مژدهٔ مقدمش ارگوش زد گل گردد
مزاج فتح میداند سنانت
برآید تیغ از دستت بهیجا
این فتح و هزار فتح دیگر
صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش
مهی براوج سپهر جلال تابان شد
تراز وغرق حیرت بهر آن بود
این سالگره گره زد لها واکرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من میدانم
بگیتی آست تا رسم فتح و شکشت
نه چشم زره این چنین فتح دید
غنچهٔ محبوب را چاک گریبان پاره کرد

وقت من خوش که بکام دل من صبح آید
خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
بود نبض ظفر زه بر کمانت
چو جوی کو برون آید ز دریا
از فضل خدا شود میسر
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش
که کس ندیده چنین ماه در هزاران سال
که دریا را بساعر کش بپیمود
از بهر نشاط و عیش خوش باید کرد
هر سال ز سال رفته به میخواهم
قربان بر تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود
صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
چنین فتح کس راند است دست
نه گوش سپهر در مصافی شنید
گره بخت سبز خود ناز د صبا نیز بیدش

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا که شد مراد مه و کام آفتاب روا
برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر داد و مسرت رسید از ایام زمانه یافت بیک روز دو شادی کام
برای عیش دوبالای روزگار فلک دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام

ای که از بخت جوانت میرسد امدادها عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها

میرسد میوهٔ نورس زگلستان مراد میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد

بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز بر من در سعادت و دولت کشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیده بار دگر بمسند راحت رسیده

کشایش گرهِ مدعا مبارکباد ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادش دو گل بشگفت بر شاخ مرادش
یکی چون مهر با روئی درخشان یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عمر ابد بفضل داد ار جهان این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود

وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود بر روی جهانیان در فیض کشود
از آئینهٔ امید حاجتمندان با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بی تکلف بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو در ابتدا نوشت است منشی قضا بخامهٔ فتح

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

مبارکباد سال وزن بر شاه که رستم در مصاف اوست روباه
باستقبال او فیروزی و فتح بصد اقبال دائم چشم در راه

امیر خسرو

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
اگر شراب شفق خورد شب بجام هلال که هر گهر که درو بود جمله در صحراست

بر آمد ماه عید از اوج گردون طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
بلوح آسمان نو نیست وا ژون که بیرون آمدست از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوش در داد پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید — چگونه از پی یک گوشوارهٔ زردار
ملا وحشی — تا چرخ هلال گرد داز چرخ پدید — کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی زوالت بادا — مستلزم اجر روزه و شادی عید
از مژدهٔ صحتت زبانِ خامه — طرح گل انتعاش زد بر نامه
انیست که می نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه
صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تپ را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم — مشت عرقی گشت و چکید از بدنت
ملا وارسته — ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص و وقت بارِ عام است
بهر تسلیم تو مه عید ز دور — خم گشته غلط میست هلالش نام است
بکشاد حق از جبین آمال گره — برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره
خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال گره
بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
احرام درش بدین من حج باشد — قربان سرش بکیش من رسم فداست
سلیم — نوروز شده زد بگلستان ز فرخ — طاؤس بهار چتر از قوس و قزح
در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح
عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید سرفرازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد
عید تو بسامان طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد
ای بزم ترا ساغر مے مجمرهٔ سوز — هر روز ز ایام تو روزِ نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید بود یک گل بستان افروز
ای حاصل دور و سال و ماه عالم — دی سایهٔ لطف تو پناهِ عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عیدگاه عالم
عنایت نامه راسخ — گردون بمراد بخت فیروزت باد — خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد
هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید عید اکبر گردید بر گردِ سرِ ساقیِ کوثر گردید
امروز علی نشست بر تخت نبی زان است که روز و شب برابر گردید
تا مقدم عید حج اکبر باشد شاها حکمت بهفت کشور باشد
هر دشمنِ تو بصورتِ قربانی همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
از دولت وزن شاه فرخنده سیر زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر
خود پلهٔ میزان چو در آمد گوئی خورشید نشست در افق تا بکمر
شکر خدا که گوهر اقبال و دُرِ فتح در پای دولت تو سعادت نثار کرد از انشای یوسفی
دولت عنان ملک بدست تو باز داد اقبال بر سمند مرادت سوار کرد
پس فاتحه خواندیم و باخلاص و میدیم تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم
از قدوم تو دیده روشن شد سینها تازه تر ز گلشن شد
صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد نورم از آمدن او ببصر باز آمد
تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد
عید آمده تا درِ طرب بکشایند در ساغرِ ماه بادهٔ پیمایند
یارب بدعای بیدلان تا دمِ صور چون نورِ هلال رونقت افزایند
دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح گلبوش هر نفس زدنت صد هزار فتح
یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی گردِ رهت چو صبح کند آشکار فتح
گویند طرب بساز تجدید آمد شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را به فضولیِ خیالات چه کار هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
ای که از جلوهٔ روی تو جمالِ عید است نسخهٔ عمر تو هر روز بفالِ عید است
تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که رهست ناخنِ پنجهٔ خورشید هلالِ عید است
آرد رمضان چون خبر از لطفِ اله باشد ز هلال صوم و فطرش و گواه
آن بسملهٔ مبارکِ سورهٔ نور وان نام خدا مائدهٔ بسم الله
جلوه گر شد مهِ نو فال مبارک باشد بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد سالم
ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
باشد بشب نیمهٔ ماه شعبان از سیر چراغان همه مردم شادان باسطی

قزلباش خان امید	روشن بود این که شد منور عالم	از فیض وجود صاحب عصر و زمان
	شب برات آمد جهان مسرور شد	از چراغان بام و در معمور شد
	هر طرف بنگر بهار آتشین	ظلمت آباد جهان پر نور شد
	عید است و بهار است و چمن جلوه فروش است	گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
	وقتیست که افطار شود روزهٔ مستان	چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است
	عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم	بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم
	حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند	من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم
کلیم	بر عقدهای رشتهٔ آن سیر کن که هست	هر یک گره نمونهٔ صفر هزار سال
	ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت	همچون غلاف آمده چسپان قبای صبح
	آمد ز بحر لطف الهی بدرگهت	چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
جامی	باز صبح طرب از مطلع امید دمید	نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
	حمد لله هر آن نقش که خاطر می بست	آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
مولانای بابلی	نوروز که باغ را هوائے دگر است	هر لحظه ز بلبلان نوائے دگر است
	قمری چو رسد بباغ سرو آزاد	گوید که خوش آمدی صفائے دگر است
فقیر	این سالگره که بسته دل باگرهش	از کار زمانه میکند وا گرهش
	این رشته که بر سال نفزاید گرهی	بیش از عدد ستاره بادا گرهش
خواجه حسین مروی	بزمی که در و چشم فلک حیران است	هنگامهٔ وزن خسرو دوران است
	می ده که برابر است ما را شب و روز	امروز که آفتاب در میزان است
میرزا طاهر وحید	نوروز شد و علی ز روے تعظیم	بر تخت خلافت نبیے گشت مقیم
	از مقدم شاه اولیا بر کرسے	امروز نشست معنی عرش عظیم
حکیم رکن الدین سنجری	این حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا	نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده
	آن چیست معلق شده از گنبد خضرا	گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
	چون بر ورق سیم یکے دائره از زر	چون بر سر منشور یکے نادره طغرا
صائب	هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد	پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد
	بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل	دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگرد و ساز چون خانهٔ تو ز عشرت می‌پرستان را — که مضراب دگر صائب ز نای عید پیدا شد
ولی دشت بیاض
بشوخی که از او نیست مرا آزادی — پرواز غمم کشیده از بیدادی
با آنکه سرم بخاک یکسان شده است — پایم بزمین نمی‌رسد از شادی
خاشع
هولی آمد که رم عشرتش آرام شود — بچمن هند پر از سرو گل اندام شود
سرو قد تو بهم جلوه ادای دارد — همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید — خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
قابل
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد — شگفتن گل مقصود ها مبارکباد
حشمت
رگ زدن چو به نشتر رگ دست تو گشته — بطبع تو تازه فرحتی روی نمود
این مژده بدوستان مبارک باشد — کم کردن خون تو بعمرت افزود
انوری
ای نوبت تو گذشته از چرخ جسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبت بجهر کس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
حافظ شیراز
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید
لا اعلم
لب نمی‌آید بهم از خندهٔ این شادیم — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
زهره در رقص بصد ناز و طرب بر شادی — چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار — چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال — زادهٔ الله جمالاً بجهان داد جمال
گلبن أَنْبَتَهُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا — بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام — پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
بخانه آمدنت عید عشرت افروز است — مبارک است که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد — حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید ولی — عیدی که در و خصم تو قربان باشد
بعید قربان رسید خرم و شاد — بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر — در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد — هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر
بعید شاد از آن نیستم که یار بعید — مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

مفتلح کشایش ابواب احسنات می. انتہا اشعار در باب سعی اہل حاجت و مدعا

از صحیفۂ شاہی

در یاب کنون کہ میدہد دست	فرما کرمے چو دسترس ہست
سر آوردی بدولت پا بردی کن لطف	دسترس عادت خدا افتاد گانرا دستگیر
ذرہ ہا را چون ہمہ خورشید گیرد در پناہ	ذرہ نقصان بنور او نخواہد یافت راہ
مزد کار نیکوان ضائع نماند نزد حق	لَا یُضِیعُ اللّٰہُ فِی الدَّارَیْنِ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْن
تا توانی نکنی در حق کس تقصیری	درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمے
وادست دست حق کہ بدست آوری دلے	دارد وگرنہ بہتر ازین پشت خار دست

زبان قلم

لا اعلم

جگر شکاف خامہ اشعار مفید تعزیت نامہ

میرزا محمد حسین قتیل

چہ شد کنون کہ زمین خاک میکند بر سر	ز اشک آب روان شد ہزار صحرا تر
نشست گرد ہمی بر دل ہوا کہ مپرس	نہان بود کرۂ نار را شرر بجگر
ہمین نہ بر سر عنصر بود بلا نازل	سپہر ہم دل پر داغ دارد از اختر
طپید مہر درخشان بخون خود ز شفق	شد است تیرہ ز سیلی رخ مہ انور
برہنہ است ز ماتم سر بنات النعش	جدا ز گوش ثریا شد است عقد گہر
بجای دف زدہ ناہید سینہ زانو	بآب دادہ عطارد ز گریہ صد دفتر
عمامہ زد بزمین مشتری چہ پیش آمد	نہاد بہر چہ مریخ بر گلو خنجر
ز بس بخاک فگندند خویش را ز فلک	زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر
فلک چہ نقش مصیبت کشید واویلا	ز چشم اہل زمین خون چکید واویلا
خدا ہر چہ خواہد کند بندہ باش	رضا پیش گیر و سرا فگندہ باش
ہر زہ دل بر دم حیات منہ	کس نہ بست است باد را بگرہ
ہر انچہ زاد بنا چار بایدش نوشید	ز جام دہر می کُلُّ مَنْ عَلَیْہَا فَانٍ
عجب چہ دوست جانم را نمیدانم کہ چون گریم	ولا خون شوکہ تا بر حال خود یک لحظہ خون گریم
ای صبحدم چہ شد کہ گریبان دریدہ	وی شب چہ حالت است کہ گیسو بریدہ
از دیدۂ زمانہ روان است جوی خون	اے دیدۂ زمانہ بگو تا چہ دیدہ

از انشای منیر لاہوری

از انشای یوسفی

آه این چه حال بود که عالم خراب شد / دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد
واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشتِ اجل ز بار مصیبت شکسته شد
تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
شرمنده ام از انکه درین تعزیت مرا / فرصت نشد که خدمتِ آن آستان کنم
اما بعذرخواهی این شعلهاے آه / قندیل وار جانب قبرش روان کنم

عنایت نام راسخ

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد / خلقی بمرد زین غم جانکاه خاک شد
قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه / دل بود همان خوش که بامید خبر بود
ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن چاک / داری رخ پرداغ درون آتشناک
از خاک که تو برامدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک
گر سرو از باغ برارند حسرت ست / دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت
مسافری ز رسیدا ز عدم کزو پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوانِ مرا

میرزا صائب

پرتوِ عمر چراغیست که در بزمِ وجود / به نسیم مژه برهمزدنی خاموش است
طومار در وداع عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر درازاست نام او
همه مسافر و این بس عجب که طائفهٔ / برانکه پیش بمنزل رسید می گریند

ملا نظامی

اگر صد سال مانی در یکے روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز
ازین سر و آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
تا بود چنان بود چنین نیست چنان / از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر بملک جاویدان رفت / جاوید بمان تو ای سلیمانِ جهان

حکیم رکنا

مردم که زیکدگر جگر ریش تراند / جمعی بسر جماعتے بیش تراند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست / یاران عزیز آنطرف بیش تراند

شاه شجاع

دردیست اجل که نیست درمان اورا / برشاه و گداست حکم و فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان اورا

امیر شاهی

در ماتم تو دهر بسے شیون کرد / لاله همه خونِ دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمدِ سیاه در گردن کرد

قاسم

ای که از دشواریِ راهِ فنا ترسی مترس / بسکه آسان هست این ره میتوان خوابیده رفت

محتشم

شاهراه عدم چه هموار ست   چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات   رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

طالب آملی

لذتی در جهان نمی بینم   دهر گویا دهان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست   زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان   گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

غنی کشمیری

زهجران طفلی که در خاک رفت   چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

شیخ سعدی

نماند جهان جاودان بر کس   خدائی جهان جاودان ست و بس

بحر سیت زندگی و نهنگش حوادث ست   تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

لااعلم

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را   از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکته سربسته بیادم ز حباب ست   کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد   دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته   فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمائی بنجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب و فا شعار بر کاغذ زنگار رنگ

دل من برد و مرا داد ز غم آزادی   کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

سر تا بپا خطایم در راه آشنائی   این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند   جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام   در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بفریاد و جنون من رسد   نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

اسیر

از بسکه مانده در رهِ شوق تو سالها   مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم   کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه را بسکه خون میگریم از هجرت   تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

جبینش باید که بوسد دست محبوب مرا   کاغذ از برگ حنا سازند مکتوب مرا

تا بداند بچه خونِ جگر انشا شده است — کاغذ نامه ضروریست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از درد نارسائی — مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامهٔ درد می نویسم — بر کاغذِ زرد می نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

سرخ شد کاغذ ز اشکِ چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من — بیدل

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را گو تیا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بروی کاغذِ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است — سلیم

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از بی تو کردم گریه آب از سر گذشت — مخلص کاشی

پیش قاصد چون لم الهابنی صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند — میرزا رستم فدائی

چون نویسم تو از محنت هجران کاغذ — اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ — لااعلم

برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام — کاغذِ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غمِ هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — نخواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ امشب از شرارِ دل زر افشان میکنم — می نویسم شرحِ شوق ماهِ آتش پارهٔ

نامه ام مرقوم چون از حالتِ هجران شود — باید افشان دل از مژگان خونِ افشان شود

رخ زرد از غمِ هجر تو دارم هیچ میدانی — برو تا رنگ و هم نامه میگردد زر افشانی

شعلهٔ راز من است از سرخی نقطم مپرس — از شرر زارِ نقط میگردد افشان نامه ام

ز سوز گریهٔ خود چون بیار بنویسم — مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذِ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقه مفیدِ مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است — میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبریل میکند … این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد … بیرون دود دل از بسکه بسر چون قلمم
نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل … ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
طومار نا امیدی ما ناکشوده نیست … پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را
حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود … نظر بلطف تو کی در شمار می آید
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد … پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما — کلیم
سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم … شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت — اسیر
ما کار خویش را بخداوند کارساز … بسپرده ایم تا کرم او چه میکند — از انشای ظهورام
ورق نانوشته میخوانی … سخن ناشنیده میدانی
ستم لطفی است گر با ای محبت ریان باخبد … دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا … بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت — محمد قلی سلیم
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را … بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دانهای سبحه دانست … که دلها را بدلها هست راهی
ز امیزش صبا نبود غنچه را گزیر … بلبل بشکوه چند کشاید دهان خویش — عنایت نامه الخ
ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن … که شبنم خانه از گل و بلبل از خار آشیان دارد
هیچ بیگار ز شوق تو وبیداد رقیب … یک قدم در سفر و یکقدمم در وطن است
ما از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد … که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست … غبار چهرهٔ گردون نشان باران است
همانکه شکست ز خاطر جواب نامهٔ ما … هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من چو بیا دل … پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بگویش قاصدی بیرفت بیدان نادانی … همه مکتوب میدادند و من دادم فم خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم … اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم — رفیع خان باذل
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا … ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست … جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است — ابن یمین
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا … فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها — شوکت

نه مرغ نامه بخواهد نه قاصد قت جبل خویش	که خود به پیش یار خویش حال خویشتن گوید	میرزا ابوالحسن
ز رشک و آه مرا صد هزار قاصد راند	بجستن تو روان هست در نشیب و فراز	مولانا کاتبی
نامهٔ شوق مرا قاصد جانان نبرد	در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است	عارف لاهوری
زان نامه خوانده در بدر چون مکتوب می بینم	که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی	میرزا طاهر وحید
خلق نوشته مرا چه ثنا خوانی آوری	گل عندلیب را بسخن دانی آورده	محمد طاهر آشنا
گر بدین [illegible] شد روزه	من درین باب عذرها دارم	سلمان ساوجی
تا نامه سبب گریه گل ننوشتم	شاید که صبا باد برساند	نورالدین جهانگیر پادشاه
تا بنت مکتوب نامه سوی او پروانه برد	طاقت سوز دلم بال و پر دیگر نداشت	اختری هروی
اگرچه نامه شوقم ندید وداد از خجلت	ولی خوشم که بمضمون رسید و دانست	آصفی
تاکی ز رقعه ام کار به پیغام برآید	چون غنچه ام از باد صبا کام برآید	عبدالعلی محوی اردبیلی
نظر بنامه این خاکسار نیست ترا	دماغ خواندن خط غبار نیست ترا	مخلص کاشی
زود نیستی در اظهار شکایت ورنه	بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود	ملا زکی همدانی
قاصد در اضطراب دل من ز اضطراب	من سرسری نوشته ام این شوق نامه را	حکیم صادق
قانع به تجلی نشود طالب دیدار	پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد	ملا [illegible]
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد	حافظ شیراز
تا خانه دل ما بر آغوش ناز است	احسان بی سوال فیض آشنا تر است	میرزا سعدالدین محمد راقم
مرا چو نامه نویسی ز نامه بیش بسر نامه	که قاصدش بسر کوچه بر ساند	[illegible]
ای دیده خون باز و دل سرگشته	محروم ز صحبت و سخن ناگفته	مولوی جامی
هر دم ز تو نامه نیست فرض و وهم	تصدیع جواب نامه ننوشته	
می از سر [illegible] شد خانه نشین	گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین	کمال خجند
تو برگ گلی و منسپ تو باد صبا	از باد صبا برگ گل افتد بزمین	
باد ستی [illegible] کردن دست	در مشرب من که اهل نقد [illegible]	شهرت
زنجیر باعی به نشتر شکست	ندارم صدفی که چار گوهر از دست	
ای توسن چرخ از داغ تو سرین	غم نیست اگر فتادی از خانه زین	ثنا [illegible]
تو پرتو آفتابی و نیست عجب	کز پرتو آفتاب افتد بزمین	

تجلی
شب که وصل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

شیدا
چو حرف در شکن نامه ماز سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

مخلص کاشی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مراز نامه نوشته مدعای هست
نیست ملطفی جواب نامه گر ننوشت دست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

حسین هری
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

بیدل
زهی غفلت کز آن حضرت جدائیم — سزایش اینکه باخود مبتلائیم

لااعلم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوبی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من بر حال من خون میگریست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر مے پرد مکتوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گر به بر حالم کنی ای نامه بر رحمی
ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
می نوشتم نامه و در نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور میبیند دوست
من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان سازجهانی بلفظ آمین * اشعار دعائیه اجابت قرین

از صحیفه شاهی
دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بران آستانه باد
سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا به همه احکام روان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد
مدار دایرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق همه سال در دعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد
چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد
ز فیض خامهٔ تو کارها میسّر باد
سر تخت جمشید جای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد
شاها مدام کار جهانت بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد
بخت بیدار همعنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو
سخن را بر دعایت ختم کردم
موکبت را ظفر بادا عنان اندر عنان
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند
همیشه درگه عدل و کمال احسانت
بهمه ایام واوقات شریفت
ذات تو در حمایت لطف اله باد
سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
چنین خود هست و تا باد چنین باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد
ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
ز شمع مرحمتت عالمی منور باد
سرمهٔ سروران خاک پای تو باد
کلید عالمت در آستین باد
خسرو اختران غلام تو باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد
غبار درت سرمهٔ حور باد
آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
سر بدخواه بر سنان تو باد
چشم بد از دولت تو دور باد
عالم بکام باد سعادت مدام باد
ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
که آمین گو سپهر و روح الامین هست
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
چو قبلهٔ کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
بکام دوستان مهربان باد

بادتا انقراض دور فلک | ذات پاکت ز عمر برخوردار
دلیل راه تو بادا عنایت ازلی | قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال بادا | اقبال تو بر کمال بادا
همه چیزت چنانچه باید هست | از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال | همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز | گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار | بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز | بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال | هر زمانی شگفته تر بادا
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد | ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در دامن امید باد | ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر | عکس توقیع مشکفام تو باد
از روی زمین سایه‌ات کم مباد | جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع | خدای ناصر و دولت رفیق و بخت امین
جهان و دولت همیشه قرین سرور باد | چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوت شادمان درگاهست | با جنابت همیشه مقرون باد
سایه‌ات بر سر اکابر دین | باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد | ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد | مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد | بالنبی و آله الامجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز | شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان ز جاهت دور باد | قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد | روزگارت فرخ و فرخنده باد
هر که گوید دعای دولت تو | باجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن | بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو   ما از تو بر خوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که ورد دعای تو   هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو   اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد   خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد   ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد   پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
درگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد   سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد   آفتاب فضل از اوج شرفت تابنده باد
…ر عالی ترا دور زمان معمور باد   آنت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد   قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد   پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دعائم اساس شرع بتو استوار باد   دین نبی بدولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد   دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ جهانیان عتبهٔ جاه تو باد   حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
مسند ارشاد خلق جای تو باد   ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد   زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد   در فیض بر خاطرت باز باد
[illegible] احترام جای تو باد   ذکر [illegible] تو بیان دعای تو باد
ترا ملک [illegible] نگین باد   تیغ معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد   شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
ذات منور را ز آثار نور قرآن باد   معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد   طبع نقادت نکات علم الکشاف باد
حدیث حجت اهل حسب باد   ز استاد تو دلها بهره‌ور باد
بحدیث تو مشکات زردار باد   کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منزلت از چرخِ برین برتر باد
زیور گوشش تاک را لختِ گوهر باد

مجلست مجمع اعالی باد
ظلِ عالیت لایزالی باد

آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
اخترِ فضلِ تو همچون فالِ تو مسعود باد

دائما گردون مطیع و دهر مامورِ تو باد
دشمن زین دائما مغلوب و مقهورِ تو باد

باطنت مخزنِ کرامت باد
روشن از پرتوِ امامت باد

یارب نهالِ دولتِ تو سرفراز باد
درهای فتح بر رخِ بختِ تو باز باد

جاهت مدام و دورِ زمانت بکام باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد

آستانت دوستان را مقصدِ امید باد
بخت و اقبالِ تو همچون دولتت جاوید باد

دلیلِ خرد رهنمونِ تو باد
ظفر یار و دشمن زبونِ تو باد

ایامِ تو همیشه قرینِ سرور باد
جانِ تو شادمان و دولت پر حضور باد

زمین و زمان نیک خواهِ تو باد
حصارِ سلامت پناهِ تو باد

محراب ز طلعتِ تو آراسته باد
سجاده بمقدمِ تو پیراسته باد

صدرِ معالی بتو تا زنده باد
جانِ جهانی ز دمت زنده باد

تائیدِ ایزدیت دلیلِ طریق باد
توفیقِ اکتسابِ علومت رفیق باد

ذاتِ تو زینتِ محافل باد
زیورِ مجلسِ افاضل باد

بختِ اہلِ حکمت از الطافِ تو بیدار باد
خاکِ راهت سرمهٔ چشمِ اولی الابصار باد

پرتوِ اشراقِ تلویحاتِ تو پیوسته باد
اہلِ حکمت را بتوضیحِ تو دل وابسته باد

اخترِ حکمت از اقبالِ تو نور افشان باد
گوهرِ مهرِ تو چون مهرِ فلک تابان باد

شمعِ شفا از تو فروزنده باد
وز نفست جانِ جهان زنده باد

ترا از افسرِ اقبال تاجِ تارک باد
دمِ تو چون نفسِ عیسوی مبارک باد

یمنِ نفسِ پاکِ تو قانونِ شفا باد
وز مقدمِ تو حاجتِ هر خسته روا باد

اخترِ جاهِ تو از اوجِ شرف طالع باد
مهرِ فضل از افقِ مکرمتت لامع باد

ذهنِ وقادت ز اسرارِ سپهر آگاه باد
صفحهٔ تقویمِ تو مرآتِ مهر و ماه باد

چاشنیِ سخن از لفظِ شکرریزِ تو باد
راحتِ روحِ روان نظمِ دلاویزِ تو باد

جهان را ز نیِ کلکِ تو دامن پر شکر باد
بریحانِ خطت دلهای گلشن تازه‌تر باد

گوهر پاک حسب را قیمت یاقوت باد
وز مدادت خامهٔ سحرآفرین یاقوت باد

طراح فکر را قلمت پیشکار باد
نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد
گوش دل پر لذت از آواز و ساز تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد
نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد
جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد
درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد
نوال تو بر خلق جاوید باد

دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد
ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد
درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد
چشم بد از روزگارت دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد
دعای صبح خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد
دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

رویت ز نشاط لاله گون باد
اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد
روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد
سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد
زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

از انشای مادهو رام
تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین
تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتاب رای تو بادا جمال علم
بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

دارد نظام کار جهانی ز لطف تو
کار ترا ز لطف الهی نظام باد

جهان ز رائحهٔ دلپذیر الفاست
چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
بدولت کامیاب و کام بخش و کامران باشی

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش

انشای منیر
ترا چون رای نورانیست روشن
سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای یوسفی
عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق در همه کارت خدا باد نصیر و معین

تا صبح نو عروس زمرد حجاب را هر دو زنخ بود از شفق ناردانه

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ هر ساعتش بروی نماید جهان جهان

همیشه باد ز تابنده کردگار ترا سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم

باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب باد چو عمر ابد عز تو بی انتها

انفاس روح پرور صحت فزای تو بهر شفای خلق جهان مستمد باد

سخن رسید باتمام و وقت عرض دعاست ظلال عاطفت و مرحمت مخلّد باد

از عنایت نامهٔ راسخ

زخورشید جهان بر سر اگر بگیری آفتابی را گرد و هر جانب از دست ناامیدیها بگردانی

الهی در جهان باشی باقبال جوان بخت و جوان دولت جوان سال

الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد فلک تخت و جاه و پایه بکام دوستان گردد

حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

بیدل

یارب سیراب جاه و شوکت باشی سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی

ای گلبن باغ آرزوی بیدل هر جا باشی بهار قدرت باشی

ظهیر فاریابی

ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک

دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک

سلیم

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل تا دل خواند قصیدهٔ طول امل

باشد ز بیاض گردن دشمن تو شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل

فقیر

تا هست جهان ترا بقا باد کارت ز جهان بمدعا باد

میرزا رضی

همیشه چو خورشید افروز باد همه روز او عید نوروز باد

لا اعلم

عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند سایهٔ اقبال ظل دولتت ممدود باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد نسیم لطف تو آرام در دمیدن باد

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز بکام دل تا ظفر یار فراز بنده نواز

بخت و دولت مدام یار تو باد حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای بسالن نشاط بلغا بآبیاری اشعار صنایع ۵۰ و سوال و جواب مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهائے گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بہا	ہوای جنت کویت بہ بیخت مشک تتا
صفای صفوت رویت	ہوای جنت کویت
اگر خبر ز صفائے تو گلستان دارد	گل از حیای رخت جاودان نیارد بار
صفائے گلستان دارد	حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
ہوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید	بر بخت مشک ز رشک آہوی تبت تتار
۔۔ مشک گیسوی ت د	بر رشک آہوی تبت
بشام جعد تو چینی است زیر ہر تا تار	سواد چین کہ شنیدست مرکش تا تار
ب ت چینی است ہر تا تار	چین ی ست مر تا تار
اسیر زلف ترا حلقہ و دو صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزہ و دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است ہر تا تار را
بر رشک آہوی تبت چینی ست مر تا تار را

تونی کہ سنبل مشکین زلف بی آہوت	فگند خرمن مشک تتا بر رخسار
مشک بی آہوت	خرمن مشک تتا
از انکہ تاب نہادی تو بر گل از سنبل	شدست آہوی چشمت ز چین او بیزار
تا بر گل ز سنبل	شد آہوی چین
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل	بخوشہ چینی او رفتہ است مشک تتا
ساخت چینی	خوشہ چینی

مشک بن آهوت تا برگ زسنبل ساخت چینی
خرمن مشک تر اشد آهوی چین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر و فا
مهر جمالت مرا مهر وفا
یکی براه وفا می نهد طرب در دل
می نهد

ولیک درد فراقت مراست درد خمار
درد فراقت مرا درد
یکی زسیل جفا میدهد بغم و تیمار
جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد
درد فراقت مرا درد جفا میدهد

چنین که برگ گل رویت بنفشه سر بنهاد
برگ گل ب بنهاد
خمیده بار جمالت کلاله را بر گل
یعنی زلف
بار جمالت کلاله را

چو سوسن آتش گل را ببرد آب بهار
چو سوسن
ازان شدست زبان لال لاله در گفتار
ازان شدست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت کلاله را
چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

دگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
دگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
روان چو سرو سراپا نگاری زسد

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

دگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفهٔ رخ تو تا بدیده طرف چمن
تا بدید طرف چمن
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید
حسن روی
وزید یاسمن از شوق تو قبا چه ازانکه
یاسمن ش

شد از حیای تو اش از شکوفه حاصل بار
از حیای
که عرض عارض او شد بیاد در بازار
عارض او شد د
ز لالهٔ رخ تو یاس من شدش دیدار
لاله یاس من ش

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد لاله یاس منش

قافیه مطلق ...

نمانده از تب عشق تو در تنم تابی
از تب عشق تو تنم
وزان چو موی میانِ تو شد نزار تنم
شد نزار

زبسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
تاب غمت کرد دلم
وزین چو چشم سیاهِ تو تنگ شد و تار
تنگ و تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل ار از گل غمم اندآید
اجل از از گل م ن
عذار چون گلت ار سر بر آورد از جیب
گل بر آورد

گل دل من سر به هوایت آرد بار
گل دل من سر به هوایت
ورخت گل پس از این بر نیاورد جز خار
را ورد

اجل ار از گلِ من گل بر آورد
گل من سر بهوایت در آورد

قافیه مطلق مجرد ...

ایا بلعل نهان کرده لولوی خوش آب
نهان کرده
لبت بیا نه که یاقوت در فشانست آن
مدام کرده بیاقوت لب دهانِ شکر
لب دهان

وبچهره عیان کرده صورت فرخار
عیان کرده
که به حمایت لولوی تر گرفته قرار
مدار رنجه بعقدِ کمر میانِ نزار
بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقدِ کمر میان

سرم انجدا تا خیال خال تو شد
م انجدا تا خیال خال تو
ترا چه سود که من دارم از هوای غمت
دار ی م

چو حال زلف پریشان تو پریشان دار
حال پریشان ت را
هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
خیال تو داریم

ما بخدا تا خیالِ خالِ تو داریم
حالِ پریشان‌تر از خیالِ تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده
چه روی تو تابنده
ازین غم است که اختر نتابد اندر شب
اختر
یقین که باشد با رویت اختر آخر کور
ت باشد

عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
چه لعل تو
وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار
پاکیزه گوهر
یقین که باشد با لعل تو بگوهر خار
ن باشد

چه روی تو تابنده اختر نباشد
چه لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

بمی کشی ز لب جام می عقیق بلب
جام می
چه باده روز و شب آن با لبت و در طرب است
روز و شب با لب ت در طرب

و لیک چشم از آن غم شده است گوهربار
لیک از غم
مرا همی برسد از رشک جان بلب صد بار
مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

از آن لبان تو آیت نمود چشم من است
لب تو
همین که گوش تو جای لولو آمد گفت
تو نی که تا خط تو مرکز است بر لاله
خط تو مرکز لاله

چو شب ز مهر تو حامل بکوکب سیار
شب تو حامل کوکب
فلک که ماه ورا او و زهره را یکبار
بگرد ماه تو باشد ز خطِ هاله غبار
تو باشد خط هاله

لب تو جای لولو خطِ تو مرکزِ لاله
شب تو حاملِ کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولوی تو چیست چون بدیدن لب
چو دید آن

نه هر بافت بلالای تو بس اشتهار
بلالای ت

بآب لولو ولعل تو هیچ لولو ولعل
لولو ولعل تو
رخت که لاله وسنبل نهاد بر لاله
لاله برلا

بچشم هیچکسی درنیامد الا خوار
درآمد
لب تو لولوی لالا گرفت درزنهار
لولوی لالا

چو دید آن لولو ولعل تو لالا برلا
بلالائیت درآمد لولوی لالا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو سخت
صبا چون شست زلفت
اگر کمان دو ابروت برکشاید تیر
برکشاید

زتیر غمزهٔ تو خواست چرخ ومه زنهار
زتیر چرخ
یقین که بانگ زه زه برآید از سوفار
بانگ زه برآید

صبا چون شست زلف برکشاید
زتیر چرخ بانگ زه برآید

لقای بت نکند دردل آذر آرمید
ای دردل آذر
منم زعشق تو سودا زده ولی چو لفظ
زده
کجاست زان رخ شمع تو آذری دردل
ا ز رخ آذر
مرا چو نیست بغیر شکنج جعد کجت
غیر شکن جعد کجت
هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر

کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار
مانی
بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار
بر مرکز خط تو چ ا
که خلق کشته ازان زنده شد چو شمع از نار
ک ر
چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار
مشکل بکشد
بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

ای دردل آذر زده از رخ آذر
مانی بر مرکز خط تو چاکر
غیر شکن جعد کجت کلک قضا
مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر

۹۱ دراین بیت صنعت تجنیس ذیل و اشتقاق و ازوصل لالا بلالائیم و شبه اشتقاق و توشیح
۹۲ دراین بیت صنعت استعاره ایهام مراعات النظیر و مراعات ... دراین دو نقش
۹۳ دراین رباعی مصرع اول ازقطعه و مصرع ثانی موصل بدوم و مصرع ثالث موصل بسه حرف و مصرع رابع موصل به چهار حرف

ولیست سست به پیش تب غم عشقت

سست پیش تب ش

به پیش تب تن کیستم بخسته لعل لبت

تب تن پست

چو زلف تو به پیش پشت من شکست بار

تپش پشت

به عشق تو من سستم شکسته گشت و فگار

تن سست شکست

سست پیش تپش تب تن پست

به پیش پشت تن سست شکست

سستپیشتپشتبتنپست

بتپشپشتتنسستشکست

آیا بهار تنا چون رسید فصل بهار

چو رسید فصل بهار

رسید نفحه و شد چون بهار چین بستان

و شد چو بهار چین

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن

چمن

سواد سنبل زلف از سمن برافگن تا

از سمن

بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

ب نشاط

تو نیز آب رزان را خزان خزان برزاز

آب رزان خزان برزا

چنان چم که صفا یابد از رخ تو بهار

ن چم ای تو بهار

رخ سمن شود از طره تو چون دینار

من

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن زمن

نشاط آب رزان خزان برزان چم ای نو بهار من

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی

گلبرگ تر ای ساقی

خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی

در

ازان عقیق چو گلبرگ در سمن فگن

برگ در سمن افگن

دران گلاب فشرده که هست آتش بار

در آب فشرده

بریز اشک عنب آب آتشی رخم آر

ریز ن آتش

که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن

در آب فشرده بریز آن آتش تر دامن

۵ این بیت صنعت اشتقاق و مراعات و استعاره و تجنیس خط و تجنیس ملون و استنطاق [illegible] ... این بیت صنعت مزدوج ... [illegible]

شراب را ز صبا شد نضارتی ظاهر	زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار
صبا شد	زمین شد
مدام چو دمادم عقیق روح افزا	که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار
چو دم روح	چو رخ حور
صدود باغ دگر روح می دهد از بوی	اگر چه حور دهد روی گل شگفت مدار
اگر روح دهد بوی	اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لاله سیراب گشت بر که و دشت	براستی چو درخشنده شمع و مشک بخار
لاله سیراب	راست چون شمع
مده ز دست تو چون لاله آتشین ساغر	که شرط نیست که در بزم گل چمن هشیار
چون آتش	نیست در بزم چمن
تو عین لاله ز سنگ آتش فروخته دان	وگر نه حقه سر شمع سوخته پندار
ز سنگ ا فروخته	سر سوخته

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمع نیست در بزم چمن سر سوخته

وگر چه غنچه دل تنگ چون لب یار است	همان ولی لب سخن کی بود چو پسته یار
غنچه تنگ ر	ن ی سخن ی بود
دهان غنچه اگر چند چون دهان وسیت	درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار
آن گر چون دهان	درین لیک سخن بود د ر
اگر لبان سمن بر سمن فشاند در	دهان غنچه کند لعل بر چمن اثیار
سمن بر ان	ان

غنچه تنگ را اگر چون دهن سمن بران
ذی سخنی بود درین لیک سخن بود دران

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه	اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
عاشق گر منم چرا غنچه	کشته گر منم چرا
دولنگ وار نماید دریده پیراهن	چو جام لاله بود پر نجون تنش هموار
دریده پیراهن	لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شگوفه ببوستان گفتی	که آسمان بزمین برچو برم کرده نثار
بوستان	آسمان چ ن
لقای بتان چو آسمان شدست اکنون	بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
چمن آسمان شد	بوستان ش د

بوستان چو آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت	بروز خاک چمن آب نفخه عطار
از باد سحر آتش گل	خاک چمن آب ر
تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد	که ساخت صورت فردوس بر زمین داد
در چمن افتاد	خ فردوس برین داد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صباح کش از باد باد دل تازه	کشید بر خد گل غازه و کشاد عذار
صبا کش باد دل تازه	کش و بر خد گل غازه

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

که گه باد جهان می وزد جهان برجوی	که آب روح بنا تی سے وهد آزار
باد جهان ی ج ان	آب روا ی
دم نسیم بهاری که میروی چون عمر	چو عمر ضد قراری از آن نمیت قرار
بهاری	ضد قراری

۱ درین بیت صنعت تشبیه و مراعات نظیر است
۲ درین بیت صنعت تشبیه و عکس و موازنه و عکس
۳ درین بیت صنعت تضاد و مراعات و استعاره
۴ درین بیت صنعت تجنیس و استعاره

باد جنانی جان بهاری
و آب روانی صد قراری

باد جنانی جان بهاری | آب روانی صد قراری

هلاک شد دل من سیاه شد گل رو خوشبو مین
رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه
ب ا جاریه

بازگشت بختی من باز داشت آن معشوق قرارا
که در صفای رخ او عیان شود اسرار

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش
سیم ذقن
گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو
رو سوی صحرا

ز جام چشم زجاجی من فگند عقار
جام زجاجی فگن
زبا و آب عنب خواه و زیر موسیقار
آب عنب ی را

با جاریهٔ سیم ذقن و سوی صحرا
در جام زجاجی فگن آب عنبی را

یقین که جنگ گرازی بچنگ بای لعل
جنگ آر بچنگ و با
نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ
می گلرنگ

برآوری ز بن چنگ تا فلک پیکار
آدی ز ب چنگ
طرب کنان رو و در چنگ پیچ و می یکبار
طرب ان در چنگ

جنگ ار چنگ و بای گلرنگ
آویز بچنگ طرب اندر جنگ

تا نیابی ازین دهر عشرت آن و قتی
تا یابی از عشرت
ره نوای دل افروز نه نوای هزار
نوای

که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار
در کش رگ چنگ طرب
نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار
بر کش نوا

تا یابی از عشرت نوای با نوا
در کش رگ چنگ طرب بر کش نوا

نظارهٔ قد و بالای سرو بستان کن
بالای سرو

که جان ز قامت تو کار دست نا بنجلد
چون قامت تو کار

۱ درین بیت صنعت مضمون المثنین عربی و فارسی دیگر تنسیق الصفات و تنسیق المتقاود اشتقاق
۲ درین بیت صنعت مراعات النظیر و الا ...
۳ درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر و تجنیس تام
۴ درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر و تجنیس مطرف

کجا دارد در سایهٔ قدِ تو چو ابر | که نیستش هم اِزان رو گرفته بالا کار
دارد در سایهٔ قدت ج ا | ش زان رو گرفته بال

بالا کجی سرو دارد در سایهٔ قدت جا
چون قامت تو کارش نازد گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کسیت فصل چنین | که با تو یار خورد جام باده نی اغیار
خرم کیست فصل چنین | با یار جام باده
نسیم وا جهد در میان سبزهٔ باغ | کشند ز ساغر رخشان شراب نوش گوار
در میان | رخشان
خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو | شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار
بستان | خده خرامان

فاعلیان دوباره
خرم کسیت فصل چنین در میان بستان
با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

اگر نه بادِ بهارست روح بخش چرا | پذیرد از اثر او چمن زجان آثار
باد بهارست | ی ا اثرا ز
تشبهیست هوای نسیم العبیر | مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار
ی انسیم عبیر | گرد خاک پای
نگین ملک و بلبل و دست یار و بخت جوان | وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار
ست | وزیرست

باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

توی که تا قلم و تیغ زیر دستِ تواند | همیشه دولت و دین را تست استغفار
قلم و تیغ زدست تو | دولت و دین بت
سنا بعان ترا ردی بر فروزد دهر | چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار
ب ن | گردن ب فرازد

قلم و تیغ زدستِ تو بنازد
دولت و دین بتو گردن بفرازد

۱۵ درین بیت نوع سوم از البحر فی النثر و تضمین علی وطرد و عکس ۱۲
۱۶ درین بیت نوع بعلم از البحر فی الصدر ۱۲
۱۷ درین بیت صنعت مقابل الطارف و حسن تنسیق و رد العجز ۱۱
۱۸ درین بیت صنعت درین بیانها... ۱۱

همی برو ز لقائی تو چشم دولت نور
چشم دولت

همی دهد ز عطائی تو باغ دانش بار
باغ دانش

روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب
ز سواد قلم

عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
ز سحاب کرم

سر است گشته ز رایت منیر گردون
ت گشته منیر

گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار
ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

نهی برده ز ذوق سخن تو آب شکر
برده ز ذوق سخن ت

زهی ببسته ز عقد کرم تو دست تتار
بسته ز عقد کرم ت

لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش
رشک شکر

مهابت بخلقت کوه کاه جسم گسار
کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کینه کانست دست دریا شت
م رگ کانست دست

از آنکه مرد یمین تو نیست کان تبسیار
مد تو نیست کان

بجود عدل تو باشد کریم مستغرق
توب کرم

بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
ب بذل در م

رگ کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

رای تو یار صواب در دوران
ها اسیر دهای تو شد ز محض و داد
هری به دو محض و داد

فتوح فتح تو حتف حسود در اذوار
فلک ز ضیف تو فیض مراد کرد اذخار
ضیف تو فیض مراد

ای تو یار صواب و داد تو محض و داد
فتح تو حتف حسود و ضیف تو فیض مراد

۹۱ درین بیت صنعت مستزاد و ذو قافیتین و مقلوب و مستزاد و توشیح [illegible]

۹۲ درین بیت صنعت مقلوب بعض و [illegible] و مراعات و مستزاد [illegible]

۹۳ درین بیت صنعت مقلوب مجنح و [illegible] و تجنیس مطرف و مستعار

۹۴ درین بیت صنعت مقلوب کل و متلون و ترصیع و تجنیس [illegible] و عکس [illegible]

دنار ریز شود ریگ روز تاختنش
دنار ریزد ریگ روز

رکاب ابلق شوخت شود گران ز وقار
ابلق ش گر ز ور

هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب
رگ ش قلب

کسی نیارد ازین روی بر هنر انکار
ک ی روزی ر ران

نار ریزد ریگ روز رگش قلب
ابلقش گرز ور گیرد زیر ران

سران بزیر کند قهر تو با ستعلا
یعنی سواران
آن کند قهر تو با

زمان بمهر کند لطف تو باستظهار
آن کند لطف تو با

بظلمست که با کار ملک و دین باشد
ظلم که باک ل دی

چو عدل کوه پناهست نمی شود معمار
عدل که پا تن می

آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی
آن کند لطف تو با عدل که با تن می

زنیست بجاه تو پشت دین چون تو
زی ب ج ش ن

بخت در خور تختی ز تخت برخوردار
بخت تختے تخت ب خ

همی بشست تو جیش افگنی ز زین بر زین
ی پ ش ت جیش ی زین زین

کشتی همیشه به پیش یلان بکین دیوار
شی پیش ب ین

زیب جستی پشت جیشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

رخ ضمیر تو کان ورو گلشن حج دست
ورو است

منورست بچشم و دل اولی الابصار
نوراست بچشم

عنان بدست دل دوستت و بدگردون
بدست دوستت

اجل بقصد سر دشمنت کز اسرار
دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار

نوید گرم ز ... تو قاطع الاعمار

ور دست بدست دوستت خار
نوراست بچشم دشمنت نار

۵۱ درین بیت صنعت مقلوب مستوی است و مطلب مفهوم نمیشود ۱۲

۵۲ درین بیت صنعت ارسال المثلین و مع توجیه و موازنه و تضاد و مستعار و تجنیس مطرفه

۵۳ درین بیت صنعت تجنیس خط و تجنیس ناقص و تجنیس تام و اشتقاق و موازنه و تنسیق الصفات و تجنیس مطرف ۱۲

۵۴ درین بیت صنعت تجنیس الخط و تجنیس مطرف و موازنه و مراعات و تضاد و اشتقاق ۱۲

ولی به بخت تو آمد همی معلا تخت تخت ت معلا تخت اگر تمیمهٔ عهدت نداشتی کوکب ت م م ه	چنان که دشمنت آمد ز روح خود بیزار ج ش نت م روح چنین همیشه نگشتی سوا کبش دوار ج ی ش ت موک د

بخشت معلا تخت ممهد
جشنت مروح حیشت موکد

نوازش از اثر بوی خلق روح وحشت از اثر بوی ح وش اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی طبع تو	شده چو باد صبا دلفروز در اشجار باد صبا هزار نافهٔ بستان کشادی از ازهار نافه بستان کشاد

از اثر بوی خوش طبع تو
باد صبا نافهٔ بستان کشاد

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بگشائی خشم توچشم دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی غیرت گر بر طلایهٔ تو اگر بر فلک گمارد خشم فلک گمارد	ز تاب خشم دراری بچشم خور شب تار تاب ش بچشم خورش کشاید آب نذلت ز چشمها کهسار ید آب س طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار ی ه در ا ر د

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تابش بچشم خور فید آب سیه در آرد

غریب گشته باحسان درین توی حاتم رفیع گشته برفعت توی که بانگ زند برفعت توی اگر بخاک سپردی زحل تماری مال که س ری	همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار پیاده صف با یمنت بر هزاره سوار ی آصف ب بره ا کنون توی که عیسی همی کنی ایثار ن توی عیسی

۴۲ درین بیت صنعت خیفا و تضاد و تجنیس چنین ...
۴۳ درین بیت صنعت ...
۴۴ ... دال مهمله ... بحر اعتبار باید ... فارسی که دال را بعد حرف علت ساکن ذال معجمه ... درستی گردد
۴۵ درین بیت صنعت اغراق و تجنیس ... استعاره

باحسان تونی حاتم برفعت تونی کسرلے
بفرمان تونی آصف ببرهان تونی عیسےٰ

ازابر دستِ تو دارد سحاب مایۂ جود
ابر دارد
اگرچه ارزجود تو مایه دارد برگ
زجود تو مایه

ازان بگستر داو بر چمن دُرِ شهوار
زان بگسترد برچمن
که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
سایه

ابر دارد ز جودِ تو سایه
زان بگسترد بر چمن سایه

ز صبح چون اثر نور راے تست یقین
چون نور رای ت
شبیه تو نبود آفتاب نیّر ازان
بود آفتاب

که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار
که این ز خطا آید ان
که او ز راے صواب تو شد تمام عیار
از صواب

ز چون نورِ رایت بود آفتاب
که این از خطا آید آن از صواب

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند
کلک و کف تو که منبع
روا بود که زر بحر و کان سماحت تو
ا بار سماحت
اگر بخرج کند بر سبیل استغنا

اگرچه نیست گماهی زردی استحقار
آ ن ست ماهی
بخرج ماحضری این نه بہر استکثار
خ ضر این
که عین راحت خلق ست وجود بی اقبار

کلک و کفت که منبع ابرِ سماحتست
آنست ماهی خضر این عین راحتست

زبانِ علم و بیان و کلامست افگنده
بان ان و کل ک
لب دوات و زبان قاترا گفته
و زبان ات

بیک راه آسم جریان جریدهٔ اشعار
یک ی جری ر
تو در سخن دوم اخطلی باستحضار
و دوم اخطل

ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی
بزم عرض انشا
ورای سیم بدی بالعشی والابکار
وسیم اعشی

[illegible]
بنان و کلک و زبانت بمعرض انشا
یکی جریر دوم اخطل و سیم و اعشی
قافیه [illegible]

اگر تو قسم دو کس کرده دو رسم نکو
قسم دو کس کرده دو رسم نکو
مدام گوش همی دار این دو را و بگوش
را
چنانکه مال ولی را و خصم را دمار
مال ولی راد
بگوش مال عدو و نوازش ابرار
گوش مال عدو را

[illegible]
قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی را و گوش مال عدو را
[illegible]

ولایت یم و کان جود کف کافی تو
کان جو کف کافی
اگر نیست جهان را درین قبیل جهان
ل نیست ن ی ن ی ج
لئیم و ممسک و بی حاصلست کان و دست
و ممسک ست کان
چنان کند که برارد ز جان بر دو دمار
چ ان کند ار ج د
همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
ی دهد دین
تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
ب ده هزار کان

[illegible]
کان چو کف کفیل تست نی نیم چو ممسک کان
جان کند ار جوی ندهد و ین بدهد هزار کان
[illegible]

و ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر
ابر لطف تو بطبع مهر
اگر چه خلق تو با قند دم نسیم و صبا
همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
می کند خار سمن
بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
کند خاک درم

[illegible]
ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
میکند خار سمن میکند خاک درم
قافیه [illegible]

بود ز صورت اقبال شرع احمد از انکه
صورت اقبال
زمانه داد بتو فتح نامه کردار
ان ا فتح نا

۹۱
درین بیت صنعت
تغییر مستوفی و
لزوم ما لا یلزم
و مراعات النظیر
۹۲
درین بیت صنعت
تغییر و تغییر ...
جمع و تفریق
تجنیس
۹۳
درین بیت صنعت
جمع و تفریق و تقسیم
و رد العجز علی الصدر
و تجنیس مرکب
و سجع متوازی
و لزوم ما لا یلزم
۹۴
درین بیت صنعت
تغییر مستوفی و مختل
الضدین و تجنیس
زاید و طرد و عکس
و استعاره و ...
و غیره تحریر

غمام تام ترا بر جبین کشد که کشد | فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار
ترا بر جبین | لک فتح ام ب ی ن

صورت اقبال ترا بر جبین
إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا

قافیه مطلق مردف بحرف ...

یمین چه چیست فلک را بدست خواجه که آن | ز مورد کرم او برد همیشه یسار
چیست بدست خواجه آن | مورد م د تونگری

اگر زمانه یسار ترا شمار کند | زدم زدن نزند دم ولی بروز شمار
ماه ی مار | زدم ولی ب

ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ | گسسته شود از موکبش مدام مدار
درش ک م | سسته شود ز موکبش دم

چیست بدست خواجه آن ماهی در شکم
مورد مدزدم ولی بسته شود ز موکبش دم

قافیه مطلق مجرد

اگر ثبات تو ندانِ قهر ننمودی | ز راه باس تو کوه گران شدی رخار
اگر ت ب دو | زره سس ت د کوه

لوای جاهِ ترا دستِ هر که بر گیرد | چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار
ارادت که بری | داه ی چوا زد

دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف | چه باشد ار نگنی دیده بر دل بیمار
بنام اور | با نگنی ده

اگرت بود ارادت که بری بنام اوره
زره ست و کوه و ماهی چو از دو بانگنی ده

قافیه مطلق مجرد

یقین مرا اگر از پرتو رعایتِ تو | غنا نباشد و دولت نباشدم مختار
مرا کرب تور | غ ب ت نباشد

نه چون منی بسخن در عجم تواند بود | نه در عرب که بیا شد کنون نه هیچ دیار
عج ب | باشد

مرا اگر تبور عجب نباشد عجب باشد

---

۱ درین بیت صنعت اقتباس و لزوم ما لا یلزم و استعاره ...
۲ درین بیت صنعت تو زیع چیستان و پنج چیستان و اشتقاق و تجنیس در ادل زان شمشیر ...
۳ دریں بیت صنعت معما و تجنیس مطرف و ... الا ... و ... اعداد الفاظ و ... ن ... و ... است ... زره و کوه و ماهی ... است ... نباشد ... از ان ... و ... تجنیس زره و ... [illegible]

دائره مختلفه

مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات   ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا .   ای چون تو کسی

سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی

دائره مؤتلفه

حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه   توزیب وزینت دیوان ملکی انا خبار

مرا شد مدح ت جاه   توزیب وزینت دیوان

مرا شد مدحت جاه توزیب زینت دیوان

دائره مجتلبه

معین بطبع تراشد سپہر با دولت مسخرست جهانی ترا باستحضار

تراشد ب دولت مسخر جهانی

تراشد بدولت مسخر جهانی



دران که ملک تراشد ز عدل و جاه چو شک تراشود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک تراشد زعدل جاه تراشش د زبذل

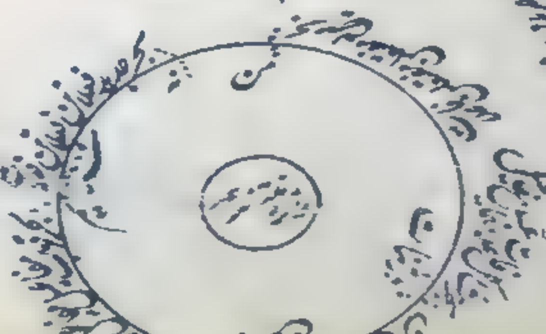
ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



اشارتی است بدانی نزا وقت سخن
شا ی دا روقت
همی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم
باشم ترا ا
ورنه ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی
زاهل بیت

چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
چون م ح مد گفت ا
بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار
ل سلمان
ندارم از قلم و اهل بیت شعر اشعار
ن ا اهل بیت

شاید ار وقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

قافیه مقید مجرد

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود
تاک و ی زمین
سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر
ر ا ق ر
تو کامگاری و باشد همی اینت فرمان بر
ار باشد

مدام تا که باند فلک برود دوار
تام لک
چنانکه چهرهٔ صبح منیر از آن چون قار
ج ه ان ر
تو نامداری و باشد همی آنت خدمتگار
ا مدار باشد

تا گوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

انامل تو که شاد است دهر از او بادا
ک شاد ه
مدام باد بفرمان رای تو گردون
باد گردون
همی از سحاب دولت طرف بسته از گوهر
نموده خدمت تو دهر یمین از سر صدق
دهر یمین

در ممالک روزی گشاده بر زوار
گشاده
بدست حکمت تو آسان شده همه دشوار
دست حکمت
که از برای گفت لعل بسته بر احجار
بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار
پای دشمن

گشاده باد گردون به بسته دهر یمین
گشاده دست حکمت به بسته پای دشمن

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست		سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین		بر نگین خاتمت مهر مخلّد باد و هست
مهر عنوان ابد طغراء منشور ازل	آمین	نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور	می برد زینت بهشت برین
میکند بخششت بذل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی	شد بعدل تو حبل ملک متین
نعت تو دعوت پری و ملک	لقبت سبحهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در گنج و معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم	که توئی دستگیر دولت و دین
تو گرم در هنر دهی تشهیر	تو گرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت	سخنم هست همرهٔ تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعه دار السلام	دار او مورد والا رهم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگه او علم و حکم
هم هواء در او روح ملوک	هم دعاء دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه	دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

ای آذر تو یافته از غالیه چادر — اندر دل عشاق زده آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت — دیدار تو خورشید دیدهٔ عشاق تو خاور
اندر دل عشاق توان گفت ز شفقت — کاندر دل حُسّاد شهنشاه شه خنجر
آن شاه سخادست که درگاه سخاوت — لطفش دُر افشانده و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیده است بآفاق سراسر
لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور — ترسان شده از هول سر گرز تو نوذر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
رخسار نکوخواه تو چون لاله خورنگ — رخسار حسود تو شده چون گل اصفر
بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ — بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ
گر تیغ کشی به پیش تو سر دارم — حقا که همین خیال در سر دارم
در خیل اسیران تو من سردارم — وز درد تو هر دم نفسی سرد آرم
داریم آرزو که حکایت کنیم بات — لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
بر برهمن که دید رخ خوبت ای صنم — زنار را گسست دلکند ز بروی لات
پنبه دهنا کدام روئی — سوزن پلکا کدام سوئی
من در طلبت بگرد عالم — وه چه قنا کدام کوئی
هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم — تیغ نگهش سیاه کارے دیدم
پیراهن او که نازک از جان من است — سرتا بقدم تمام سارے دیدم
رفتم بتماشای کنار جوئی — دیدم بلب آب زن هندوی
گفتم که بهائی سر زلفت چه بود — فریاد برآورد که دُر دُر موی
پیلتن شاهی و بسارست بارت بر سریر — زین بریخ ای ابر و باغ ار گومت بسیار بار
باز سرباز تو با سیمرغ بازی میکند — گر تو ای شیر گران سرباز داری در شکار
ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده — ای ساکنان کوی تو از باغ بیزار آمده
هم عاشقان شیفته مست تو هم روزه داران مست تو — هم زاهدان زنده ست تو در بند زنار آمده
تا دیدم ان شکل بجد سوکند ان چشم مست لب — گر لحظه خوابم ربیع شب جد چشم بیدار آمده

بردم در فراقت نیست جان اندر [illegible]

[illegible]

بلوا جیبا ۱۳۱۲

من مایل مه روی مسلسل مویم
می میخورم و میان میخانه مدام
تهی نموده ازان لب و خال غایب
اوست بدل من
او بود مارا
هر سه از من شد
رفت و باز آمد
با مهر جوش است
من بود خسرو
بهائی خانه داری با بها کن
ای زگفتار تو پرداخته آیات هنر
گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو
از تو اسلام پر از حسن و ظفر شد جمله
[illegible] در زمین
مانده در [illegible] هر در
شده پیراسته [illegible] نامه تو هر دفتر

مفتون میان مهوشش مهرویم
هم فلک و ملک ملک میگویم
۱ سواد و ۲ نقطهٔ و ۳ مکتوب
۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب
۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب
۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب
۱ حضور و ۲ شادی و ۳ محبوب
۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب
هوا داری و نادانی رها کن
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهتر
وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در غیرت مردانگیت پر صفدر
شده آراسته از نامه منوهر کشور

داله در صنعت قلب مه معنی پارسی ظاهر است اما عربی بمعنا نام شخصی معنات بیای حکم یعنی بیای من خان داری یعنی خیانت کردی من [illegible] برادر آن سرا باش بخانه داری فرود آمد و دو سرا [illegible]

[illegible]

ای صفای سیرت جسم ظفر را چو روان
وی ضیای بهرت چشم بشر را چو بصیر

در معانی همه اقوال جزیل تو مثل
در مبانی همه افعال جلیل تو شهیر

از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد
وز مصائب شده جوینده فرحت غمخوار

هست انعام تو در ربع مروت اختر
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر

گشته اوصاف نکو سرمایهٔ اشراف امم
گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر

اصطناع کرست مانع هر شدت و رنج (بمعنی کردن)
ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر

عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم
سائلان را ز بیان تو همه نعمت و بر

تا جهان هست ترا باد دوام لذت و عیش
تا زمان هست ترا باد دوام حشمت و فر

یا ببند و یا کشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان بر یکی باشد فساد این یا دگر

آنچه بستاند ولایت و آنچه بدهد خواسته
آنچه بند دپای دشمن و آنچه بگشاید حصار

ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان (معدلت)
تدرو و کبک و گور و مور می باشند در گیهان

یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل
سه دیگر مور ضیغم چهارم ثعبان

بنان اوست در بخشش بنان دست کوشش
لقای اوست در مجلس نوای اوست در میدان

یکی ازان را باسط دوم ازان را قابض
سعادت را سه مایه چهارم فتح ارزان

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
گرم‌تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام
گلستان خوشتر یا رخسار تو یا سینهٔ افگار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم
دست شه گوهرفشان یا ابر یا انگار من

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو
شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من

نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو
قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من

وعدهٔ تو کوژ پشت و قد من یا ابروت
قول تو بی ... تر یا باد یا پندار من

چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا آزار من

قد تو یا حد قابل خند تو یا خط نور (سیه نورس)
خط تو ناقل بابل یا تو ثنا بربر

بحر رمل مثمن مخبون
فعلاتن هشت بار چهارم
مجتث مثمن مخبون
مفاعلن فعلاتن چهار بار

سه بیتی

علیم نیشاپوری در صنعت سؤال و جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماهِ سیمین بر چه گفت
گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت

گفت دیگر پا ز حدِ خویش نگذارد برون
گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت

گفت سر را بایدش از خاکِ ره کمتر شمرد
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت

گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم وا یاب خاکستر چه گفت

گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم زین حق محشر چه گفت

گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد
گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت

گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت

گفت با ما بر لبِ کوثر نشیند عاقبت
گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت

گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بارِ عظیم
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ایضاً بحر اول رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات دوم رمل مسدس مخبون ... فعلاتن فعلاتن ... مقصور ... خفیف ... فعلاتن ... سوم ... فاعلاتن ... چهارم ... متقارب ... مثمن ... فعولن ... مقبوض ... شمسی ... شعر ... بحر خوانده شود

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال
شاهد خوبی تو حسن و جمال

طرهٔ گیسوی تو مشک ختن
نرگس جادوی تو چشم غزال

مظهر نورِ تو در ابر مطیر
جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال

شاهد خوبی تو گشته پدید
نیست برابروی تو بندهٔ حال

نیرِ حسن تو بر اوج فلک
مدحت روی تو از ابر هلال

منفعل از خطِ تو سبزهٔ ختان
رخ گل و خوش قدِ تو سرو جمال

بستهٔ گیسوی تو جان و دلم
می کشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من است
چشمهٔ دیده به از آب زلال

ساکن کوی تو از آن تمیز
رونقِ خسته بر امید وصال

ای جگر از غم تو گشته فگار
وی ز دل از هم تو رفته قرار

تا قمر از خد تو گشته خجل
سرو هم از قد تو بازه بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مقطع

رخ زند دارم ز دوری ای نور
زده داغ قدم درون دل آذر

بی من کاست گونی شب فرقت تو … مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبتت … تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت … بهشت مخلد نقیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی … بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
ای دل زور دزد دو آور ره داد دار … ور در ره آور در دوش ای وردوار
واو دوش آزاری واز درد دوادش … آواز دل آرای دو آور ز دل زار
رخ زردی و دل زاری و دارد رخ و دل … رو رو ورو ان آرزد در ره دا دار
دوری ز درد او رو دل را زان روی … از روح زدی آدر در روزن او دار
ارادی آزادی در راه ارادت … آزاد و دز و در و ود ور زآ رار
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری … وی ز جان وی تر الخورشید و زهره مشتری
دوشینه که بر در برد برد و شم بود … سرا چو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی بنود بغیر از چشم … چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود
نهاد اندر نهاد آدمی جود … بدین بخشش وجودش کرد موجود
اگر خوب کار من … آخر برست زاشک ندامت کنار من
ای از بر من دور بها ناخبرت نیست … کز موی چو موی شدم از ناله چو نایی
من با غم عشقت ای صنم برنایم … برنکشی ز چاه غمم برنایم
تا چند نهی تیغ ستم بر نایم … باید که کنی لطف و کرم برنایم
ای بت پسر از مسیح و گر ترسائی … باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک دیده تر سایم … تا بر لب خشک ما لب تر سائی
بگویم لب به بند و دیده بر دوز … ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون تشنه کز سراب شراب آرزو کند … دل بستهٔ تو بسته دهانم باضطرار
نهنگ خدنگ از کمین کمان … نیاسود بر یک زمین یک زمان
بکویت ناگهان گبری در آمد … زدی تیری که بشکست آن سر گبر
روز و شب خواهم همی از کردگار … تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخن عشق جز بیار مگو

در صنعت اظهار فی الضمیر

آن شاه بتان نمود با حسن و جمال | ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال
۴ شد هوش و دلم چو جلوه گر شد مشعوق | ۸ یارب که مباد هرگزت بیم وزوال

صفت سنبل شاهد گویم

ایضاً

صنعت جامع الحروف لطف الله نیشاپوری

الحذر هم و در دل ز تو دارم صد غم | ۲ بی لعل لبت حریف دردم همه دم
۴ زین گونه ملولم من مسکین و غریب | ۸ کاخر شود آرام گهم کوی عدم

صنعت قطار که حرفی منقوطه و حرفی غیر منقوطه ۱

اثر وصف عنبر عشق خطت | ندید حظ کسی جز بضلال
رخ عزاست از مشکت مزعفر | زمشکت نگلخه بربسته بهتر
برت آن نگلخه خد تو خوب است | سبز و بر خد خوبان نگلخه تر
لب عناب رنگت می مزم جان | چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
طبرزد یاش طبع جان گزایم | ز صنعت میکند چون کیمیا زر

در صنعت خیفا که یک لفظ منقوطه دیگر الفاظ غیر منقوطه ۲

بت ساده ز رنج دلدار چینی | لطیفی مه جبینی دیره بینی
چنین ساده ز نخ ما ختن وار | بجبین و ردم و نخشب در به بینی
بزن رطل نبیذ و لعل لغزش | که بی رطل نبیذ از چینی
بجبین لاله ز جیب او نشب در | ز جیب او بجز لاله نجینی
بت دلدار چینی دارم و نغز | چنین دارو بت دلدار چینی

رباعی در صنعت مراعات النظیر چهار روز و چهار فصل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور است ۱۲ ۳

گل داد پر یره ع فیروزه بباد | دی جوشن لعل لاله بخاک افتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز | یاقوت ستان آتش نیلوفر داد

در صنعت موصل نوعی از وصل مسمی باسنان المنشار

تنغیشمنحیفگشتبغم | گلبختمنهفتهگشتبجار
تن عیشم نحیف گشت بغم | گل بختم نهفته گشت بجار
تپشتبتنپستنشست | تپشتبتنسستبست
تپش تب به تن پست نشست | تپش تب تن سست بس است

غزل سید قریشی در صنعت منقوط

بغضب چین بجبین جبینش بین | زیب بخش جبینش چنینش بین
زیب بخش جبینش زینش | زنتش زینتی بزینش بین
پیش بختش زنیش بینی بخت | بخشش بخت پیش بینش بین

تیغ تیزی بزن بزشت خبیث — تیزی تیغ تن نشنیش بین
فیض بخشی بجیش بیش ز بیش — جیش فیضش به بیش زینش بین
بشب جشن تخت بخشش بتے — تخت بخشی به بت جبینش بین
به پشیزی نه بیش پیشش جبین — بیش بخشش ز پیش زینش بین

لا اعلم در صنعت لزوم

...ی که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید
با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست — حور در چشم نما چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم برآید چشمها — زانکه چشم جز بحشمت چشمهٔ انور ندید
تا نه روی چشم تو چشم من بی صبر و دل — چشم را خونبار کرده چشمهٔ سار خون ندید

ترصیع مع التجنیس

من نیازارم از نیازارے — من نیازارم از نیاز آرے
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت — چون از و گشتی همه چیز از تو گشت

لف و نشر غیر مرتب

افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

محتمل الضدین

دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آن دارد که شیخ شهر بگزارد نماز

واسطهٔ پالغز عقل اعجوبه گزینان × اشعار عجیبه لغز و چیستان

چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند — از خانهٔ خود برون نیایند

پاپوش

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان — بادارد و بر هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتے در شام دیدم — اگر گویم کسے باور ندارد
درختے بر سرش لوحی پر از آب — دران ماری که ذنب و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز مینماید شبگون — صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

گر دست زنی بروز اندازه برون	همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

از هفت قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود	از سحر تا بشام در ناله
انگشت از دهان بهر ساعت	یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در	که درو خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری	کند اندر دو پای دختر سر
چون زمانی بهم بپیوندند	این ازان ور گریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش	دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجب تر کان دو شوهر زاده زان زن	نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند	کز کائنات هرچه درو هست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اندر ازل	گوهر نیند گرچه ما وصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی گشاده بال	بی پر بآشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض	از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار	چون ذات ذوالجلال نجسم و نجوهر اند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام دست	هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و ماهتاب

فقیر

زاغی دیدم سیاه مانند مداد	از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در بماندم آن مرغ سفید	پرواز نمود و بیضهٔ کرتهن داد

قلم

یمنی

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر	نزاده ز مادر نه دیده پدر
سرش تا نه بری نگوید سخن	تنش را نه در تیغ ریزد گهر

انبه

شیخ فیضی

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان	چون صدف یکتا در ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بگشاید کسی	افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست	پوستش بر رو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پرورده	گه شود زنده گه شود مرده
چونکه اورا بنزد گور برند	گور را دیده مے شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر	که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است	بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه	چون شود سیر مے شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر	یکصد و شصت پای او بنگر
نام اورا صریح گفتم من	گر ترا فهم هست اے دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ پناهی دارد	جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را ببرند	حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود	دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد	وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را	دانم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ناودان	مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ	مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاہ ہفت اقلیم | باہزاران سوار مے گردد

ایضاً

ناگہان یک سوار پیدا شد | آمدہ فوج شاہ برہم زد

قلم

سواری سراپا پیادہ روان | بمیدان کافور جولان کنان
تن رومیان چہرۂ زنگیان | خود اینجا و عکسش بمازندران

ایضاً

چیست آنچیزی کہ از جنس حیوان مےخورد | بر سہ مرکب می نشیند خود پیادہ میرود
گر بدست شاہ افتد ملک اسکندر خورد | گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعمی نمای چشم شعرا ذکیا × اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دہان بکشا کہ بس شیرین مقالے | دُری افشان[1] ازان دُرج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروختہ باد | چشم بد حاسدان ازان دوختہ باد
گر ہست زبادہ محتسب[2] را سر نہے | پا رفتہ و سر شکستہ دل سوختہ باد

باسم معین

حاسدار گوید صنم بر چشم[3] جامی پا منہ | عکس آن کن زانکہ قول دشمنان نشنیدہ بہ

باسم اشرف

اشک[4] من بی روی گلگون تو رفت از حد برون | روی بنما ورنہ خواہد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست کہ ساز جنگ از چنگ نہی | با تنگدلان کنی دل از جنگ تہی
در سایۂ نارون زنی خندۂ عیش | در دامن[5] بیدم مے گلرنگ دہی

باسم بہمن

باغبان چون ندید قد تو فاش | با ہمان بید و سرو گو میباش

---

۱ افشان از راست بر کردن ای حروف لفظ دری از درج لالی دور کن پس ہرگاہ حروف مذکورہ از درج لالی جدا شوند اسم جلال حاصل شود
۲ بادہ اسم لفظ محتسب ست پس ہرگاہ پا و سر محتسب یعنی با و میم فوقانی دور شوند دل محتسب یعنی تا فوقانی دور شوند حس شود و سر نہے یعنی نون متصل حس باشد اسم حسن بحصول انجا
۳ از چشم عین یعنی ع است ای حاسد مراد ملا جامی

باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست کسی / بر ساحل بحر آشنا نیست خسی
جامی برو از بی علی ہیم هدا / کان به ز عملهای ریائیست بسی

باسم قطب

قد جانان و طوبی راد و مشمر / یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر برداشت / از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده سمن رخ ز خجالت چو صبا / اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هردم کنم از گریه سر کوی تو تر / باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
مشاطه چو زلف تو نگونسار افکند / از وی چه کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان / دانم که سوزش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما از خمار گشته آن نرگس مست / بنما لب میگون که خماری شکنیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من / نهاده گوش به نی دوش جام می برکف
برای نام چه کردم سوالش از نی و جام / بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی / ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن بها یاد / کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی / زانکه هی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهند ز وصلت بها عاشق درویش / لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید | روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد | چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بدخو هر گهم بیند بگرد کوی خود | از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

از راهت نماند پنهان گرچه پست افتاده بود | سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت | هوش ز مد هوش فجست گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل | نهد سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی | بدانی نام او بحسرت ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان | لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور | مکرر گفتمش نور اعلی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتست | بیا بنشین که او ماوات گشتست

باسم امین

دعا کردیم شنید آن سهی قد | ز قول سامعان آن مه بیخد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاودانه | سر بر زند سروری روزی ازین میانه

باسم موسی

پوست از مدعی و مغز از دوست　　خواه کین مغز آمد آن پوست

باسم نجم و خسرو

ای دمیدم کشیده برون خنجر از غلاف　　بر فرق من به که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

از درخت گل اگر یکی شود پیوند سرو　　قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی　　بیشتر دلهای ایشان از حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام　　گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

اگر در عالم ز حی جستجو یافت　　بپیش روی یار ما خواهم شتافت

باسم مزید

مرید عشق را راز است در دل　　نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیتعلل را کش هوای سر قدی سر است　　شاخی باز هر کجائی بید مجنون خم سر است

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته　　تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من زلبی نام تو سامان جویم　　بنما بهمان قند دهان پیوسته

باسم سعدی

در سی بکوی تو قدم سود رکم　　تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه ندادو بها جوی نخست　　آنچه می جوی بجوکان نام تست

باسم بابر

یا بر دیده دیدم خون همی ریخت　　نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه و یار

دوشینه من شیفته دل کم خفتم وز گریه هزار دُر بیکدم سفتم
آن مه که رساندم زغمش آه با بر شد شاه چو نام خویش با بی غم گفتم

باسم شجاع

چون زشب پاسی شد آمد گل بالینش بچشم ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر زسر گو مژده آن نازنین کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افگندن سر باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاهد زجال دین حزین است که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو میدوزد ایام بر آر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهربار زرنج دیده ام دُر نگونسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت که رو ننمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عشقی مهتا از آن نام خوشت گرد مهیا

باسم حسن

دمی چو بستم صورت آن لبهای خندان نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یکی را گر کنی اندر یکی جای شود نقد تو نام آن دلارای

باسم صدر

اگر خورشید در چشمت زبون است رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان دهان را از دهانم داشت پنهان

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انوار نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلای جانم ای دوست خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بند خوش است بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گذر بر ما نکردی ای مه از لطف و کرم بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان بغم

باسم عالم

سوخت دل زار من ازین اخبار بر الم من نشد هیچگه آگه نگار

باسم قلی

بود که آن مه ماهت به بینم ای جانان شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد تا جان بتجود از دل آشفته وا رهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را ساختی بی سر و پا سرو بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست [illegible] تا نهایت بهر [illegible]ست

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود انعام زما باز نگیری چه شود
برخاک رهیم بر جام در یاب دانی که جزای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد زلم را همچو صبر اول مبا کرد

باسم نوح

یا لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد سوخت از غم دل مجروح من مجنون شد

باسم صدر و قرا و قاسم

زنام دوست جان یابد نه آرام صبا بر کوی یک یک حرف از ان نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را فریاد که راند و را زان ده همه را
ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان می بین از دو رو نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نسیم گنجد نام بت من درو نمی گنجد

ایضاً

خوش آن دم کز پی دفع حجابت کشم یک گوشه سوی از نقابت

باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان شود چون صفحه شمس درافشان

باسم قباد

دید رویت جان ز غم شور و فغان بر کشید سوخت وا غمی چون دل آشفته ز زلف و

باسم اسعد

دو چشم یار چون ابر بهاران ز چشم ما ز فرقت شد اشکباران

باسم عصمت

توسنش چون برگرفته کاسه سم از زمین کرده از همت ز دیده خویشتن جا نشین

باسم ناصر

داشت ابروئی تو قصد دل نهان — انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفائی نیست — دست در دامن پری زده ام

باسم الله عزوجل

نام حق پیوسته اندر جان ماست — در رویی یا بانش واما را زو بربت

باسم حسین

تا رقیبان زیران در شد مقام — از دل ما مهر آن مه رشت تمام

باسم زکی

آه ستاره چرخ از شما گیست — که صد ره در جهان خونابه بگریست

باسم یاربیگ

اگر خواهی زدردم گردی آگاه — دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از جدای نی در جدائی — که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نماید افلاک کاری زحسرت — مرا خواهست ادباری زمهرت

باسم جابر

نگردی گوش محرف ای ستمگر — زجان خسته و از لهایم بیاید

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل وز سر جان

باسم مراد

فداکردن نیارم جان بهشت — متاع قلب ارم جان بهشت

باسم صدر

سعیدی از رخش بوزم من زار — رخ ماهش نمو دار نیچ دیوار

باسم برهان

شدم مدهوش بوی آن دل افروز — دلم از با

باسم تعلما

اگر لبهای لعل آن مه کشاید — بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت — آسان نتوان ز میوه‌اش کام گرفت

ایضاً

یک نیمه گزیدم از کنار لب‌اش — دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

ز ایام ای دل محزون تو آخر — شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کنامی چو لب بگشود یار — یافت دل یکبارگی تخفیف از آن صد گونه بار

باسم روح

ز رفتهٔ خویش را بیقدر تر دید — چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

غم ردیت کند تشویش جانم — ولی آخر نیابد بر زبانم

باسم میر جان

چو ساقی آتش دل بر فروزد — بمی بر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود — دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح ای مه حسن ازل سوزی

گر وجود آید از ذره آن آفتاب تو شبهای که بی تو خستم همه خراب

ثانی آن جوان نی بینم — هجو او در بیان نی بینم

باسم خیام

چیزی نمانده در ره آن شیخ ساده را — جز گوشه ردا که کند صاف باده را

باسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده است — در میان چشم و دل سر قدش جا کرده است

باسم واسع

قسمت سر وصل یار بان تیر و تهی بود مرا — شمع دل سوخته از گریه بیا سود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی — بشب دیدم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق بکعبت را هرگز نشد دل از جا — زهاد را دو دل بود گشتند زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی — یوسف مملکت حسنی و مارا جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید روی — راهیست که ترک خویش باید روی

هر دل شده بی سرو پا را اگر چو من — در سر تک و پوست بجو داید روی

باسم هرمز

خود را سر عدویت یارب چو بسته بیند — مغز افتد از میانش خود در شکسته بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبت گویا — که می در خم ز سر بیرون شد و خم در قفا از پا

چشم بگشا زلف بشکن جان من — بنشین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت — تا بلبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن دنی حد تو ای نازنین شمایل | عاقل شده ست مجنون مجنون شده ست عاقل

آئینه صورت نمای حالات ازمنه و ادوار × اشعار تواریخ حضرت شعاع

تواریخ وفات و تصحیح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الورى بحکم خدا	شد زوار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال	ابن عباس گفت شصت و سه سال
روز مولود و نقل آن محمود	گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم	از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد به تعمیه خواند	از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد	جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی	حیف بی احمد ست دین خالی
باز گو سال نقل آن شه دین	بدل وردمند و جان حزین
احمد از انبیا سرامد بود	زان سبب ز انبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب	زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت	روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان	که شده حیف از عجم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب	مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او بر خوان	که شد ماند فراق او بی جان
سال نقلش بگو بنالهٔ و آه	از مدینه بشد نبی الله
چون شفیع الورى ز دنیا شد	شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد	بلکه گویم که جان ز دنیا شد

مظهر الحق

سـ ۱۱

ز حسن ای نازنین صورتی بی نون حس مهمل شد دی ای مجنون شد یعنی بی عقل گردیده نمی باشد ماند و مجنون ... (handwritten marginal note, partly illegible)

تواریخ رحلت و تصحیح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الورى بوده | یار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از عقب پیر — چند ماه و دو سال ماند [illegible]
آنکه تاریخ او چگونه بگفت — روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی الاخری بود — ذاکر بدر البقا سنش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — در سنین چون صدیق صاحب جود
قبر او جنب تربت پیغمبر — همقران گشته همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کوشش بود — رحلتش هم بسال کم فرمود
سال نقلش سحر ز حضرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو برند و الم — [illegible] از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی — سر ناتمام پیدا همی گوئی
این سخن بین بود صاحب علم — که سر ناتمام است این ناتمام
باز سال شهادتش طلبت — بیگمان ابن عم محمد علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رضی

فاطمه آنکه سیدة النساء — [illegible]
سال فوتش بتعمیه خوان — [illegible]

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رضی

حسن آن پادشاه کون و مکان — [illegible]
عقل سال ولادت آن شاه — [illegible]
[illegible] بگو — [illegible]

انتہائے تمام بسم اللہ	آن دو حرف ست سال رحلت شاہ
ہاتفم گفت سال نقل امام	حیف آفاق ماند بے اسلام
در بقیعہ مزار او آمد	رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شہادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاہ کشور کونین	بیگسان آمدہ امام حسین
گر بحرف نخست بسم اللہ	سر الحمد را کنی ہمراہ
سال مولود آن شہنشہ دین	می برآید از آن دو حرف بہ بین
سخن مختلف ز عام این ست	سال مولود او سر دین ست
جمعۂ و عاشر محرم بود	کہ سوی خلد امام نقل نمود
سورۂ فاتحہ تمام بخوان	بعد از آن ہر دو حرف مقطع آن
بیشک و ریب بنگری دو گواہ	بہر سال شہادت آن شاہ
سال نقلش بگفت غمگینی	سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانہ زین عباد	مثل او مادر زمانہ نزاد
آنکہ او راست رتبۂ اعلی	شدہ سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شہ بی عیب	زیب دین بود گفت ہاتف غیب
سال نقلش خرد بماتم و غم	زد رقم ماہ رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی کہ باقرش نام است	ہادی خاص و مرشد عام است
سال مولود آن سعید و رشید	عقل با صد نشاط گفت مجید
سال شنقار آن شہ دوران	ہاتف غیب گفت باز جہان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رح

آنکہ او بود جعفر صادق	لقب او راست ثابت و واثق
سال مولود آن شریف نجیب	ہاتف از اوج عرش گفت حبیب
آنکہ او بود خسرو دوران	سال نقلش مہ جہان برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی اللہ عنہ

آنکہ موسی کاظمش نام ست	قدوۂ روزگار و ایام ست
خلق را ہادیِ خفی و جلی ست	سال مولود او امام ولی ست
ملک العرش و حور خلد برین	سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ

آن امام زمان علی رضا	ہادی و مہدیِ رجال و نسا
گفت ہاتف بہر ولی و نقیب	سال مولود او امام نجیب
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت صاحب ایمان
سال نقلش باختلاف عوام	گفتہ ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ

آن امام تقی جواد زمان	لقب او زکی و قانع دان
در جہان بود صابر و واثق	شدہ سال تولدش صادق ۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان	دین زبیر دم بدون شدہ برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ

آن نقی زمان امام ہمام	ہادیِ خلق و رہنمای انام
سال مولود آن ز روی سند	اکمل الکمل ست گفت خرد
سال نقلش باتفاق جہان	کو نقی بود زیب دین برخوان
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ

حسن عسکری کہ معصوم ست	ہمچو آبادی خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر	مظہر الحق رقم نمود کبیر
سال نقلش براستی برخوان	کہ شدہ حرف راست از دوران

تاریخ ولادت حضرت امام مہدی رح

آنکہ او مہدی ست و ہادی خلق	ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان	دومی عیسی آمدست بخوان
باز از روی اختلاف جہان	مہدی صاحب زمان برخوان

تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رضہ

یگان حمزہ سید الشہدا ہست — عم خدا در رسول بیرو گو ہست

سال نقلش نہ گم شد عقیق شد — اہل دین از زمانہ بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضہ

بجان بود کہ خیر الناس — نام نامی او بگو عباس

سال نقلش بجو عنبر بخوان — لہٰذا فاق ثانی ز سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضہ

عمدہ اولیا اویس قرن — قدوۂ دہر مقتدائے زمن

سال نقلش باتفاق بخوان — حیف ہادی برون شدہ ز جہان

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رضہ

حسن بصری آن خدا آگاہ — مقتدائی ہمہ وسیلۂ اللہ

جنس بصری ہست باحق پیوست — با اہل دین بود سال رحلت او دست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رضہ

مقتدائی [illegible] حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب

سال نقلش [illegible] — گفت بودہ حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفہ کوفی رحمہ

[illegible] پیشوای مجتہدان — الامام ابو حنیفہ نعمان

سال مولود آن خجستہ والا — سر علماست یا سر فقہا

[illegible] — سال ترحیل او معلے گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رحمہ

پیشوای زمانہ یوسف بود — نقل او موجب تاسف بود

از رجب ماہ بست و ہفتم بود — کہ بفردوس رحلتش فرمود

شب آدینہ بود [illegible] — رفت زین تیرہ خاکدان بالا

سال ترحیل او بلا اشتباہ — گفت [illegible] امام دین اللہ

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رحمہ

مفتی شرع و دین محمد بود	تابع خلت پاک احمد بود
سال نقلش بگو ز گوهر حقیقت	ماه برج فلک ملائک گفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بہمہ علم و فضل و صدق و یقین	شافعی بود فخر مجتهدین
سال مولود او معین دان ۱۵۰	سال ترحیل او مقتدای دین خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد زمانه مالک بود	عارف و سالک و مسالک بود
سال مولود مالک دوران	گفت هاتف زهی جواد جهان ۹۵
بود جلیل رهنمای دین متین	سال ترحیل اوست قدوه دین ۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل	شد از و فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه	شد رقم صاحب جنان اله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است	مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش به بصره بلاد	سال ترحیل او همای جهان ۱۶۱

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو	دل کرخ خیبت سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکه ذوالنون مصریش نام است	قدوه اولیای ایام است
سال شنفتار آن وصی زمان	خردم گفت بار عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسماعیل	بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است ازو	زان بخارا است معتبر همه سو
وز احادیث پیشوای همه	بدر شرع مقتدای همه
سال مولود آن خدا آگاه	گفت هاتف عزیز دین اله ۱۹۴

سال نقلش زاوج ہفت طبق ہاتف غیب گفت قطب الحق

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سرے سقطی قدوۂ اصفیا سرے سقطی
سال ترحیل آن مہ عرفان شدہ مرقوم زیب عدن وجنان

تاریخ ولادت ورحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوائے زمانہ مسلم بود بکمالات دین مسلم بود
سال مولود آن یگانہ وطاق خردم گفت ہادیے آفاق
سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم رح

پور ادہم کہ بود ابراہیم صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود بسرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان تارک سلطنت شد از دل وجان
اختیار طریق شاقہ گرفت قوت خود را الفقر وفاقہ گرفت
بشب جمعہ سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت ورحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامے روح اللہ روحہ السامے
سال مولود آن شہنشہ دین سر صوفی بدان بصدق ویقین
سال ترحیل آن مکمل حق شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاہباز ہوائے عالم نور بست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک قبلۂ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن علم وقلزم عرفان سید الطائفہ جنید است آن
شافعی مذہب است آن عارف بشنو از من اگر نۂ واقف
سال ترحیل او زہفت طبق گفت ہاتف جنید واصل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود	روز نقلش بعید قربان بود
مالکی مذهب ست آن مقبول	بیشک و ریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بیقین	ست تاریخ آن سلالهٔ دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد	جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب	مظهر الرحمة العلی دریاب

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده	واقف سر معنوی بوده
سال ثنقار آن خدیو زمان	هاتفم گفت شاهباز جهان

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی	نشنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان	بوالحسن زیب جای عدن جنان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبدالله انصاری رح

آنکه او بود قدوهٔ انصار	بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه	خواجهٔ فیض بخش عبدالله
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اهل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد	هاتفم گفت زیب جنت داد

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سیناست	در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا	گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خرد عیان و نهفت	رحمه الواحد العزیز بگفت

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبهٔ عالی
سال ثنقارش از جهان دورو	جاودان شاهباز عدن بگو

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقایق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروح سنائی بود

در جهان بود افصح الشعرا — در زبان بود احسن الفصحا

از قصائد او حدیقه بدان — بگل و میوه و دقیقه بدان

سال نقلش برتبه و گفت — گفت هاتف [illegible] گل جنت

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — [illegible] از گنجینه و کنز حقایق

نام نامی او است جار الله — ملجأ [illegible] از جهان [illegible]

سال نقلش ملک بگفت ورق — زد رقم رحمه [illegible] بحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی جبلی رض

آنکه [illegible] قطب ربانی بود — یکتا محبوب سبحانی بود

شاه شاهان شیخ عبد القادر است — دلنشین و دلربا و دلبر است

حسنی عالی حسب و اولیاست — نور چشم مصطفی و مرتضی است

سال مولودش ز تاریخ [illegible] — گفت هاتف [illegible]

سال مولودش [illegible] — شد رقم محبوب عبد القادر است

عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی [illegible]

سال مولودش [illegible] — [illegible] گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

تاج دنیا و دین نظامی بود — [illegible] نامی بود

گنجه را [illegible] شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل

خمسه [illegible] تصنیفش — برتر از حصر عقل تالیفش

سال نقلش [illegible] گفت — شد رقم [illegible] گل جنت

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — خلف بو علی شروانی

عمده [illegible] شعرا بود — زبده اصفیای [illegible] بود

شافعی مذهب ست آن مقبول ... اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان ... گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامے که فخر رازی بود ... روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال ... بیگمان بود غره شوال
سال ترحیل نقل آن خوشرو ... عمدهٔ اہل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین ... آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال ... بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران ... قبلهٔ اہل جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبرے رح

آنکه خورشید پیش او صغرے ... الملقب به نجم دین کبرے
نهم ماه ز صوم دوشنبه بود ... که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود ... اجز دم مقتدائے دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین ... قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین ... اکمل اولیا شهاب الدین
شد رقم سال نقل آن والا ... زیب داده بجنت الابرار علیٰ
باز از روی اختلاف جهان ... جمعه و غره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما ... ساکن اوج جنت والا

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین ... خواجهٔ حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست ... زینت روضهٔ بهشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین ... گو سراج جنان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین	مرشد کافۂ زمان وزمین
ہفدہم بود از مہ رمضان	کہ وز آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین	سال مولود او بہ ثانی بین ۵٦١
شد رقم سال نقل آن سامی	قدس اللہ سرہ السامی ٦٣٨

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق ویقین	قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود	آب جنت بقطب دین فرمود ٦٣٣

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین	شهر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او رضوان	زد رقم شمس اوج عین جنان ٦٤٥

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان وفخر زمین	شیخ دنیا ودین فرید الدین
روز ترحیل آن شهنشه دان	کاندرین نیست حرف شک وگمان
سال شنقار او خلیل آمد ٦٧٠	بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت ورحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم واهل یقین	نور کون ومکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه	شد رقم آفتاب بالیجاه
شده تاریخ نقل او بنجم	بیشک وریب از جماد دوم
سال نقلش زاوج هفت طبق	بالفم گفت قطب جنت حق ٦٧٢
سال نقلش باشتهار زبان	نور اللہ مرقده برخوان

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین	کہ عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم	از خزینۂ جنان خلد شد مرقوم ٦٨٨

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود	یکصد و بست سال عمرش بود ١٢٠

بشب جمعہ پنجم شوال	شد بفردوس آن ستودہ خصال
چون ز خاصان حق تعالیٰ بود	خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن	شد رقم عندلیب گلشن عدن

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکہ او بود قاضی بیضا	نور اللہ مضجعہ ابداً
ذات عالی او مفسر بود	عالمی را بعلم راہ نمود
سال نقلش بخوان بدر چہیا	ناصر از پا و سر شد کست جدا
لیکہ تاریخ آن اخص ودود	مظہر الحق اخص رقم فرمود

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزہتہ الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین	فخر کونین و فخر ثقلین
نزہتہ با آن صفت ز تالیفش	زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس	گفت عنقای قاف عالم قدس
سال ترحیل آن خجستہ صفات	ہاتف غیب گفت قطب ہدایت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اہل زمین	شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستودہ شیم	زد خرد ز بدہ بہشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دہلوی رح

خسرو دہلوی بحکم خدا	بشب جمعہ شد ز دار فنا
عمر ہفتاد و پنج سالش بود	کانزمان شد بدرگہ معبود
ہر دہم بود از مہ شوال	کہ گذشتہ ازین جہان ملال
خسرو دہلوی بہشتی بود	سال نقلش بگو کہ چشتی بود
سال نقلش خرد عیان بنہفت	باز شکر مقال طوطی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکہ رح

آن امامی کہ یافعی بودہ	تابع راہ شافعی بودہ
سال ترحیل آن ستودہ سرشت	خردم قطب اوج خلد نوشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیرالدین چراغ دہلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین	نام نامی او نصیرالدین
ذات او را چراغ دہلی دان	بلکه خورشید ہر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان	سال نقلش مه بہشت بدان

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمه دان	اسم سامی او علی ہمدان
شد رقم سال نقل آن والا	قطب عالی جنت اہل علی

تاریخ رحلت حضرت خواجه بہاؤالدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین	نقشبند جہان بہا والدین
سال تاریخ نقل آن محمود	خرم خاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین	طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز	بیگمان ست خواجهٔ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا	نَوَّرَ اللّٰهُ حَضْرَهٗ اَبَداً
سالک و عارف محقق بود	حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف	طوطی خلد بیگمان ہاتف

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب مخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند	مصطفی را ست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از ہوا سرد ست	نقبش در جہان جہان گرد ست
جد او سید جلال آمد	ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت اوست	بخارا شرف ز نسبت اوست
اوست بی شبه باکمال علوم	بجہان و جہانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جہان	گفت: ہاتف ہمای خلد و جنان
سال ترحیل آن خدا آگاه	گفت رضوان گل بہشت الٰه

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی کہ نام اوست کمال — بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم — زد خرد عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ

آنکہ او صاحب قران بودہ — میر تیمور نام آن بودہ
سال ترحیل آن شہِ مغفور — شد رقم وای بی جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین — فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان — نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطۂ ز تصنیفش — ہم مطول خطی ز تا لیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین — بیگمان از کمال صدق و یقین
با ہمہ خلق روشن ست و عیان — مظہرا صاحب بہشت بخوان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف — جسم او ہمچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست — بیگمان شرح مواقف اوست
سال نقلش بگو بہشت مکان ۸۱۶ — یا تو قطب بہشت اورا دان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکہ او شیخ مغربی بودہ — محو ذات حق و نبی بودہ
سال نقلش بگو بلا اکراہ — اَبدًا اَثَرُہٗ فِی الجِنَانِ مَثوَاہ

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسودراز رح

آنکہ سید محمدش نام ست — بیگمان پیر اہل ایام ست
عالمی را کشید از چہ آز — برسنہای گیسوان دراز
سال نقلش کہ ہمچو لولو سفت — عقل مخدوم دین و دنیا گفت ۸۲۵

تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت اللہ ولی رح

آنکہ روشن تر از خور و ماہ ست — شاہ کونین نعمت اللہ ست

قدوهٔ دودمان آل عباست   زبدهٔ خاندان صدق وصفاست
آنکه مفتاح باب فردوس ست   نقل او آفتاب فردوس ست

تاریخ ولادت ورحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود   حکم فرمای ملک عقبے بود
شاهباز رواق علیین   نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار   یکصد وبست وچار سال شمار
شده سال طلوع آن بیقین   شمس دنیا ودین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان ونهفت   عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت ورحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض وفضل ولطف اله   خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرارست   شرف خاندان احرارست
از زبان سروش حق بشنو   سال مولود آن خدابین ضو
سال نقلش بگو بلا اشتباه   خواجهٔ عابدان عبید الله

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بے نظیر جامی بود   بکمالات علم نامے بود
همه تصنیف آن معلے شان   عدد جام شد رقم برخوان
هاتفم گفت سال رحلت او   جامی جامے بهشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمه الله

ناصح وفیاض مولانا حسین کاشفی   آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف   گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام   از پی تاریخ نیکو منبر ما عرش باد

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

عارف راه حق بعلم ویقین   شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین   ضم کن وسال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث	سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش بہ تعمیہ رضوان	غوث بی لوث زو رقم برخوان ۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد کہ مغربی بوده	صاحب علم موهبی بوده
قطب حق بود عمر او از حق	عدد قطب شد بہ نیک نسق
سال نقلش سروش غیب نوشت	جاودان جای احمد اوج بهشت ۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علی	مظهر ذات پاک لم یزلی
سال نقلش ازین سراچہ زشت	خردم گفت نور اوج بهشت ۹۰۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکہ او هادی خفی و جلی ست	متقی زمانہ شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد	وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست	ماه عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش کہ احسن و خوب ست	گفت هاتف کپور مجذوب ست ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم	مرشد و رهنمای هفت اقلیم
سال ترحیل آن ولی کریم	هاتفم گفت بدر خلد سلیم ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال	قطب و غوث زمانہ شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر	گل خورشید باغ تهانیسر
سال ترحیل آن ستوده خصال	شد رقم در بهشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیہ الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیہ الدین	عالم حق نماد وجیہ الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت	اعلوی صاحب جمال بهشت ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ رزق الله المشتهر بہ شیخ راجن رحمہ الله

عارف و سالکِ خدا آگاه	شیخ عالی جناب فتح الله
سال نقلش بگو بغیر تعب	صبح آدینه و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بهاء الدین آملی

شیخ علامۂ زمان و زمین	قلزم علم حق بهاء الدین
سال ترحیل او بہ اکراه	ہاتفم گفت شیخ عالیجاه ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور الله شستری

میر نور الله عالی انتساب	زین زمانه با دل آگہ شده
سال نقلش مظهر الحق در رقم	عدن جائی میر نور الله شده ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکه او جوہر خرد مندی ست	احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاه	شد رقم شیخ بود اہل الله ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راه حق بصدق و یقین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک	زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبر آبادی رح

آنکه او را ندیده ام ثانی	بود ہمنام شاه جیلانی
سال نقلش که به ز گوہر سفت	عقل شہباز عرش اقدس گفت

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق	حامی شرع و دین به نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نهفت	بخلائق بہشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر که عارف حق بود	کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باہل زمان	گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۶

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکه او مرشد خواص و عوام	ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او — مظهر الحق ولی اعظم گو

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الٰه آبادی رح

شیخ عرفان پناه نما بجاه — مظهر فیض حق محب الله
سال ترحیل او به نیک نسق — گفت قطب الشیوخ مظهر حق

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود — تابع خاتم النبیین بود
سال نقلش سروش فرموده — میر نعمان ستوده دین بوده

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود — صاحب کشف راز یزدان بود
عقل تاریخ آن ستوده نژاد — گفت کشفی بجلها آب بداد

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده — در جهان میر ابو العلا بوده
گفت سال وصال او مظهر — بو العلا مهر جنت اکبر

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود — عزت شان و فخر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید — آب در رونق بجمله از احمد

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین — مرشد و پیر و هادی ثقلین
سال نقلش خرد چو گوهر سفت — شیخ حسین ست زیب جنت گفت

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام — واقف راز خالق علام
عقل تاریخ آن ستوده سرشت — گفت فیروز زیب اهل بهشت

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما — شد ز دنیا جانب دار البقا
سال نقلش — [illegible]

پیر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب کبریا
ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت — صبح شنبه پنجم شوال باقی دار جان

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخزن الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی — از مریدان شاه جیلانی
گنج گنج قناعتش میخوان — گل باغ تو گلشن میدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زور رقم اهل فیض صالح بود

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالی مقام اسمعیل — بر ره اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او ناطق — ماه فردوس و جنت اسمعیل

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی

عالم و عامل و خدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالشکوه

مقتدائے زمانه ملا شاه — نور الله قبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه

تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در همه عارفان سرآمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقبول

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود — عارف حق نماد حق بین بود
سال نقلش زند رواق فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک

تاریخ وفات شاه حیدر رح

ست و حیدر که مظهر حق بود | راز دان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان | جای حیدر بکوثر و بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رحمه الله

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت | جمال خلد بادشاه جهان گفت ۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال | عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شوال یعنی خلد | گفت دادہ جمال رونق خلد

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق | ماہ چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود | زورق سیم قدوہ مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بصیر چشتی رح

آنکه در دهر نادر العصر است | بیگمان میرزا ابونصر است
گفت تاریخ نقل او ابرار | جای بونصر جنت و انهار ۱۱۱۵

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم | عزم چون سوی جنان فرموده
سال نقلش خرد مظهر حق | زورق سیم قطب مشایخ بوده ۱۰۷۹

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود | از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش ببین بالا شد | جای زاهد بهشت والا شد

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان شاه عالیجاه | نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام | نعمت الله مهر عدن مدام

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله | جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سر دشتر الا — گفت زیب جنان نفیس ابیه

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان — شد ز دنیا به نجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان — چمن عدن جای قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان قطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود — محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان ونهفت — صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا — بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما — گفت حسن بیگ شهید خدا

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا — شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد — جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش باتفکار ونهفت — شیخ الاسلام بود هاتف گفت

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه — که وجودش بخلد عمده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان — گفت سید رفیع زبده خلد

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا سعادت داد و دیدگه از حشم جهان — در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او — شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل — که موصوف بوده بانیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش مظهر — بجنت بود مسکن میر عاقل

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق — بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم ۔ جامی عبد الرشید جنت گفت

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد ۔ بسوی خلد شد با عشرت و جاه
رقم زد سال نقلش مظهر الحق ۔ ز دنیا صاحب عصمت رسیده آه

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که ز حق همیشه راضی بوده ۔ هستا سش گر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان ۔ گفتم که بسا عزیز قاضی بوده

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا ۔ بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ و سالش ۔ معین الدین بجنت داد رونق

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابو القاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد ۔ آنکه بود ست بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد ۔ گفت ابو القاسم مصباح بهشت

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه ۔ از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف ۔ حقا بیقین شهید شد لطف الله

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بے نظیر شیخ جلال ۔ بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور ۔ زد رقم شد بهشت جای جلال

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالی قدر ۔ بود دالا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم ۔ گفت شد زیب ده بجنت بهشت

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ ز بیده ۔ روان شد بقصر جنان میر مومن
بجو پرسند سال وصالش محبان ۔ بگو سید عرش نشان میر مومن

تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

سلمی شده ز جهان بماه رمضان ‖ هم از رمضان تو سال نقلش بر خوان
۱۰۰۱

تاریخ وفات سید مصطفی رح

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد ‖ بیفزود زو رتبه و قدر خلد
ز اوج فلک سال نقلش ملک ‖ بگفتا زهے مصطفی بدر خلد
۱۰۰۱

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبد الله والا جاه عرفان دستگاه ‖ بود بیشک حق شناس و حق پرست حق نما
شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه ‖ بود عبد الله بیشک متقی از اولیا
۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوئے والا خلد ‖ یافت از لطف حق تعالی خلد
سال نقلش خرد بمظهر گفت ‖ جای جعفر مدام با دا خلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

چون گذشت از دار فانی بایزید ‖ یافت قطر جاودانی بایزید
سال نقلش مظهر الحق زد رقم ‖ شد ز آفاق آه تابے بایزید

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال ‖ برفت گذشت از سر اوج خلد
فلک گفت سال سید شش ببر ‖ محمد زمان نیر اوج خلد
۱۰۹۰

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله ‖ عطر الله قبره و ثراه
عقل تاریخ نقل آن مغفور ‖ گفت شد خلد جاے عبد الله
۱۰۹۹

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود ‖ در محرم شده ز دنیا او
سال ترحیلش از زبان سروش ‖ جای طالب بهشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر محرم خان

خواجه وقار محرم خان ز جهان برفت ‖ تاریخ موت وست وقار از جهان برفت
۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصالتخانی

دو دلم بود از مه عید و دوشنبه — که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت — باوج خلد آقا باقر آمد ١٠٦٢

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی — چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ — محمد جان بهشتی واصل حق ١٠٩٩

تاریخ وفات محمد وصال

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق — ز حق شنید سلام مرحبا طوبی لک
دران شبی که برانست سال رحلت او — وصال نیر اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان — گوئی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر باکرم — گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ١١٠٥

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل — مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی — زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم — بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید — از خرد سال نقل او پرسید
از سر اهتمام گفت بدل — بجنان جای سید فاضل

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصرع
اولی ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصراع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم
۹۶۳ یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود ۹۷۷

الحمد از بی جاه و جلال شهریار — گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طاسی از آشیان جاه جوزا رفرود — کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
کمبی اینگونه ننمودند بر دور چمن — لاله زینگونه نگشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عیش و داد — باز دنیا زنده شد گز مهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایران صفا | شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران | پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای عاقل اعدل شاهان دهر | اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لایق تاج و نگین | پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس ویرا سماء چار بین نشان عود و سوز | موکب وی را سماک رامح آمد نیزه دار
تیر از برج وداد و گوهر دریای جود | از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر میگوید که می زیبد که آن مه پاره را | کز پی زیب و جمال و مهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر باینای فصل | سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار
مهر جمیع عدل و داد وی مه لشام اوج نام | سبق گاه عزم و حزمی کوه گاه بردبار
منهل انعام عالی معدن از لطف کرم | با بها و با دل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی امی ماحی آثار بد | ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک لولوی نفیس آورده ام | هدیه با آن حکم ارکان بجوی دکو شعار
کس نیاورده هدیه ها زین به اگر دارد کسی | هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیا
بین همه ابیات هر دو پاک چون از عیب | هر یکی جوئی ز دی مقصود ربانی و بار
مصرع اول ز وی سال جلوس پادشاه | از دوم مولود نور دیدهٔ عالم بر از
تا بود باقی حساب روزها و ماه و سال | جان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاه پاینده باد و باقی آن شهزاده هم | بی حسیب روزها و سالها تی بی شمار

قصیدهٔ مشعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بلا تخلص بلگرامی پسر سید مغفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲ [illegible] و غیر منقوط هر بیت جداجدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ است و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم [illegible] سنه مذکور جداگانه بر می آید

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان | اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ اهل جهان
قدوهٔ اقطاب دهر و منبع ارشاد حق | داور امجاد ملت نامدار از قابلان
[illegible] | [illegible]

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب دولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا — عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شکوه کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والامکان مستوجب وقر و عطا — اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد رشد و کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و امتنان
قطب اهل احترام و اجود مال و عطا — اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی — سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولای قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوائی امجدان
جان بداد و داد اهل کنت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت بالا سال عمر امجد و مولای صدق — یافت سبحان الله امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر بدرود و فتح و ظفر کشید — از رخ کشود شاه امن و امان نقاب
مسند سرور یکی شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسپ خان شاه جهان شاه زرنشان — پرگار وار نقطهٔ کل بعد بوتراب
یکطرف همای همایون که کام در — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب
تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت — شاه عجب رسید بپابوس آفتاب

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع سنه ۱۰۸۰ بر می آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم — در وی جای پادشه دولتمند

شاه عباس آنکه آب زندگی — باغ عمرش ز گل شادی امید

از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ	آب باغ از بهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسهٔ میرعلی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب	فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد جلاس	تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دل خون کرد	در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در هژدهٔ شعبان سوی علیین تاخت	فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورگان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی	چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که کشته بود	تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید ۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر	در نهصد و سی و هفت بوده ۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه	وزان عمر عزیزش رفت برباد
پی تاریخ او گاهی رقم زد	همایون بادشاه از بام افتاد ۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر تاریخش	من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش	بجو سال فوتش ز انوار رحمت ۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا	از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا	والله شهید هو یحیی الموتی

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد	هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش	بپیمود ره بقا بگام هفتاد ۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

باخامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی

اخلاق محسنی بتمامی نوشته — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

مولانای وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته

که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمال ست آیتی منزل

چه درس دولت و اقبال میرسد بنظام — ازین کتاب که در بیمثالیست مثل

سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم — دبی بنظام در درج درس درج دول

گره کشائی خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقده تاریخ میکند منحل

یکی ز جمله حروفی که داخل نقط ست — دوم از آنچه در و نیست نقطه را مدخل

سوم از آن کلماتی که و اصلند بهم — چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار — صلح چو کردند بعجم اختیار

از پی تاریخ گرفتم قلم — تازه شد از کلک رهی این رقم

منهی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر
۹۲۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش

تاریخ بناست خانقاه اکبر — دروازه خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوه نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت

نامه زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد نوشت
۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

سن سرو ز قد تو مثالی گفتم — برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرو سهی — پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم ۱۰۳۲

از سرخوش در الفاظ هم عدد

بر حسب موافقت چو کردیم نظر — آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و هوس سهو و حساب — نامی اعمی عشق و دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این دگر که از روی حساب — افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و می — شرب و شب و سبز هندی و راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بیحد — افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت — بیعقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یاد او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — کشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — طور معنی بود روشن از کلیم ۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای الله — گشت تاریخ فوت اکبر شاه ۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی ها

شهنشاه جهان شاه جهانگیر — که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش — از آن از رفتنش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بر بست — جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی — خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت ۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد — بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال — ز تیغ او عدو شد پاره پاره

زانگلستان شه بر عقد ابهام *** برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری *** همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت *** تاریخ ابطرز نوره رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر *** سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاه جهان پادشاه که از هر مصرع بر می آید

خدا وجود وبقا داده عالم امکان *** برای شاهجهان پادشاه جهان
زلطف یزدان وز عدل و جود هفت اقلیم *** بود با فرو با کاه از زین سلیمان فاتن
زجود شاهجهان بادشاه ملک آرای *** بدید آزور شاهوار صد ما ئن
زجام قوت او باد با حیات ابد *** مدام باده الطاف وقدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود *** که صد قران زید این بیمال ز قران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود *** شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم ازو *** بود بدو جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر باکمال عدل بود *** واقف احسان عالم مصدر لطف الله
سال جان او گزیدن جا بفردوس بگوی *** جای فردوس بد گزیده بابر بادشاه

قصیده مشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه اوده که از هر مصرع بر می آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال وجاه *** بارکاب تو دوان صبح ومسا این مهر وماه
بحر با لطف ونوال تو بسان قطره *** کوه با شان معالی تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود بمجد *** نام نامیت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان جهان عدل نادیده پیر آسمان *** صبح صادق را دریغی هست آرم گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی *** بسکه از جود وسخا ولطف در سازی نگاه
مور را از پایه تمکین جسم افزون بسی *** حاصل از انعام والای تو جاه ودستگاه
دشمنان را زدل [illegible] *** روز وشب حامی بود حب وتلی نصیر الله
تینک نایاب مهر [illegible] مدت سپهر *** با سر حکمت تردهی [illegible] بشر نگاه

یک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه ۔ متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب ۔ ساز زالطاف و کرم بر بیتهای من نگاه
سبح هر مصرع دارد کوکب سال جلوس ۔ تا زجود تو بطاق آسمان سایم کلاه
سح والا آمد از تعداد و حد بیرون لضمیر ۔ فنو گهر سنج دعای شه زعز و لطف جاه
تا با جلاس شها انجم فلک جاه و اوج ۔ باشد از یمن عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شانها ۔ ثانی گردون مدام امد نگ باد یا اله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان لازم تر

بسکه جانسوزی و گرمی نمود ۔ چوب چنان خورد که برخاست دود
امیرخسرو تافت از گرمی خود آفتاب ۔ تابش او کرده جهان را بتاب
حلق کشان در پنه سایه رخت ۔ سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق زگرمای خویش ۔ در پنه سایهٔ خود جاے خویش
لیک زتاب فلک تابناک ۔ سایه نماند از تن مردم بخاک
غن برگ مرد زبون آمده ۔ غنچهٔ شده از پوست برون آمده
باد زند دست بدست همه ۔ وز دم او باد بدست همه
منیر بآب اسباب گرمی شد چنان جمع ۔ که آتش جوشد از فواره چون شمع
بباد آب حوض پاک طینت ۔ زفواره گزد انگشت
بود منظور مردم جوئے آبی ۔ ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود ۔ کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا نبود که معشوقان سرکش ۔ زگرمے زیر پا دارند آتش
زتن گرما همه تاب و توان برد ۔ پی سردابه اکنون مے توان رد
باد زن با نسیم و مساز ست ۔ دم او روح بخش اعجاز ست
خط اعجاز بر جبین دارد ۔ باد عیسی در آستین دارد
فیوه اش جز هوا پرستی نیست ۔ کار او غیر با دوستے نیست
ثنائی شد چنان باز هوا گرم که در آب روان ۔ سینه بر ریگ نهادست چه ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر ۔ آفتابیست زگرما شده در سایه نهان

گردباد از پی آن میجهد از جا که بماه　　پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
وز شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور　　ماهی بحر فلک گشته زگرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار　　تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
خسب کرزان شده از چرخ کواکب نی　　اژدهائیست که میسوزدش آتش ز دهان
گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار　　از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار
خرق عادت بین که دارد چنین هنگامه　　شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
این چه آشوب ست مردم را که گردیده سپید　　دره گندم برنگ دیده چشم انتظار
ریش هر کس درین قحطی چو گندم ز فکر　　پیش حلق از نو خطان دارد رفو زنتر اعتبار
هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن ست　　از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشدار
چشم خونین بهر آب گوهر گوش از دو سو　　دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم　　هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره　　قطره آبی درین خشکی چو دُر شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او　　از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
معنی ناخورده نخنی کس نمیداند چیست　　تا شله برگشت شد بر خلق عالم آشکار
ز همین کفگیر تنها دست میساید بهم　　دم نمی آید برون از دیگ باشد غمسار
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون فشکر　　چوب خوردن بد نما در پیش اهل روزگار
گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام　　از حسد بخند بر خود دوستان ما چهار
تا مبادا برد ماغ کس خورد حرفی ز سهم　　سخت رو یارا شد اکنون ترم گفتاری شعار
نان بادام ست هر نانی که در بازارهاست　　چشم بروی بسکه مردم دوختند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال　　که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان ناری　　که شعله راز نسیم ست بیم اضمحلال
اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید　　که مشک بارد گر خون شود بناف غزال
زتاب آتش رخسار مهر نزدیک ست　　که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز　　بعاریتی شده اجسام منعقد سیال
که آب آئینه با آن جماد ذاتی خویش　　همی بموج در آید ز غوطه تمثال

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم / سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

هلالی

بار دیگر که خسرو انجم / سرطان را گرفت ازین قلزم
رگ و پی از تف سموم گداخت / مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست / تا بحدی که گرد از و برخاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش / بود بریان میان روغن خویش
هر که میراند توسن سرکش / توسنش نعل داشت در آتش
آن کواکب نمود شب بفلک / که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماهوشان / قرص خورشید شد ستاره فشان

کلیم

نشان از بر و باران همچنان رفت / که گوئی برج آبی از میان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد / بدی بی آب همچون گردباد
دوات از بسکه خشکی مایه دارست / رقم از هر خطی خط غبارست
اگر یک قطره آب آتشین بود / چو آب آبله پرده نشین بود
ز بیتابی دهن بر روی مردم / نمی جنبید چون لبهای مردم
خورش چون اره گر از چوب بودی / پس از چندین کشاکش رو نمودی
نهادی فاخته گر رهن ارزن / برون می آمد از طوقش ز گردن
چو شکل نان بقرص ماه پیداست / ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا / که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند / هوا ز بانه زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز / عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بکوهسار فتاده بلند کرد آواز / چرا که سامعه سوز است استماع صدا
طریق سیر نداند وحشی و انسی / بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما
بسان پنبه محروق بر زمین آید / اگر بفرض شود ابر پاره پیدا
ز بجر گره بر آید اگر شود مرقوم / بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا
گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست / شدست هیمه کش معبد مغان سقا
شرار شعله فواره داغ سینه آب / بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود پخته یک سوز دهم / رسد ز مهر اثر گر باتشش سودا

ز روزنی که در افتد شعاع خور گوئی / دهان شعله فشانی گشوده اژدرها

گریزگاه همین ست خلق را که روند / بظل کاخ شفیع امم بروز جزا

میلی

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب وان / کپر از آبله مانند صدف شد سرطان

همچو دود دل عشاق شرربار شود / ابر امروز اگر آب برد از عمان

بیداران همچو ستمدیده کند خاک بسر / که وران روز پناهی شودش سایهٔ آن

دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم / گر بهمسایگی او رود این تابستان

چون سپند سر آتش ز زمین قطرهٔ آب / گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

سلیم

تفاوت نیست از خشکی ایام / میان استخوان و مغز بادام

زخشکی سرو آمد بر لب جو / به پیچ و تاب همچون شاخ آهو

حباب جویبار از دور افلاک / شده چون شیشه ساعت پر از خاک

زبس بگریست بر احوال مردم / نمانده یک قطره در چشم گندم

اگر حرفی ز خوبان در میان ست / حدیث روی گندم گون نان ست

نمک از بس درین خشکی گران شد / نمکدان مردان را سرمه دان شد

آبن بد ندان / ز مد خانیست حلوای سوهان

عبدالقادر بیدل

زبس آسمان شعله افروز شد / تنور زمین آرزو سوز شد

مزارع اگر دانه ای می فگند / بفریاد می جست همچون سپند

ز هر دانه در کشت زاری نبود / بجائی رگ و ریشه می خاست دود

اگر از هوا شبنمی می چکید / ز جنبش بهار شرری می دمید

ز تخمی اگر ریشه ای می نمود / بغیر از پریشانی دل نبود

ز مشق غبار آنقدر خیره شد / که آفاق یک صفحهٔ تیره شد

ندا آئینهٔ ابر هر قطره آب / سیه گشت همچون نقطهٔ در کتاب

هجوم آنقدر داشت موج سموم / که فولاد ممزوج میشد بموم

زخشکی شد از جیب هر چشمه سار / نمایان چو آئینه موج غبار

اگر جوی آبی نمودار بود / زخشکی دم تیغ خونخوار بود

صائب

بسکه شد تفتیده عالم ز فروغ آفتاب — چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها — کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر ست — گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب

ناصر علی

گداخت بسکه برای تموز مغز خیال — شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال
زبسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال

توفیق

ازبسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک ست تا به تفتیده
بر روی زمین نیزه ز تاب گرما — آمد به نظر چو موی آتش دیده

قاسم بیگ حالتی

از شدت گرما شده دریا چو دخان — وز آتش خود تافته شد کورهٔ کان
لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان — مانندهٔ خون از رگ و شیر از پستان

سیدای اشرف

در گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طلق زمین ورق ورق میگردد
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق میگردد
زگرمی کوه را ظاهر شده دق — گرفته سنگ رختهای محرق
فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه اش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزائی پیوست نوای باغ از بار خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبدالقادر بیدل

زجوش ابر و فیض رشحه کاری — تمیز نیست اینجا خاکساری
برنگ معنی خاک ست نایاب — که شد گرد یتیمی در گهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز حسرت گاه دل تا چشم تر آب
عرق باشد گواه مستی فیل — تموج ها دلیل شورش نیل
جگر زین نقطهٔ الفت کباب ست — که تا مضمون دل می بندد آب ست
حبابی کز نقاب قطره جوشد — به چشم شوخم این عینک فرو شد

نهی وضع حباب بی سر و پا / که حیرانی ز نقش اوست بر پا
چنان بر آب دارد سر و تمکین / که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ / ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد ہلالے / جز این شکل جنون بنما مثالے
نمیدانم چه سحرست این چه افسون / که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون

کلیم
ابر آب دگر بروے دریا آورد / باید بیان ساغر و مینا آورد
اینحرف ز من زبیش خود مے گویم / باران خبر از عالم بالا آورد

لا اعلم
زبسکه برق شب و روز در کجات درست / نگاهداشته نتول سحاب راز خرام

زرین ساز خامهٔ فکر بی برگ و نوا اشعار صفت خزان و برگریزها

صائب
تا خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان / باد را اکسیر گر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را / تختهٔ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس / آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش کر از نقش و نگار دلفریب / برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر / کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست / که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجاست

عصار
چمن را ز ورقهاے مطلا / شده برگ زمستانے مہیا

جامی
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان ست همه رنگرزان

سرمایهٔ سور و سرما خوردگان دیماه رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت زمستان

امیر خسرو
گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر / چون برگهاے نقره بر تختهاے مینا
زین پیش کردی آتش دعوی سرفرازی / در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه / غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
گر نار سرخ خواهی بنار بباغ منقل / در سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
بر زیر برف ناگر لاله را بدامن کوه / چون آتشیکه بنارش میان پنبه بآب

مثال آتش و انگشت چون غراب تذرو
از عمل عالم بر انقلاب
گشت مدبر انه خود نقش آسمانی
لرزد کتان بر تن خوبان چه بید
آتش از آنجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نشست
موسم سردی شده گرم ست زیب
حلقهائی دام ماهی غنچے گشته زیخ — غنچے
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
پیش این تعبیر توان کرد از بید اوز می
زین یا انتها که در ایام سردی می کشند
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
از دم سرد زمستان بسته شد ناشیان
بسکه از خمیازه باران خورد از دست فلک
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام
تا کند دریوزه آتش گلشن از چنار
دود ... که میگردد سفید
آسمان ... اگر چون ...
گشت ... پیشتر اسباب جمع
... تا افتد نکار — سینہ ای شرف
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یکتهی
قطرهای خون که باشد رق طفلان بهار
نغمه رنگین و تر کز لب برون آید بگوش

بهم در آمده سرخ و سیه چو چشم عقاب
نقره خالص شده سیماب آب
... رهائی نقره های
چون گل نسرین با سبزه اگیر
دود بر آمد ز نفسهای سرد
گشت به سرما همه را زیر دست
... خولاد گردید از حباب
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
چشم میگردد سپید از برف اینند بخواب
تا ہو سرما جای دارد کز کند اهل زمین پرهیز آب
بر سر آتش فتد مانند دود از پیچ و تاب
گر نبودی تخت روان ز شرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فکنده از شهاب
بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پرید از شاخ پرو زاغ کمان
خنده دندان نما جست و خیز مردبان
کاسه برکف هست سر آشیان بلبلان
زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
پنبه و دانه ز برف و ژاله زیره هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار
شیر تا گردیده می بندد به پستان جبل ها
آشنا تا گشته می بندد چو لعل گوهر

موجهٔ یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند — گشته مانند دکان سنگ‌تراشی آبشار
سینه چاک ست اخگر منقل ز دست آبله زدی — چون جگر کز سودهٔ الماس گردد خمدار
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده دست — گر براید چوب ز آتش پوست اندازد چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین — برنخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ — هر که بینی جنبد و از نیفکت خود کرده نار
لرزهٔ سرما زبس بیتاب دارد شعله را — گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف — فیروزه بهر نهان شد بکان برف
آتش کند ز جوشن مجمر زره به بر — بیچاره غافل ست ز زخم سنان برف
موی سپید زال فلک میکشد بخاک — از سادگی عوام کنندش گمان برف
افگنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب — از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
نبود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید — کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد — سر رشتهٔ شهور و سنین در میان برف

شهرت

از سردی دی نبود امید نجات — برکاغذ برف بهر جان داشت برات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک — ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

سالم

چرخ بد مست با گزک این برف ست — برخوان برودتش نمک این برف ست
نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما — خاکستر گلخن فلک این برف ست

کلیم

خورشید دگر نقاب بر داشته است — منقل معشوق هر کنار ست
در عینک یخ نهان شد امسال — کشمیر که چشم روزگار ست
محراب جهانیان بخاری ست — تسبیح خلایق از شرار ست

هلالی

باز چون موسم زمستان شد — آتش از خرمی گلستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده در یخ افتادند — در تمنای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد — دود داد شاخ و برگ سنبل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت — موجش از سهم قوس جوشن ساخت
یخ چو آیینها مکمل کرد — فعل مرکب رسید و صیقل کرد

بریخ آن مرکبی که کام زدی — سکه بر نقرهای خام زدی

بابا عیدی گیلانی

آتش زمستان ز گل و مل خوشتر — هر ولوله اش ز صوت بلبل خوشتر
در پیش دو چشم مردم سرما خور — دودش بود از دسته سنبل خوشتر

ملا موسی حسین نیروی

افسرده شد از باد خزان صحن چمن — پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن
اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی

از باد خزان درخت عریان گردید چون قامت نی — وانرخ که چو لاله بود ریحان گردید* از سردی دی
از شعله شمع بود دیگر می جمع* شبهای شتا — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کو ساغر می
هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف — گفتی که لقمه الیست جهان در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست — اجرام کوهها شده پنهان میان برف

از ظفرنامه

تاب سرما که برد ز آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبدالقادر بیدل

برنگ رگ تاک از کهکشان — ز پروین شده خوشهٔ زر عیان
محیط از تماشای عیش شراب — تراشد ز هر قطره جام حباب
بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقهه کبک در کوهسار
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست — نی ناله در جام منقار اوست
دماغ بهار آنقدر سرخوش ست — که تا بال طاوس ساغر کش ست
ز آئینه پردازی نو بهار — تجلی ست در باغ دهر آشکار
بهار آنقدر نشار ره دارد بسر — که مست ست هر گل برنگ دگر
تماشاست از بادهٔ رنگ مست — ز هر برگ گل جام عشرت بدست
هوائی که از نکهت وصف آن — رگ برگ گل شد سخن بر زبان
ز بس میچکد رنگ گل از هوا — چو جام ست لبریز می نقش پا
بهاری که چون فیض آن گل کند — ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال — گل رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمو بید رنگ — دهد گوهر از خار پشت نهنگ

زتاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اداست
چو آئینهٔ دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بجدی که آرد برات
بخارِ عداوت گلِ التفات

نمو آنقدر رشد بعالم عَلم
که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین سبز شد بسکه از فیض دم
توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوش او رنگ خوابیده است

بپرداز اندیشهٔ این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین
کفِ خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سرتا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز
چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد
که با نافه همچشم شد گردباد

غباری بصحرا اگر دو بلند
که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب
که هر موج شاخ گلست از حباب

بلندست از سرو دست بهار
صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست
جهانی بپرواز نشو و نماست

ز بس موج رنگست بیتاب جوش
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشاء فیض گل
که پهلو زند خار با موج مل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
که پیچد بهم بال پرواز رنگ

محیط است در شبنمی موج زن
توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه
کند چشم خود بر زِ رگ گل سیاه

بوصف گل شبنم اندو داد
سخنها چو موج گهر شسته رو

محال است از خنده بندد دهان
ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقائق بجام می افسون کند — که شوری به مستی افزون کند
چو مستان ز کیفیت صبحدم — نگه را ز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ — می از شیشه جو شد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب — ببازو گهر بسته است از حباب
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — برآورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان کز و چشم بد باد دور — کتاب چمن راست. بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار — هوا را کند ابر یاقوت بار
ز فیض هوای لطافت نقاب — ز شبنم شود شکر صبح آب
هوا خواه گل بهر دفع گزند — ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش — صبوحی زند از شکرخند خویش
صبا آمده غنچه را وا می کند — گریبان صبرم قبا می کند
کماندار شاخ چمن بسته صف — دلم در ره تیر حسرت هدف
ز شکرخندهٔ غنچهٔ یاسمن — نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس — که چون غنچه جمعست بال حواس
چه پیدا ز حسرت چو رنگ گلم — پراگنده چون نالهٔ بلبلم
خیال است نور شبستان هوش — اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار خط رنگ گل — بود روشن از عینک جام مل
بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار — که از شرر بدل سنگ بشکفد گلنار
فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن — دمید صبح عزائم به نرگس بیمار

ظهوری

بهارست نرگس قدح بر گرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد — چه سان می نشینی جمادی جماد
بهارست بلبل برآورده جوش — بخنده است مینای قلقل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی
دهد ابر تا گشت غنچه را آب — ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا	دم روح در آستین صبا	
ز لطف صبا شاخ گل در چمن	چو مستانه غلطیده بر یاسمن	
میان گل و لاله تو دشت و در	خرامان خرامان صبا تا کمر	
بگلشن ز بس تازگیهای سرو	زمرد توان رفت در پای سرو	
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد	که از جیب او تکمه بکشود باد	
بوصف هوا تر شود گر قلم	بفوارگی خامه گردد علم	
کند کودک غنچه تا خواب ناز	صبا مهد جنبان بدست نیاز	
پر شد ز عطر غنچه دلی از بسکه روزگار	چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار	قدسی
از خار خار صحبت گل گشته در قفس	چون شاخ ارغوان پر بلبل شگوفه دار	
چندان طراوت است هوا را که میچکد	آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار	
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار	آئینه را بچهره نشیند اگر غبار	
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل	چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار	
روشن شود ز بهر چراغان و روز و شب	قندیلهای شمع و چراغ از گل انار	
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ	زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ	شوکت
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است	چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ	
شد قطرهای غنچه رگ ابر گسستنی	از بسکه پر گلست برای نثار شاخ	
تا از نماد بغارت برد صبا	گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ	
این نیست برگ گل که رود همره نسیم	سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ	
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن	آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ	
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر	گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر	
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار	شدست همچو رگ لعل آبدار امروز	صائب
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین	ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز	
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل	شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز	
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آئے	اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آئے	
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد	ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد	

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود
صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
شور سرانسیم بهاران بهانه ایست
آمیخ لاله و گل باغ عالم آبیست
از فیض نوبهار جهان بزم چیده ایست
باغ از شگوفه نیلی چادر گرفته ایست
گردون ز ابر موج پریزاد میزند
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از بس کشیده است ببر تنگ باغ را
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد
زمین گردید از فلس شگوفه های سیمین
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بسکه آینه خاک ته نما گردید
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
مشو غافل که ایام بهارست
شراب فیض در مینای ابرست
گلستان نوش چو روی باده نوش ست
رخ گل را که عکس روی یارست
بنفشه در کنار جویباران
قد سرو سهی در طرف گلزار

شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
جوش بهار رشته عقد گهر کشید
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست
هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست
هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان زد غوطه در دریای لطف از بسیانی
هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی
چو زلف از آینه در خاک ریشه اشجار
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز لاله پنجه مرجان شدست مژگانها
سراسر کوه و صحرا لاله زارست
پیاپی رشحه صهبای ابرست
چمن دلکش چو گوی می فروش ست
هوا مشاطه آب آئینه دارست
چو خط گرد لب سیمین عذاران
دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش صبو بر چون جوانان دوش بر دوش

فصاحت خان راضی

بیا بلبل که گل ساغر بدست ست گلستان از شگوفه شیرمست ست
ز رخ برداشت گلشن چادر برف عیان گردید از سیماب شنجرف
برآرد شبنم از خود چون دگر چشم چو نرگس روید از مد نظر چشم
کند گر ناز طفل غنچه زیباست که بو بو ناز بویش لاله باباست

مشتاق

بنفشه پای گل را بوسه داده کنیزی پیش بانو سر نهاده
ز صد برگش کنم گر نکته رانی زبان گردد بکامم زعفرانی
چو از ریحان عنبر فام گویم شمیم مشک پیچد در گلویم
بوصف جعفری روح پرور برنگ گل دهانم گشت پر زر

کلیم

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار چه باده در سر چه گل بگوشهٔ دستار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
نگین کندن محتاج میشود هر روز ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
زمین در سبزه سبزه در ته گل نهان گردیده همچون نشادر دل
ز بلو تبیست جهان را که از نم نسبت ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زارست جنون گل کرده ایام بهارست
نگو نرگس بخوبی چشم باغست که گر چشم ست او چینه چراغست
چه چینه شعلهٔ شمع ست بید و د که آتش میزند در خرمن عود

حزین

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ابر دامنکش و گلشن خوش و ساقیست کریم خار خار غم ایام چه خواهد بودن
ابر تر دامن و سر دست هوای ساقی خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی
از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

غنی

پیرهن گل تن گل عارض گل دلدار گل باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل
پیکر ساقی سراپا گویی از گل ساختند دست گل پا گل تن گل چهره گل رخسار گل
آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن وا کرده چشم گویا جای نگاه خالیست

اشرف

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل … شعلهٔ آتش بماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است … خار اگر در بار رود میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود … از عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل

تمکین

گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما … همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل
از بس مفرح ست هوا و فتاده است … از خنده هاے قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر … برقیست جسته از دل ابر سیه بهار

سلیم

برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر … کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار … که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب … که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد … که بر فراخته طاوس بوستان گردن
نوبهار ست و چمن در پی سامان گلست … ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار … شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ … در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار … پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی … شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائے
نوعروسان چمن مشاطه هم گشته اند … خوش تماشائی ست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج … لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

باقر

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد … ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود … از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

امیر خسرو

باز ابر آمد و بر لاله گهرافشانی کرد … برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

مظهر

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را … کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم … نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

حکیم شهرت

موج شبنم بگل ایاغ رساند … بلبل از بوے گل دماغ رساند
فصل تصحیحهٔ چمن آمد … لاله گلگون خود بداغ رساند

منی قلی بیگ

نه ابر ست بر دامن کوهسار … بو دگردی از کاروان بهار

چمن بهر چیدن آب در رنگ — ترازو ز گل کرد و از ژاله سنگ
از جنبش نسیم سحرگاه لالها — برکید گر زوند چو مستان پیالها — آمد بیگ صفهانی
عمر صرف پنج روز موسم گل ساختن — در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردنست — سعیدای اشرف
بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند — عظیم نیشاپوری
شد بهار و دگر آئین گلستان بستند — عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند — کہ گبے
صبح ز خندهٔ طرب گشت گره کشائی گل — ابر ز گریه ببرد خندهٔ خوش برای گل — مولانا نظیری مشهدی
ابرست و نوبهار و تل خاک چون عروس — ساقی بیار آتش آب این هوا ببین — حکیم رکنا
از فیض بهارست چمن پیکر طاوس — بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس — ملا شیدا [illegible]
هو ... خوشه مروارید شفاف — زمین یکقطعه لعل آبدارست — همای تبریزی
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود — میرزا رضی دانش
از بسکه پر نم فیض رطوبت جهان — پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان — غیاث شیرازی
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها — شرر خاراشگافی میکند از دل تپیدنها — کم گو
بهار گشت چمن چتر پادشاهی ... — خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد — میر معصوم
دمید برگ و نهال طرب ببار آمد — به نوعروس چمن رقعهٔ بهار آمد — سیادت
دیگر طراوتست هوا را که میتوان — بسبب پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل — زمانای مشهور
نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند — لوله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند — طغرا
چمن بستان فی وقت خوش صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کردی وقت میخواران خوشست — خواجه حافظ
چمن شگفته هوا ابر و یار مهمانست — اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست — شاه طاهر
چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد — امیر شاهی
جهان جوان شد و عقد بهار می بندد — بهار پای چمن در نگار می بندد — نظیری
تیره گون شد آسمان از ابر و میناگون زمین — شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین — شیخ فیضی
دمید گرد لب جوی خط زنگاری — بیا و در قدح افگن شراب گلناری — سلمان
پرسید صبا دوش ز مرغان چمن — تاج سر گلهاست چه گل در گلشن — سالم
چشمی وا کرد نرگس و گفت که من — گلها گفتند چشم گلشن روشن
از سبزه به صحرا نگر ای لاله عذار — هر جا بخط سبز الفی کرده نگار — لا اعلم

ز تختهٔ خاک کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون
ز جوش لاله و گل دامن بیابانها

ز بسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک
نشان کاهکشان میدهد خیابانها

ز پنجهٔ گل دامن پاک مراد خون کشید
از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد

برار سر ز گریبان که دامن صحرا
ز بسکه رنگ ز دلها ز دود زنگاریست

چون قفس پر رخته شد دیوار باغ از جوش گل
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس
تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار
آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بنوا ساز یار بذزادان × اشعار صفت مطربان و غنا
رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی
که هر غوله خوانی و هر غوله موی

ز رخ طعنه در کار خورشید کن
ز دف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پرده ساز کن
طرب میرود انیک آواز کن

به نی باد در دم ز مرجان لب
که رنگین شود نغمهای طرب

مغنی بیا زود بردار عود
که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش
ز چشمم بهر قطره رودی بکش

زبان گرچه بس طرح مجلس کشید
به ترتیب بزم تو بزمی نچید

گلی عنبر از نغمهٔ مجمر سرش
می کوثر از رشحهٔ ساغرش

عرق بر گل چهره در شبنمی
نگهای پر مژده در خرمی

رته جرعه در موج دریای نور
ز هر زمزمه در رقص صحرای طور

هوا ناف آهوی صحرای چمن
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

زبس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تنعم بمغز استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل تراز و کدو کرد ساز
بهمانی گوشش اهل نوا کدو گشته سر پوش خوان صدا
کدو نصب بر تن بجا میکند که در بحر نغمه شنا می کند
دهم نسبت تال زن با صبا که این نافه سای است و این نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برائی پری مندلش صندلی
نتاد از پری ظاهر او گزند که هیکل ز مندل بگردن فگند
غم و غصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گرهها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به برچیدن پای دزدند هوش
باهنگ جان داده آواز شان اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را ز خلخال شان یاره ناهید را
بنا نو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در انداز سیب ذقن
ز مو چین فشان نافهای گره بهر تار صد دل بجای گره
ز هر گوشهٔ عشوه چشم تاز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو که چون باده پیچد صدا در کدو
ازان دسته آورده دندانه دار که بر تارک غم کشد اره وار
بپروردن طفل ناز و نغم ز پستان روان کرده شیر نغم
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه بی پرده به

می لاله گون بر دویدن بسر   بناشد چو پیرا لنغمه رنگین و تر
چو بار عارضت دف مقابل شود   دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز   ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آنچنان از مشاغل دمد   که از زاغ بال حواصل دمد
دل از قبهٔ نور گردد مثال   اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور   در و شعله نو بادهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی   زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر   تن شمعش از نقرهٔ بس خام تر
ز پروانه بختی کشی برکران   جمالی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف   که گردد بآن پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد دران   برند از پی سرمهٔ اختران
از رقص بتان دلی نماندست بجای   فریاد ز عشوهای آرام ربای
رانند ز جان صبر با فشاندن دست   وز دند ز دل هوش بر چیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست   بالیدن گوش ز هرهٔ اندازهٔ اوست
ز انسانکه صبا تخت سلیمان می برد   بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
هنگامهٔ رقص سیمین تنان   شده نغمه در تال دستک زبان

میرزا عبدالقادر بیدل

نوای دف و نی دوای دل است   اشارات قانون شفای دل است
ز قانون برون نیست ساز ظهور   ازین هرچه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب تار   چو بو از رگ برگ گل آشکار
برو نغمه از تار پیچیده است   صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی دهد جوی تارش نشان   ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلقتی در بر است   همان طرح قانون اتو کر است
ز قانون شفا خوان شود نکته دان   که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر حیش داد   کزو شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل است   ز صد راه مقصود یک منزل است

ازین تارها بر دل این شرده بس که راهی ست سوی حق از غیر بس
مغنی ز آهنگ نے یاد کن طرب را ز قیدِ غم آزاد کن
کلبد در فشار موجِ می ست نسیمِ گلِ نغمه صوت نی ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام که قندیلِ نے باشد او را مقام
ازین خامهٔ سحر ساز شگرف بروی هوا نقش بست ست حرف
خدنگی کزین نے بود در کمان شود نغمه سان دلنشینِ جهان
ز تاثیر پاس نفسهائے او سراپا گره گشته اعضائے او
نگردد بجنبیدن گره بینوا چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
جدا میکند نے بیک شد آه نفس را ز دل همچو از دانه کاه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست نه مغز ست با استخوانش نه پوست
چو عرض تن ناتوان میدهد بانگشت حیرت نشان میدهد
بر افشان چو نی دامن از برگ و بار بپرداز راهِ نفس از غبار
بیا مطرب اے ناله پرداز دل خروش افگنِ پردهٔ ساز دل
بنه منتِ نغمه بر دوشِ دف بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف
ز دف کی شود نغمه وحشت فروش صدا را رسائی نباشد ز گوش
جلاجل مگو چین دامان اوست سراپا لبِ جوشِ افغان اوست
برقصِ جلاجل بجرمِ صداست بهم خوردنِ لب تکلم نواست
خط حسن صوت آشکار از برش بود هالهٔ ماه خود چنبرش
ز سیلیش رزقِ ازل قسمتش همان پوست بر استخوان خلعتش
بجان میتوان داشتن دوستش که مغز ست در پردهٔ پوستش
نباشد چنینش بجبین آشنا نگردد بنقش این نگین آشنا
بیا مطرب ای ساقیِ بزم هوش که مخموریِ نغمه دارم چو گوش
ز طنبور حسینی معجز نماست که موکاسه اش را بر آن صداست
همه شور مستی کند آشکار که در کاسه اش موج صهباست بار
نهالی که شورِ طرب بار اوست رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست

عجب ساغرِ بیخودی کرده نوش / که هردم شود شمع روشن خموش
ازان هر نفس گوشمالش دهند / که یادی گر آهنگ حالش دهند
نشاطِ دو عالم در آغوش اوست / می نغمه در ساغرِ گوش اوست
برهمن سرشتی ریاضت شعار / که گردید رگ بر تنش آشکار
ز موجِ رگِ تار الفت نما / بزنار پیچیده سر تا به پا
مغنی بکن تازه آهنگ را / بده راستی قامتِ چنگ را
طرب چون دعا محو محراب اوست / ترنم چو ماهی بقلاب اوست
بگو چنگ اوجِ طرب را هلال / بفرقِ غم و غصه تیغ وبال
بمیدان حسرت کمانی ست چنگ / که از نغمهٔ جسته دارد خدنگ
کمانش ندارد گر بزه از فغان / هم از ناله زه کرده ام این کمان
ز بار فغان پیکر او دوتاست / بدوشش صدا بیستونِ بلاست
چسان گردش راست قدِ دوتا / کزو ناله خیزد و پیچیدن عصا
چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست / چو ابرو خمِ شاخ گل خوش اداست
ز هر تار او ناله کرده گل / چو امواج سیلاب در زیر پل

میرزا صائب

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد / فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعتِ جانانه داشت / شمع پیشِ چشم دست از شهپر پروانه داشت
شعلهٔ جواله را طعن گران جانی زند / هر که وقتِ رقص آن گلگون قبا را دیده است
آنکه زنگوله بر پا بست جانان / بپایش سوده شد دلهای نالان
کنار هر وقت چرخش زیب دامن / چراغِ شعلهٔ جواله روشن
صبح شد برخیز مطرب گوشمالِ ساز ده / عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
گرد کلفت نشین بجبین در بزمی / که بود دست فشان سرو سهی بالائی
آن مطربی که پرده ما را دریده است / رقصِ فلک ز زمزمهٔ جان فزای اوست
دامن مطرب مده از دست در فصلِ بهار / رشتهٔ گلدستهٔ عشرت بود تارِ رباب
گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست / چون عصای موسی در زدن با غم اژدهاست
گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است / هر سرِ بندی ازو ترجیع بندِ ناله هاست

هست در پرده آن جادو نفس را جلوه‌ | صاحبان چشم را سمعست کورا زاعصاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست | در کشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است | آه سرو و چهرهٔ زردش بر بیمعنی گواه است
نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست | یادم روح القدس در آستین مریم ست
نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواحست | این کمر بستهٔ شبان کلهٔ ارواحست

اهلی شیرازی

چو شمعی چشم بد از روی او دور | بسان حوریان سر تا قدم نور
ازین گلنار روی نازنینی | لب او همچو لعل آتشینی

توفیق

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم | ولدهی کن نفسی باز رهانم از غم
کوک کن فیض و بزن زخمهٔ اعجاز نما | ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا
مطربا راه زنا نوش لب خوش سخنا | شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا
مهر بکشا ز لب خویش صدائی بر کش | واشو از پردهٔ یاقوت نوائی بر کش
صوت طنبور دلیل ست ترا اعجازه | ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز
مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی | آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
بنوائی تو درین پرده نواسازی نیست | در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان ست زکس | قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس
عاشق صادقم و راست مرا منظورست | راست بار است گر ایذیکی مشهورست
از صفاهان چو کنی ساز نوای مطرب | زنده رودی رود از دیدهٔ ماای مطرب
نام شهریست در اصفهان
مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز | فرض برابل نوا شد سفر راه حجاز
بغارت برد رقصت‌های پری نقد دل و دینم | ندانم دست اندازیست این یا دست افشانی
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه | از صوت رسالت دعوی غم کوتاه

بهای اشرف

سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست | تو این ترنم همه جا دارد راه
بهر رقاص در باغ جان لاله | دو هفته مه چار ده ساله
قدش در نظر شمع فرزانگی | نظر گشته گردش بپروانگی
تعالی الله ازین بزم خوش اسباب | که شد پروانه در وی کرم شب تاب
ازین پر تو بهش تا دماغ ست | گهر در بحر در شب چراغ ست

نگاه اندر دیدنش آرد چو سیماب / مقیش باف گردد پردهٔ خواب
ز تأثیر فروغش در شبِ تار / شود پیراهنِ فانوس زرتار

لاله جوت پرکاش

فروزان شمع با قدِ چو شمشاد / بفرقش دود چون بال پریزاد
رگِ چنگ و رباب از خواب برجست / بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمیِ هنگامه عود / براورد آتشِ سوزِ جگر دود
دفِ گردون مرتب کرد ناهید / جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بد مسازان چو سرکش گشت مرونگ / ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
ز انگشتِ مغنی تار طنبور / انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو

وی چنگی من که بزم روشن میکرد / هر زخمهٔ او کار دلِ من می کرد
دنیا که بچنگ او دو تن آمده بود / در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد

ملا عرفی

سماع چون درائی من و صد هزار چو من / همه جان در آستینها که تو دست برفشان
زان مطرب مجلست زنند دست بهم / کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب / از شادی بزم بوسه گیرند بهم

قتیل

ز رقصِ سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد / تو گوئی در لباسِ خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دستِ دگر پیمانه میرقصد / تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد

فارغ

دوش آن مه مطرب که رهِ اختر زد / بر دائره آب از نوائے تر زد
تا صبح بگرد شمع رویش فارغ / پروانه صفت دف از جلاجل پر زد

اثر

پری روئی که من گفتم اسیر حسن آوازش / نباشد رشتهٔ جان قابلِ ابریشم سازش
چو افتد بر زمین انداز دانه پا کوه طاقت را / ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش

غنی

هوای رقص شان اندام میریخت / چو برگِ گل که از بادام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز / چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

حافظ

یار ما چون سازد آغازِ سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمعِ دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

میر معز

جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ / دست افشاندی که مهتاب از کف ایام ریخت

لچهی رام

کله کج مو پریشان شیشه در جام می بر کف / غزل خوان مست خندان شوخ مستانه میرفت

این چه سامان نشاط است ز سر تا ماهی — زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز — قلندر

بعزم رقص چون شوخ من از جا نشاد برخیزد — برآید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد — مشتاق

نزیبست که هر گوشه بهشتِ نورست — بر سطح زمینش کار و کشتِ نورست — بهار اقبال اختر

نسبت نبود بخاکیان سفلیش — کین عالم علوی که سرشتِ نورست

در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد — چون شعله بلند شد ز دلها فریاد — میرزا جان

می آید و میرود خدا خیر کند — این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلدِ برین مجلس آراستند — برقص آسمانها ز جا خاستند

درِ عیش جاوید گردید باز — برامشگری زهره برداشت ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب — فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — گردبادیست که از خاک شهیدان برخاست — استاد قدیم

ز ناخن بازیِ مطرب چه در ساز می آید — که مشتِ ناخنش بر دل ز هر آواز می آید — همدانی

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است — آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند — سلیم

ای عارض تو چراغ کاشانهٔ حسن — روشن شده از عکس رخت خانهٔ حسن — لا اعلم

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش — رقص تو بود گردش پیمانهٔ حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

آمد پی رقص و صد دل شده جان برد — تا نی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خراب ساز معمورهٔ هوش × اشعار صفت میخانه و می نوش

ز میخانه دریای وحدت کنار — ز میخانه صحرای کثرت غبار — میرزا عبدالقادر بیدل

فضایش تمنای آغوشها — غذایش ز خود رفتنِ هوشها

غبارش رمیدن ز دامِ هوا — سوادش نظر بستن از ماسوا

ز میخانه نیرنگِ بزمِ قدم — ز میخانه آئینه دارِ حرم

لب جامها جمله الحمد خوان — صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرارِ وحدت قدح آگه است — بیک چشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آرد پدید — خطِ نسخهٔ قرب حبل الورید

برافتد اگر پرده از روی کار
کند هر خمش کنت کنزا آشکار

ز میخانه اوج کمال ظهور
ز میخانه فیض بهشت حضور

ز میخانه صبح سعادت نقاب
ز میخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش چو بام کرم پایدار
بنایش چو عهد کریم استوار

در اوست از بسکه زر اکتساب
بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب

ز کیفیت طوف او دمبدم
بگردش چو پیمانه نقش قدم

مقیمان این بزم الفت بهار
بظرف طبائع چو می سازوار

چو ساغر همه فارغ از گفت و گو
همه دست بر سر برنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم
سری در گریبان حیرت چو خم

چو مینا جبه مائل بندگی
خط جبههٔ شان سرافگندگی

ز کیفیت رنگ تمکین شان
نگه سرخوش رطلهای گران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت
چو چشم نکویان حیا سرنوشت

همه نکته سنج خموشی کلام
زبانها چو امواج گوهر بکام

بفهم ادا چون خرد جمله هوش
چو نظاره بیتاب اما خموش

همان نقطه از خط ساغرش
فلک چشمی از روزن مجمرش

دل صاف سرجوش صهبای او
سرافگندگی دُرد مینای او

ظهوری

بنازم باین قصر گردون قباب
که بر درگهش خضر پاشیده آب

ز قلقل صراحیست چینی نواز
دهان قدح مانده از خنده باز

بدورش نه تنهاست پهلوی هم
که سدیست در راه یاجوج غم

به براز سرم واعظ این شور را
بیادم میاور شب گور را

کفن را معطر کنم زان عبیر
که منکر نگوید جواب نکیر

بایوان غفران کسی برده پی
که خشت لحد ساخت از لای می

کسی شسته از چشمهٔ عفو رو
که شد در خرابات خاکش سبو

دهانت ز گند ریا نیست پاک
اگر نیست مسواک از چوب تاک

ازین چوب با خود کلیدی ببر
که در گور بگشاید از خلد در

حافظ — مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازم

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست / خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

غنی — باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک / شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

در پای نهالی چو مرا مست بگیرے / چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستن باده پرستان / در مذهب رندان خرابات نماز است

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش / این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرش از بوی می تند مست خمها شکست / هر مجلس در دور با چون محتسب مستیست

اشرف — صراحی و جام ست سرود گلش / بط و بلبله قمری و بلبلش

دهد تا دعاے قدح پر شراب / در و هر نفس لب کشاید حباب

صائب — لب پیاله ز شادی بهم نمی آید / زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

اگر کشد دل بخرابات مرا معذورم / فراغ دل بغم لب خندان آنجاست

دو صبح صادق انداز یک گریبان بر آورده / ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب / ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

حیاتی گیلانی — آمد سحری نداز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

میر معصوم — دلی بیار و بمیخانه عاشقانه درا / بگو که شیشه فروشم با من بهانه درا

مولانا فتح الله شکستری — مغان که دانهٔ انگور آب می سازند / ستاره می شکنند آفتاب می سازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازار سر اندازد / یکی گیرد گریبان و یکی دستار ره اندازد

میرزا مغفور لاهیجی — آبیار خوشدلی گلشن کند میخانه را / چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را

محمد سعید — این بزم چه بزمست که ارباب کمال / نوشند می محبت از جام حلال

بین برکت ساقی قدحی مالامال / بهمدی که مه و مهر ندهد چند هلال

دردی — دلق تقوی گرو باده و جام ست اینجا / سخن بی می و معشوق حرام ست اینجا

نوید — این همه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا / عیش باقی لب ساقی می و باده ست اینجا

این چه بزمیست که لب برلب جامست اینجا	باده خورشید و قدح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار × اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها (شمس الدین حافظ شیراز)	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
مرا بکشتی صهبا درافگن ای ساقی	که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند (میرزا صائب)	ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده	ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده
ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد	جان عجبی در تن ارباب طرب کرد
ساقی دمید صبح علاج خمار کن	خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
بدریای شراب افگن من لب تشنه را ساقی	که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
خوشدلم کرد بسر شیشه سلامت باشد	دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
ساقیا مایهٔ شباب بیار	یکدو ساغر شراب ناب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو	بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند بجاست	قلقل شیشهٔ شراب بیار
چکاند ز رخ چون عرق در شراب (ظهوری)	دماند ز روی حریف آفتاب
دلم می برد لطف ساقی ز دست	که گشتست معشوق آتش پرست
چگویم که ساقی چها میکند	ز ناز و کرشمه بلا میکند
چنان باده کش نرگس عشوه ساز	که گردد ز دستش زبان مست ناز
حیات ابد خسته را پیش رو	صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن	ترنج نهال لطافت ذقن

تغافل برای نگاهی بجان	گره مردهٔ گوشهٔ ابروان	
بیا ساقی ای بحر موج سخا	بیا ای گلستان رنگ وفا	عبدالقادر بیدل
بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم	فروزندهٔ شعلهٔ مستیم	
بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت	بیا ای حبیب مسیحا صفت	
که امروز از شوق وصل مدام	ز خط می طپد نبض آغوش جام	
چه ساقی مه بزم برج شراب	کف از تاب می پنجهٔ آفتاب	سعید اشرف
ز مستی بدیوار و در تکیه زن	سیه مست چون سایهٔ خویشتن	
بمستی نظر چون بستان کند	نگه تکیه بر دوش مژگان کند	
رخ از تاب می لعل رخشان شده	عرق بر رخش در غلطان شده	
دلی دارم که مست جام ساقیست	سرم سوداپرست نام ساقیست	میرزا جلال اسیر
اگر دوری بود دوران جام است	که ایام خوش است ایام ساقیست	
دماغ از بیدماغی میرسانم	شراب تلخ ما دشنام ساقیست	
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ز من مگذر	بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را	میرزا ابوطالب کلیم
باده در جوش است عیدان منتظر	ساقیا هذا تصفا وغو تاکدر	شیخ فیضی فیاضی
ساقی جان خیز که شد صبح عید	صبحک الله بصبح جدید	
ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد	مهر را آئینه وار از ید بیضا میکرد	میرزا مبارک الله
ای ساقی باده محبت جامی	وی قاصد کوی دلستان پیغامی	
تاکی هدف تیر تغافل باشم	لطفی قهری تبسمی دشنامی	
ساقی سروقد ما چو ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام خدا برخیزد	خلیل بیگ
ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن	از روی گرم خود دل ما را کباب کن	ملا وهنی
مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار	ورنه گستاخی واقع شود معذور دار	ملا تقی الدین جزنی
بیائی کماک بیا ساقیا شراب خوریم	بزیر سایهٔ شبنم و آفتاب خوریم	سعدی
برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد	ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد	سیادت
بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد	دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد	شوکت
سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید	هست از خط ساغر خط غلامی ماست	شفیعائی اثر

ملا باقی

خوشتر ز عیش و صحبتِ باغ و بهار چیست / ساقی بیار می سببِ انتظار چیست

قلندر

بیا ساقی بگردان جامِ می گرد سرت گردم / بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان اشت

لا اعلم

ساقی ز خم در آر مینا شراب را / در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجامِ ما / جامی بده که دورِ فلک شد بکامِ ما

پیمانهٔ نشاط جامگی خواران کاسهٔ رنج و اضطراب ✱ اشعار صفت ظروف و شراب

عبدالقادر بیدل

خمِ آفتابِ تجلّی شرار / محیطِ کمالِ آسمانِ وقار

دلِ روشنش بحرِ گردون حباب / گریبانِ او مطلعِ آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست / محیطی که هر قطره اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کمست / خمِ آسمانی هزار انجمست

خمم بندهٔ حلقه در گوشِ جام / که لبریزِ می باد آغوشِ جام

ادا میکند چشمِ جام از حباب / سخنها بابروی موجِ شراب

برنگِ دلیران صاحب جگر / ز زخم ست روزن و تبش گل بسر

جبینش همه موجِ صهبا طهور / خطِ نسخهٔ آفتاب ست و نور

بچشمش ز عکسِ می لاله گون / نگاه ست بیتابیِ موجِ خون

نه سرخ ست از موجِ می پیکرش / شکست ست مژگانِ چشمِ سرش

قدح را چنان صافیِ مشرب ست / که رازِ دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دستِ حریفان خوشست / ز امواج بال و پرافشان خوشست

صدای لبش نغمهٔ نی بس ست / دُرِ گوشِ او قطرهٔ می بس ست

قدح نیست مرآتِ معنی نماست / که موجِ میش جوهرِ موشهاست

خوش افتاده در چشمِ اهلِ شهود / ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جامِ مل / بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزارِ میخانه ساغر گلی ست / که هر قلقلِ شیشه اش بلبلی ست

صراحیست فانوسِ شمعِ شراب / قدح بالِ پروانهٔ اضطراب

کشد تا براوراق کلفت رقم / بود جام و مینا دوات و قلم

✱ مرادی سپهریست عالی جناب / بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی نهانی ست مستی بهار شگوفه است از پنبه اش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب که موج صفایش کند کار آب

رگ گردن او نه از جاهلی ست همان موج دریای روشندلی ست

سر غم چه دارد میش زیر پا کف نشار را گردن او عصا

شب و روز چون ساغر سحر فن ز خون دل خویش راند سخن

اگر بر سرش افگند سایه مو بزیر سیاهی ست آزاده او

ز نا پر کدورت دل روشنش سیه تاب تیغست مو بر تنش

نگو شیشه را پنبه بر سر ست که از آتش باده خاکستر ست

ز مینای می پنبه دارد بگوش کف آورده بر لب محیط خموش

بآب و گلش درد آمیخت ست که تا دم زند رنگ دل ریخت ست

ز صافی چو آئینه بی غبار تواند راز دلش آشکار

ز بس نرم خوی ست اطوار او نباشد بجز پنبه دستار او

مولوی احسان الله ممتاز

شکرش ادا بلهجهٔ قلقل نمی کند نعمتی که آمده از تاک شیشه را

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد که مالیده ست گویا دختر رز ساق سیمین را

برو خنده زنان باز صراحی بر کوع این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را — صائب

لو چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است این شوخ چشم قمری سرو پیاده است

جام شراب مرهم دلهای خسته است خورشید مومیائی ماه شکسته است

بط شراب که زاهد بخون او گشته ست بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست

باشد خم باده مشرق اختر رز مینای بلورین صدف گوهر رز — شوکت

کس نیست ببزم باده بیگانه کس ساقی بسر رز ست و می دختر رز

شیشهٔ می خلعت سبز لیی ببالای می ست سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست — میر مشتری

سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند بآفتاب سر او فرو نمی آید — مولانا نوعی

کباب میکند در هم پرستی همت مینا که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد — سیاح

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست مستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست — محمد مقیم

مخلص خان: خار ماو دِیِ توبه و لب ساقی — بیک تبسم مینا شکست و بست گشاد

حسین شهرت: دعای میکنم شهرت که همچون شیشه پُر می — بچون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا

غنی: جهان تمام مسخر ز جام شد جسم را — بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی: از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف بجوست — میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

به مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان × اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن

ظهوری:

نگویم که می مایهٔ زندگی — از و جرعه جو خضرِ پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار — نه بینی بجز ابر یاقوت بار
بنگی که از گردشِ نطق جام — چو یاقوت ریزد لالِ کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری — ز جا بر کند سدِ اسکندری
بجودی که گر ابر ازو نم کشد — ز مغزِ نباتات جا نم کشد
چکانی از و قطره در گوشِ کر — ز سر گوشیِ وهم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال جرمِ قمر
کند جلوه صبح صفایِ شراب — بدتا بد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند — حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب — که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی که ز وهر ورع پروری — چو مینا به پیمانه دارد سری
بحیرت تحیر ز سیمای او — تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتوِ جان دل افروز تر — هم از داغ بر سینه دل سوزتر
مصفا تر از عیش هم مشربان — گواراتر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطره در دوات — نویسند بر عشرتِ جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند — دمِ پیشکاری مسیحا زند
ز ساغر کنندش چو تحویلِ دل — خورد غوطه در نور قندیلِ دل

از و ساغر آسمان فتنه جوش — از و مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گردیشش دم زند — چو خورشید آتشش بعالم زند
از و چهرهٔ جام خورشید تاب — از و شیشهٔ آئینه آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون پیچ می پیچ و تاب
گرش بر فشانی بیرگ خزان — دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر بادهٔ گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین مے بکام صدف — گهر بادهٔ گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست — موج شراب سرخی رہائی باب ماست

باقر
می که بر لب ساقی اگر زند عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می که گر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ تمثال
می نشاط فزای شگفته ساز دلی — که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند — بزور نشأ کند روی زنگیان آل
می که دست اگر تر کند از آن ساقی — دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال

عمر خیام
می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که مے عدو دین است — بالله خورم خون عدو را که رواست

میرزا صائب
می دو ساله نشأطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام

حافظ
حیف است که سر در سر مینا نکند کس — با دختر رز عیش دو بالا نکند کس
می خور ببانگ چنگ مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

شوکت بخاری	طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود	شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود
	دستش بدام باد ز مسواک خشک تر	زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
	دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد	خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
ذوق علیشاه	بخود یک لحظه بودن صد خطر دستاین دارد	خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را
غالب	بزم مستست نه صهبای ناب در مینا	پری ز شرم تو گر دید آب در مینا
قاضای هروی	شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می شیشه کن
اشرف	چه می مایهٔ انبساط و فرح	روان خم و آبروی قدح
رای اداهو رام ..	زلعل جوانان شکر ریز تر	ز وصل بتان عشرت انگیز تر
	ازو صافی نفسااش خامه سان	سیه مست گردد زبان در دهان
	باده در چشم و دل پاک پریزاد شود	قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
غنی	دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب	میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
	جز می بغش مخور بهر صفائی دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ
	آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب	کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب
باذل	عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود	از برای آتش گل آب دامن میشود
مسماة مهری	حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود
ملای عبدالرزاق گیلانی	همین نه مرهم دلهای خسته است شراب	که مومیائی رنگ شکستهاست شراب
زیب النسا مخفی	می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم	در کفم جای عصا گردن مینا باشد
لااعلم	اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز	تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

سرسبزیِ بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ*
اشعارِ طراوت آثار صفت بنگ

لااعلم	مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست	که برگش آرهٔ بیخ نفاق ست
	سخن آفرینے نزاکت رسی	بمعنی گلستان بصورت خسی
	سبزپوشی در سیه حضرت علی مرا	میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرد را گنم نسبت ولی آن هم نمی شاید | کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی زدیم و سر انا الحق شد آشکار | ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسمومان اشتیاق * سر اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را | چه نازی در سر است این لیلی یک شهر مجنون را — سالم
در چمن بنگر بهار کوکنار | لاله غلطان در کنار کوکنار — داتارام برہمن
گرچه افیون خویش را بیرون کشید | کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشاء دارد معترا از خمار | شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز است مهری بر دهان | اہل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از ننگ آن | بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست | زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده | نی خفته نه بیدار نه هشیار هست
ضرور است اینی تریاک خوردن قطرهٔ آبی | گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را — باسطی
کاهش و افزایش این نشاء بایکدیگر است | میخور و افیون تراچند انکه افیون میخوری — میرزا صائب
افیون نغز است کیف خوبی دارد | جاروب غم است رفت و روبی دارد — ه اعلم
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید | او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیای به انا فیون نبود پیران را | شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است

ماء الحیات جاودانگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستان هوی هویت انتهای قهوه است | انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است — محمد شاه قابل
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی | فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکویان | بود کمین ظلمت دلی نور افشان — شوکت
از و سرمه وار است چشم و دهنها | ازین دود شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار | که افتاد چون اشک از چشم رخسار
خاکستر او و کیسل سرمه | خاکش در سینه میل سرمه

شوکت بخاری

اشک ست گره بتار مژگان — آسیب نگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز — مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چو سته گرد راه است — نقش سم پی آهوی نگاه است
دود آن مشتعل است جان و بدن — سایهٔ او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همچو لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعلهٔ خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — ازو در نافه بیند گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله — ازو شد نافه در آهوی شعله

میر هیبت

شکسته چون شوی از رنج راه قهوه نوش — که مومیائی حل کرده قهوهٔ گرم ست
مرا بود قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را تشنگی بر میزبان باشد

میرزا صائب

ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابهٔ غم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری

قزلباش خان امید

زنده گشتم ز قهوه ات آری — آبحیوان درون تاریکیست

لا اعلم

هر چند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن جب نبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان

محمد سعید اشرف

نفسها دلکش بلبل ز قلیان — دهن گر غنچه گاهی گل ز قلیان
به قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

از و هنگامهٔ اهل طرب گرم | دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام روزد | بلذت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خودکام | نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان از مرد فرسود | بکف رمح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش | بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوشش نماید دود آتش | چو کاکل بر سر خوبان مهوش

عبدالولی عزت
پیمانه ببوسه لبان تو رسد | هم پنجهٔ بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت | من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا
من از نی قلیان کسی کار گرفتم | آخر ز بس بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه داد خرسندی | به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید
حقهٔ قلیان شد گزارهٔ مجلس افروز ادب | تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت آداب محبت از نی | سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

اهلی شیرازی
قلیان ز لب تو بهره ور میگردد | نی در دهن تو نیشکر میگردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست | ابریست که بر گرد قمر میگردد

قلندر
بنزم سرخوشان عشق بیجا نیست بود قلیان | ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوی | خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر
ما قمر چلمی چو نافهٔ آهو کو | چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم | فریاد بر آورم که تنباکو کو

میرزا صائب
قلیان ز دودمان وجود آشکار شد | عالم پر از ستاره و ناله وار شد

میر آهی
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود | هر دم بر او شمع نهد سر بسجود
گلزار و باغ شعله آشنامان را | سرچشمهٔ راه آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان شعبده است هنگامه طراز | بازیچهٔ او در بوده گوئی اعجاز
زین طرفه که او چه کرد آتش بدهن | دودش ز دهان دیگری آید باز

شفیعای اثر
چون قلیان ست دلفریبی کمیاب | دارند ازو گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحرست و فسون | کز پهلوی او موافقند آتش و آب

شوکت ۔۔ باسطی
داب پند
محتشم علیخان
سید محمد فارس
لا اعلم

کمتر باشد مرا غم تنهائی … مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک … قلیان کافیست همدم تنهائی
بتِ قلیان کشی دارم که یکدم … چو نرگس بر نمیدارد ز نی چشم
بزبان حلوای نی دود ست و دنیا لذید … غیر تنباکو ندیدم دودنی حلوا لذید
من صد آه افغان نی وصد بوسه بر لعلش … هزاران پیچ تابم داد این قلیان کشید نبا
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو … گل درو غنچه درو بوی درو میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست … ز نیچه ابروی و دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشمِ گشاده … ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست … خطر بنود که زلفی پر ز چین ست
بدورِ نیچه قلیان شد هویدا … چو بدری در میانِ هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند … بنزدیکِ مه آمد هاله چند
ز سرپوش و چلم بازیب و زین ست … بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش … زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ست
آن جوانانیکه تنباکو کشند … اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به … وز تار چلم سینه ز غل سوخته به
مبیم مکن از کشیدن تنباکو … دل سوخته را رفیقِ دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از انست … که دودش حلقهٔ زلفِ بتانست
بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدم شان … نقش شمرده زدن کار عاقلان نبود
دودها واندر هوا پیچیده سنبل میشود … طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود … که دم بدم سخنِ تلخ رو برو دارد

نمونهٔ الفای عهد و پیمان گلعذاران * اشعار توبه شکستن میخواران *

میرزا صائب

اگر چه از دل سنگین دلبران سازند … بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بلکف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد … که می آید بگوشم از شکستِ توبه آوازی
دراز تجربه کاران نصیحتی یاد ست … که توبه نامه بخطِ شکسته می باید

ما از شکست توبه محابا نمی کنیم — چون زلف حسن توبه ما در شکستن است

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از وی چون کنم هیهات هات — حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از بسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه — میر حسن

دیروز بتوبه بشکستم ساغر — امروز بشیشه بشکستم توبه — میرزا ابوتراب مشهدی

از بس بیاد باده خورم هر چه میخورم — نبود عجب که توبه ام از آب بشکند — میرزا محمد رفیع

توبه ما چو زلف خوبان است — چون شکستیم خوشنماتر شد — میر سنجر [illegible]

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم — که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم — میرزا جلال اسیر

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

شکستی توبه شیخ و خمار می رستان هم — برقص ای جام از شادی که [illegible] — ثابت

سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی — خانه توبه بیچاره خراب است امروز — سعیدای اشرف

جائی که هزار شیشه بود افتادیم — صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات وهزلیات ودیگر کلمات ظرافت انضمام

دیگر اندر کس خراب انداز — یا بکون خر شهاب انداز

پیش ازین گفته اند اهل سلف — که بکوی نی کن و در آب انداز

در تنم قوت دگر باقی نماند — در قضیب آن سختی و چاقی نماند

آری آری این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

خال اگر بر کس نگار بود — یا بکون صفای یار بود

عاشقان را همین کشد آری — کمس شهد زهردار بود

عجب کیر دارم عجب خوی است — که می ایستد پیش دشمن چه دوست

شنیدست اما کس بیخبر — تواضع ز گردن فرازان نکوست

شنیده ای جهان گرد پرورده پیر — نبی گفت یک کیر با کس دلیر

[illegible]

که ای کس مکن فخر بر نام خویش   مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب   قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره   چو صراف بی گو هر آواره
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز   گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست   چه می نازی ای کس بر من نهد و بست
ترا در جهان فتح باب از من است   بکاخ و دو شاخ تو آب از من است
منم سرو بستان عشق و لوا   بیک پای استاده سرور هوا
چکانم فشانم بکامت تو نور   رسانم فشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من   دعا کن برین تیر بران من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت   چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز   چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست   منم معدن فیض انبار دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر   غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون توجه کنی   سر درزه ی خود غرق در گه کنی
و گر قی کنی میشوی نادرست   تبرشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی مے شود دمبدم   مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوے ناگهان   خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم   که ترک صحبت شیرین کار فرهاد است
کسی بجوهر کیدا نه نخود نرسد   که قفل حقهٔ کیپا بیا چه گشاد است
دگر مگوی که نان نو عروس غرهٔ ماست   که این عجوزه عروس هزار داماد است
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی   که این سیاه زبال ز عفر آزاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بسحاق   برنج زرد و عسل روزی خدا داد است
به بشم وسحرگاهان گر ای صحن بغرا را   بوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت آن   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمان بره بریان و حسن دنبهٔ فربه   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک و زعفران خسار فالوده
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالی
بفکر نور قم فی کل حالی

سحر برخیزم از بهر هریسه
و من طلب العلی سهر اللیالی

درون رشتهٔ آن خورشید شلغم
کأن الشمس فی جوف اللیالی

چو از هم می درم مرغ مسمن
فما ادری یمینا عن شمالی

[illegible]

کمال اسمعیل در هجو بخیل

ز من بشنو حدیث بخل خواجه
که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصافی آیدش پیش
نهد خالی بر خصم تیغ گردن

نیندازد بدشمن تیر از بخل
ولی توفیر داند تیر خوردن

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید
از آتش و آب هر دو ببریده امید

این شسته نمیشود مگر از باران
وان گرم نمی شود مگر از خورشید

شفیعای اثر در هجو حمام

بنائی دیدم از هم رفته کارش
ز پستی گنج قارون در حصارش

نباشد احتیاج ستر عورت
که دارد جامه واری همچو ظلمت

در و بامش سراپا رخنه چون دام
ندیده همچو مجمر روزنش جام

ز روزن بسکه میریزد دران گرد
بآب او تیمم میتوان کرد

پی غسل آنکه رو آرد باین در
کند بعد از جنابت خاک بر سر

بناخن طاس آبی از ته گرد
چو آب دستکی باید برآورد

ز پشت صحن این گرمابه سرد
برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد

بتنگش آن قدر ناو دو بسته
که نتوان راه رفتن جز نشسته

بود زین کهنه بنیاد زمانه
دری بازار شال نوره خانه

بران در کرده نقش استاد این فن
که باید کندن و بر باد دادن

ز قحط سنگ پا باید درین طاق
چو وقت نرخ سودن ساق بر ساق

چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش
هر دو دست چسپد بر سر خویش

شکافد پوست را با تیغ گلگون
که مو را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ آن جلاد باشی
که سر بازیست اینجا سر تراشی

زخلج بود نهرے باصفائے | چه نهر آئینهٔ گیتی نمائے
که هرکس جان بردبیرون زحمام | بغسل تو به آنجا شوید اندام

حاجی محمد جان قدسی

شبے شد مرا زالکی میهمان | که زال فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم | طبق زن شده فنج و بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود | که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بحدی دراز | که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس | همین در تنش جان گران بود و بس
سرش رفته در دوش او چون کشف | برآرد گهے بهر آب و علف

ایضاً میرعزخان قاضی در هجو اسپ

مرا در زیر زین لاغر سمند نیست | که بر مویش بدست و پا کمند نیست
بپیشش یک قدم ره صد کروه است | پر کاهے براه او چو کوه است
مرا زاندیشهٔ این مرده حیوان | رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر | که از سم دست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بدم خاریدنش کار | نگیرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضائع کند پیوسته چون رس | نگردد سیر از دانه چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار | بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب هرگه رو نهاده | چو عکس خویش در آب اوفتاده

ایضاً امیر خسرو

موی نی در سر و نه در اندام | دبه گویی کشیده اند بجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود | ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت | بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری | سپر افگند تا شود سپری
تیز رو بود پائے برجا شد | تیر مه پاے او کمان با شد
بودش از خوردن نبات حیات | وین زمان چوب میخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان | همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو | نعلم او شده رمان ترازد

ظهوری

خواهم از اسپ خود سخن رانم | این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایهٔ پشتیبان
غم فزاتر ز اول عاشور — کند روتر ز آخر رمضان
در حرونی طبائع جهلا — در نگونی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضهٔ اعوجاجی داشت و زانوی پادشاه نیز درد داشت و آخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا تبدهین آن میپرداختند نعمت خان عالی دران باب قطعهٔ گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند — امتحان از لوازم داروست
ببرندش به پیش یار علی — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او — بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از رمز نکته گفتنم — که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنهائی که ما بپا کردیم — در زمانها همه بگردن اوست

مرا اسپیست سست و زار و لاغر — چو تار عنکبوت از پای تا سر — رفیع در هجو اسب
بر دگر برگ کاهی را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هر جا که استاد — چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان برداشت از جا
ازان مو نیست جسم لاغر او را — که بر تن مو نباشد تار مو را

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر باو عرفی و سنجر نرسد — قاسم هجو ملیحه قلندری نام شاعر
هر مصرع اول که بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

شب و روز مجد و منا طالب با — پی جیفهٔ دنیوی در تگ ست — وله در هجو طالب
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ ست

آنانکه بفرجبت ذکر انداخته اند — دانی ز چه خصیه بر وی انداخته اند — شرف الدین علیخان
از لطمهٔ موج خیز دریای کست — مضطر شده اند لنگر انداخته اند

حرفهای بیجا همی آموخت — طفلکی را معلمی بدخواه — احسان الله ممتاز
الف خود بیا و پیوست — گفت فهمیدیش بگفتا آه

مبرم سیاه

بدگیر مرا آن جفته پرسید — بدو گفتم که انا خایه داند
تبسم کرد وگفتا نیک گفتی — بد همسایه را همسایه داند
خورشید رخی صباح بالعل چو قند — خود را بسر نیزهٔ گیرم افگند
پرسید که خورشید برامد یا نه — گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس وجفته مگای — جان ست منی در تنت ای صاحب رای
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت — گو از سر گیرم بخوشی بیرون آی

مولانای مجازی

گفتمش نیک سا قبا داری — خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم — گر بدی گفته ام بگردن من

سنیر فاریابی در هجو ممسک

یکدانه غله گم شده زانبار ممسکی — فرزند را بکشت و زن خویش را بهشت
یاران و دوستان بشفاعت بره شدند — کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت

ایضا حکیم انوری

شان بنیذ زادم وزین به از خدا — کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت
نان تو پارسا تر از زن تست — کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

ایضا خوند مسیحا صاحبی

گیرد بقرض هرچه ز هر کس نمیدهد — دشنام (زن قحبه) اگر دهند باو پس نمیدهد

محمد قلی سلیم در هجو انبه فرستاده

ای انبه تو چو همت دون خودت — بد بو شکم درون او چو بیرون خودت
ور هند زانبه تا بود نام ونشان — ریش تو چوانبه باد در کون خودت

ملک قمی در هجو بخیل

خواجه از لبس جود عریان ست — فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید — کیر سنت نکرده را ماند

ملا مرشد

دارم خر لاغری که از ضعف بدن — بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش — جان را نبود قوت بیرون رفتن

غنی

ز شوخی پشت بر من کرده و بر دم نمی آرم — کنی بر جانب ما باد ازان نیز بد دارم

لا اعلم

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل — در چار هنر چو چار چیز مه کامل
چون فسج دهن باز چو کون گنده دماغ — چون گیر زبان دراز و چون خایه دودل
نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — دروغی را جزائی جز دروغی

حکیمانِ جہان گویند یک رگ — زکون پیوستہ باشد تا بدیدہ
دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریدہ
کسی راکو نباشد آب در چشم — یقین دانم کہ ہست او کون دریدہ
بت سیمین تن و سمن سیما — گشت ہم بسترم زیاری بخت
از تقاضای نفس کافرکیش — زان تنِ لالہ رنگ گندم رخت
جا بجان بر سرین او کردم — کہ کی و جسم کند بزہ زین تخت
خایہ در غنچہ اشش فرو بردم — گشت آن غنچہ ہمچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز — چہ توان کرد سنگ آمد و سخت
عربی در دکان طباخے — چرب رودی خرید اندر رہے
داشت در جیب تا بخانہ برد — ناگہان در رہی فتاد از وے
نام او را نکو نمید انست — ہر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفتہ گفت ای قوم — ہل وجدتم بمثل ہذا لشئے

دلچسپ ترازچیپدگی مصرعین زری جانان * بیان تضمینات نکتہ دانان

دوشنبہ بکوی میفروشان — پیمانۂ مے بزر خریدم — محمد اکبر بادشاہ
اکنون زخمار سرگرانم — زر دادم و دردسر خریدم
آراستہ آمد وہ چہ آراستنی — دل خاست بعشوہ و دل خواستنی — اہلی شیرازی
بنشست و شراب رود برخاست برقص — وہ وہ چہ نشستنے چہ برخاستنے
برہم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر کنم کہ خوی یارم نیکوست — باسطی
پیوستہ ازین مثل دلم خورسندست — دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست
شد بی خانہ دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند — مولوی جامی
با زبان تیز و چشم اشک ریز — از جدائیہا شکایت میکند
ای شاہ نہ تخت و نہ نگین میماند — آخر بتو یک دو گز زمین میماند — مرزا محمد صوفی
صندوق خود و کاسہ درویشان را — خالی کن و پر کن کہ ہمین میماند
کرد حکیمی ز نظامی سوال — کای بسر گنج معانی مقیم — کمال خجند

هست در انگشت کمال آن قلم ... یا نه عصا نیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست ... هست کلید در گنج حکیم

امیرشاهی سبزواری
شبی با صراحی همیگفت شمع ... که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد پیش قدح ... سجود دادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ ... تواضع زگردن فرازان نکوست

غنی کشمیری
هندوی دیدم که مست از عشق بود ... گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار ... نیست در دستم عنان اختیار
رشتهٔ در گردنم افگنده دوست ... می برد هر جا که خاطر خواه اوست

سلمان
ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست ... ای خاک درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش ولاله مست ونرگس مخمور ... ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

سراج الدین قمری
ای آب روان سرو برآوردهٔ تست ... ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست ... ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

زلفو دالحکم اختر
با وجود تنعم دنیا ... بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهور است ... هر کرا این دهند آن ندهند

مولوی مصطفی علیخان خوشدل
بخلوت سرایم چو خوانی شبی ... بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو هم آگهی ... که مزدور خوشدل کند کار بیش

انشاباد هورام
زنالهٔ درد بلبل از کاهش تن ... گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد ... باد سحر از میانه برخاست که من
میکرد فغان ونالهٔ بلبل بچمن ... گل گوش باو نکرد ونشنید سخن
گفتم که بیا سوخت بگل بی رحمی ... باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن زبوی گل مشک ختن ... بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری ... باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری
روزی ببارگاه سلیمان روزگار ... رفتم که قبله به از آن آستان نبود
کردم ادا بمدح وثنایش قصیدهٔ ... کان نوع در سخن آخر زمان نبود
ای کرم نمود که از جنس وحش وطیر ... چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود او / سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود
ازبسکه گشته بود زغمخوارگی چو روح / هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
لبها گشادمش که بدندان نظر کنم / چیزی بجز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدور که آمدے / گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست / بیچاره را تحمل بار گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت / ملا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

میر نجات صفاهانی
۱۱ علم

لکن منعمم از بوسه خال لب / میازار موری که دانه کش ست
زمانه پرده ایوان و نغمه انس ست / بهر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر سعادت و دولت دهد بنوش و بخور / بدوستان برسان انچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پرده ساز زد / بهیچ و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف وگر / زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود / وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست / زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بانیم زنده بر دو زنیم / دامنی کز فراق چاک شده
در بردیم عذر نا پذیر / ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست / اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت / امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانے / تیری بزه آورد و قضا برد برو راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش / کین آهن و این تیر پریدن کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید / فریاد برآورد که از ماست که بر ماست

نشستم دوش در کنجی که سازم / سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود / مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو / ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروئی مرا هست / کزان دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید / ترا مو بر سر از خاصیت آن

شنیدم از جگر آهی و گفتم	اگر شنیده قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد	در و تخم امل ضائع مگردان
ز هندستان صنوبر قد جوانی	شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق	که ای بحر وفا و کان احسان
گلی خواهیم درین مزرع بکارید	که ماند تخم سنبل یا ز ریحان
بدو گفتم ز روی دردمندی	که ای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی	چنین فرموده بیتی در گلستان
زمین شور سنبل بر نیارد	در و تخم امل ضائع مگردان
شنیده تو که محمود غزنوی شب دی	نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت	سر تنور بران مستمند عور گذشت
صباح نعره بر آورد و گفت کای محمود	شب سمور گذشت و شب تنور گذشت
مے شنیدم ز مردم دانا	گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب	خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود	سنگ بودست ابتدای گهر
از خیال پری ودی بگذر	آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران	سازآباد خدایا دل ویرانے را
یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده	یا مده مهر بتان هیچ مسلمانے را

مایهٔ طلاقت از گیائی لاجواب اشعار مناظرهٔ سوال و جواب شعرائے بلاغت مآب مناظرهٔ شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم	سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل	در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه	روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برده کلیم	هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم	سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

ستر پوش ست شب و روز نمایندهٔ عیب   راحت آراست شب و روز فزایندهٔ الم
هست در روز ز اوقات که نهی ست نماز   در نمازِ همه شب فخر نبی بود و الم
منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان چرخ   مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود   از من آراسته مانندِ یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت   خامشی کن چه دهانی بسخن باب حکم
روز را عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش   روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروز ست همه   بحرم حج بروز ست ز آداب حرم
عید و آدینه و فرخ عَرَفه عاشورا   هم بروز ست چو بینی همه از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالقادر بیدل

قدح کرد روزی ز مینا سوال   که ای از تو روشن دل وجد و حال
قدِ دلکشت سرو گلزار فیض   دلِ روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز   شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز ست قهقه چرا ست   وگر لهو باشد سجودت کرا ست
ز مثل تو خضرِ حقیقت نما   نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه سهلست سهل   که از رهروان کج خرامی ست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس   بقهقه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد   بخونِ جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی   نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور   همه گوشی و از خدا بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطا ست   اگر چون منی بگذارد روا ست
که از سجدهٔ حق درین انجمن   شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم   برارند از نیمه مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان   که خون جگر ریزدم از جهان
مدام این گروه ندامت مآل   شمارند بر خویش خونم حلال
که داده است بر قتل مینا صلاح   که گفته است خونِ مصلّی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | براو ضاحع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

سخنهاے عالی کسی گر شنفت | بداند که سعدی غلط کرد گفت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند | که در آفرینش زیک جوهرند
چو عضوی بدرو آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
ندیدم درین عمر هفتاد سال | که باشد درین قطعه صدقًا مقال
حقیقت بعکس ست ای همنشین | پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعداے یکدیگرند | چو بعضے ز بعضے اگر کمترند
یکی را چو زد بر زمین روزگار | شماتت کنند ارچه باشند یار
چو بر سعدی این نقص بین شنفت | ظهیر انچنین قول فیصل بگفت
که هرگز نه این نقص بر سعدی ست | نه زنهار ایراد بر عالے ست
دران عهد بی شک چو اعضا بُدند | بهنگام عالی چو اعدا شدند
درین عهد زان هم تر کن قیاس | وزین پس تر کن یوم شناس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن
دریا چو محیط ست کف خواجه لقط | پیوسته بگرد نُقطَہ میگردد خط
پروردهٔ کرم و دون دو سط | دولت ندهد خداے کس را لغلط
سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط | کان را ز سیاهی نبود هیچ و نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جاے غلط | چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین | پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه ببرد قمرے و کبوتر را | سرش ز تن بتعدی و ظلم برباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص | بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید
ایا اللطیف سوالی که در مشام خرد | ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت | چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گربهٔ پیداست گربهٔ صیاد
که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید

اگر بساعد و بازوی خود سری دارد
بخون گربه بهان به که دست نالاید

بقای قمری و عمر کبوترار خواهد
قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستادست نگر
برکاب تو دو دگر بودشش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر

محمد رضا برق

ملا بقائی

یاران ستم پیر زنی گشت مرا
کاواک شده از وچنی پشت مرا

گر پشت بسوی او دمی خواب کنم
بیدار کند بضرب انگشت مرا

جواب از آتون

هنجواب گی سست رگی کشت مرا
روزی نبود از و بجز پشت مرا

قوت نه چنانکه یا تواند برداشت
بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید براوج فلک هویدا شد
کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن
نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن

گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او
قطره قطره میچکد لعل بدخشان دریمن

زیب النسا بیگم

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

نواب تاقلیخان

عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ
پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

عرفی

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

سعید قریشی

ز مفلسی چه نباشد بدست یکدینار
چه سود گر بفروشند بخت در بازار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیاد محفل جانان که بانی صد وقار اینجا
ز راه اینجا گو هر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا

جواب

قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین گه
سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

مصرع اول التماع گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه اجمل درویش

روزی چو مقرر ست گریه زن چه
رزاق بگرداند و به سیمین چه

رمزی دانش / داراشکوه قادری

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

احمد شاه درانی

بیار باده که مینای عمر لبریز ست — مریض را دم آخر چه جای پرهیز ست
ما بعلیم فلک دبی جنگ ست اینجا — دل ازین حادثه بسیار بتنگ ست اینجا
ما تباهی زده گانیم درین بحر فنا — تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا
صلح و درست مصمم همه جنگ ست اینجا — تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا
چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست — زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

محمد شاه

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

تحفه بر دار دل گذر و هر که زر پیشیم — من قماش فروش دل صد پاره خویشیم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان — بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
ازمرو برهنه روی زر می طلبم — از خانه عنکبوت پر می طلبم
من ازدهن مار شکر می طلبم — فرمادهٔ پشه شیر نر می طلبم
علم ست برهنه روی تحصیل زر ست — تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر ست
زهر ست حصول علم معنی شکر ست — هر پشه که آن چشید او شیر نر ست

مطرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانه منقار می آییم ما — از دو جانب پشت بر دیوار می آییم ما

ایضاً

حق را زدل خالی از اندیشه طلب کن — از شیشه بی می بی شیشه طلب کن
ای عارف رند بود و نابود تو کو — آتش بوجود تو زده دود تو کو
دل دادی و دین دادی و ایمان دادی — با اینهمه سودات بگو سود تو کو
تا بود شدم بود ندانم چیست — انگر شده ام دود نمیدانم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم | سودا زده ام سود نمیدانم چیست

ای راهبر خلق مرا راه نما | در مشکل نکتهٔ جوابی فرما (سوال لا اعلم)

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود | گر هیچ نبود دست کجا بود خدا

اندر اصل حقیقت خبری نیست ترا | میدان بیقین که لامکان ست خدا (جواب از نظام الدین اولیا)

خواهی که ترا کشف شود این معنی | جان در تن تست گو کجا دارد جا

این ست خیالم غم روز و مه و سال | کز هجر بمقصود رسم روز وصال (لا اعلم)

قصد فلک این ست که دور افگندم | ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

دُر می چکد از نطق تو ای تازه نهال | اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال (جواب)

تا چند ز گردش فلک می نالی | کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع زمانهٔ بوقلمون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

واعظ من گر فشاننده عصیان نشود | آستین شکر آلود مگس ران نشود (ملا عرفی)

بر داشت چو بلبل آشیان را | گل گفت که خس کم و جهان پاک (غنی)

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سرست | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست

ای در غم نور دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک | صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

قدر احسان اگر این ست که من میدانم | لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم (بیدل)

من از مروت طبع کریم فهمیدیم | که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

فیض سیه بهار شبنم بود آرزو | بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد

کنند دفن از آن رو شهید را با رخت | که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد (سعیدای اشرف)

من بنگ نمی خوریم می آرید | من چنگ نمی زنیم نی آرید (محمد اکبر بادشاه)

هر که هر چه ضرورست داده اند آنرا | بس ست آب عمن آسیای دندانرا (صائب)

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش ست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست (قاسم)

هنوز آن ابر رحمت در فشان ست | می و میخانه با مهر و نشان ست (ملا ناظم هروی)

سراج

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — مارا همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی

این پرورش نازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ره استغنی است

اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

کلیم

سر بسر دلهائی آگه دانه های سبحه اند — آنچه مارا در دلست از یکدگر مستور نیست

آصفی

کام خسرو از لب شیرین شود انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

عاشق نخشبوری

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا ملکی همدانی

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ظهوری

دیده را پرده مخود کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

ملا ذوقی کردستانی

نه شکوه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

میرزا محسن تاثیر

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم

در دیار ماست از بس تنگ چشمی سایه چین — هر که وارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

گرامی

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن — برون عرس مقرر چرا چراغان ست

ملا اعلم

بسیط روی زمین جمله بست و چار هزار — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان

شش ست روم خراسان سه ده تا تبریز — چو نه بماند تمامی بود بهندستان

بود رومی عطارد مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آیین

زحل در هند و زهره ماوراء النهر — بترکستان بود بهرام را بهر

از بهر تعیشست هر کس بفنی — برداشته گفتگوی هائی زمنی

القصه که نیست آدمی جز دهنی — و خلقش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقهٔ پنجم

نزهت بخش بهارستان خاطر او کیا به گل کردن اشعار نصایح رنگارنگ و منظومات دلایل تفکر جناب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه × اشعار احوال چرخ او بنای زمانه

غنی

اثر بر عکس بخشد معنی من طالع واژون
نی جای ودن رفتن ونی پای بر رفتن شد
وبرنامن چنان گشته که چون موم چشم
تا برنیامد ست زکامم زبان غنی
کردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت نا کام
نبی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
گر بدهان رسد چون آسیا در خلنه ام روزی
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
با بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشتی را سر کند
کس از پرورده خود نه جان طرفی نمی بندد
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
داغ افلاس چو ماهی دارم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم
کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
در روزگار مهر نماند ست با کسی

ز فریاد سپندم چشم بدار خواب بر خیزد
درماندهٔ این دائره ام همچو جلاجل
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
به چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نیند همنشینان با هم
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
سنگ فلاخنست گمر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
معنی روزینه کوی سلب روزی بوده است
سر میدن پیش این سنگین دلان کم چیدن ست
هر کرا دیدیم غبار از آسیا در گردش ست
من از گردش چنانم روزی من سفر باشد
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
تبار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
خلق دانند که صاحب درمم
دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

حافظ

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند ست — رزق دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

شفیعای اثر

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را — سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را

روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم — با خون جگر صرف کند این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چه روز و شب خصومت هست باهم عقل و دولت را

نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که گنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس — گر رسد چیزی بصاحب دل آزارست و بس

میرزا طاهر وحید

چو آه خویش گرم راه بر فلک بودے — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

بچشم کرم مدار زابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را

ملا العطف نیشاپوری

حالتی دارم آنکه از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد

ور بدوزخ روم پی آتش — آتش از یخ فسرده تر گردد

ور زکوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد

گر سلامی برم بنزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک حالی بسنج زر گردد

همچنین حالها به پیش آید — هر کرا روزگار بر گردد

با همه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

میرزا صائب

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی   که برگرد سر هرکس که گردم دورم اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند   سر چو تار سبحه از هرجا که بیرون میکنم
منقوش کرد بار روزی ما آسمانها را   دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
یا غم دوست یا غم دشمن   هیچکس در زمانه بیغم نیست
بشور بختی ما نیست چشمه زمزم   چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
ز دست طالع ناساز خویش رسوائیم   سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد
دست طمع زمانه ز خلق شسته ایم   از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا   هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار   که فتادست ز طاق دل ما شیشه او
کجا چشم بد از دود سپندم در گزند افتد   بخت من گره در کار آتش از سپند افتد
صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب   درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد   کمان اول کند آواره تیر ز ترکش را
از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را   بی چاک که دیده است گریبان قلم را
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق   میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
بر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق   دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
ناامیدی برد بد اشکی که می باریم ما   رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد   سر پیش فگندن ثمر پیش رس ما
ز چار طاق عناصر شکست می بارد   میان چار مخالف باختیار مخسپ
دهن صبح پر ز خون شفق   چون نگردد که راست گفتارست

محمد تقی سلیم

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار   تیغ را دائم برای امتحان بر موز نند
فلک بجنگ فگندست تاجداران را   خروس بازی این پیر را تماشا کن
چنان زمانه نگر در شکست پاکان بست   که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی   آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید بگو که این سپهر غمازه   هر روز ز بام افگند طشت کسی

عنایت نامه راسخ

نتوان شمار کرد جفاهای زمانه را   لیکن هزار شکر که نبود یک قرار

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان — دو صاف دل چو نشاند فلک به پهلویم
ابنای زمانه در پی شور و شرند — اینها شته نفاق و عین ضررند
مانند قطار شتران فتنه دون — با یکدگرند و در پی یکدگرند
به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند در گوش سنگینی
جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

اهلی خراسانی
کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر بسمل

شوکت بخارائی
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
مسافر نیستم شوکت فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد
بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
بود بکشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است
ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد و سنگ را خویشتن آب از گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت — ثمره آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

میرزا بیدل
جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که بخانه کمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

سیدای اشرف
آن بی سر و برگم که درین دیر دو در — نی زاد سفر دارم و نی روی حضر
از بس متردوم بستان برکار — پائی بوطن دارم و پائی بسفر
عدنامه زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

کلیم
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

شیخ صادق اخگر
حاشا که خلق کار براتی خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

میرزا جان
بزرگان از فلک محتاج خردان میکنند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست
تیره روزی نیستم مرضی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامه تقدیر بود

امین
منم آن میوه کز خامی به بستان نورس ماندم — ز بس کاتّام با من کرد سردی نیمرس ماندم

چنان ز بهرهٔ بخت بد سیه روزم — که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم

داتارام برهمن

بدنصیبی ما ببین که شکم می فتد و — این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما

ابوالحسن حسینی

صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من

میرزا معز فطرت

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد

سستی این قدر چه بود فلک شکست من — نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

نمی‌باشد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

سنجر کاشی

نیست امروز قدر بینش و دید — چشم عیبست بایدش پوشید

کنور لچهمی نراین نسیم

اثر طالع بد بین که بهنگام شنا — دارم از حلقهٔ گرداب بپا زنجیر

سنگ ره گشته گر کسب صفایم که کنون — همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست

میر درد

این اهل زمانه دردناکم کردند — این هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

سید صلابت خان

کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین وطن بسان تنک سر کسی که شد با

چون هنر در عهد ما عیب ست عیب — عیب جوئی هم هنر بینی بود

سرخوش

یاران جهان را همه از کهنه تا نو — دیدیم بتحقیق درین ویران ده

با یکدگر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی نیند خالی ز گره

اثر

از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و روها همه صاف

حکیم طهرانی

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — دوریست که کس نمیشود یار کسی

همچون ناخن سرش بنازی تیغ ست — هر کس که کشاید گره از کار کسی

میر صبحی

صبحی چون شمع بر سرم آمد جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان

این قوم چو پی بریدن یکدیگر — همچون مقراض یکدلند و دو زبان

ملا عابد

یک عمر با بنائے زمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم

هر موی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بریش خود خندیدم

گرامی

همچو دندان شریک نان تواند — ناکسانیکه استخوان تواند

نعمت خان عالی	یاران زمانه همچو دندان باشند	یک چند بهم رفیق و چسپان باشند
	بردند چو فیض عمری از پهلو هم	خندان خندان ز هم گریزان باشند
مرزا جلال اسیر	شکسته ست دلم از غم زمانه چنان	که آرزو نتواند در و قرار گرفت
محمد اسمعیل متصف	ای چرخ سفله دانم غلط بخشی تو ام	معلوم شد که تازه بدولت رسیدهٔ
خاقانی	وندوست چرخ نقب زن اندر سرای عجز	آری بهر زه قامت او خم نیامدست
	امروز قدر گوهر و خارا برابرست	بادِ سموم با دم عیسی برابرست
	چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز	سرگین گاو و عنبر سارا برابرست
میر جلال الدین	فلک از اهل دنیا دادهٔ خود باز پس گیرد	چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
فصیحی	فیض از بیگانه میجو نیم نی از آشنا	چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد
ملا ناظم هروی	سپهر مردم دون را کند خریداری	بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست
ناصر علی	دل بخوانِ چرخ مهمان کش بندی زینهار	ور نکدانش کواکب استخوانها سوده است
شجاع خان نیز	بلا حجِ جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد	دُر شهوار آری آفتِ جانِ صدف باشد
خاشع	نیست فارغ در جهان از دستِ ناکس هیچکس	بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس
افشای یوسفی	نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه	چه طالع ست مرا لا اله الّا الله
محمد اکرم غنیمت	اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند	با هم خصومتی نه و سرگرم جنگها
خالص	در نظر دارم از ابنای جهان همراهی	عقلم اینست که از کور عصای خواهم
ملا طغرا	شاید نه بیند آنچه بما کرد آسمان	از دود آه ستر بچشم ستاره کن
	ابنای جنس قدر ندارند پیش هم	بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
نصرت	چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط	نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
	بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست	که سربلندی سرو سهی ز بی ثمریست
	شب گهر از نظر ها نیست چندان قیمتی	تیره بختی قدر پاکان را نسی کم میکند
قزلباش خان امید	شورش بخت نظر کن که چو موجِ دریا	دوری از من کند آنکس که بمن پیوست
قاسم خان	ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم	نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم
	ز آشنائی مردم چنان گریزانم	که عکس بر رخ آئینه نیز وا نکنم
اثر	ز بس بیکدگر الفت نباشد خلق عالم را	تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر شاملو
قیصر تو اگر ستیزه‌خو میبودی — در پیش کسان بآبرو میبودی
مردم جایت بچشم خود میدادند — چون عینک اگر کج و دورو میبودی

طاهر
التفاتی نیست با صاحبدلان افلاک را — تیره‌بختی دود باشد شعلهٔ ادراک را

شاه آفرین لاهوری
عزتی نیست هنرمند حوادث‌زده را — هست بی قدرتر آن نسخه که ابتر باشد

میر علوی شهر
هر که دستی در هنر دارد و کانش تخته است — جوهر ذاتی گذارد ارّه بر پای چنار

مفید بلخی
ور نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم — آسمان نیلگون با خانهٔ روشن دشمن ست

میر لاهوری
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار — آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر ست

مخلص کاشی
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را — صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت — جز گل عبرت درین بستانسرا چیدن نداشت

داراب بیگ جویا
هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد — چو تیغ از جوهر خود تا کی پرچین جبین دارد

محمد سعید اعجاز
نمک میریزد اندر صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

مولانائی مسیحائی
بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست — گر بیخردی او دلش در بیم ست
در کوچهٔ تنگی که خری میگذرد — ره دادن او نه از سر تعظیم ست

لا اعلم
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما — گرد آئینه سیه‌تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان — در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هرچند که بر گرد جهان گردیدم — از کس سخنی ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت‌رویی دیدم
فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد — هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد — چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد — زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر ست
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس — پارهٔ خرمهره را با دُر برابر میکنند
دردا که ز دهر باتمیزان رفتند — زین بزم چو شمع اشک‌ریزان رفتند
تا یوسف دل را بکه خواهیم فروخت — اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد — آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

بعهدِ ما تحمل پیشه خوار ست
شعلهٔ ادراک را لازم بود بختِ سیاه
جورِ فلک بر اهلِ کمال ست منحصر
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد
آه ازین گردونِ کم فرصت که میگیرد بجبر
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون
نیست از خورشید و مه این گنبدِ گردان سفید
بجعلِ عاجزانِ چرخ سیه‌دل تشنه‌تر باشد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
پا بهر جا مگذاری نشتری در خاک هست
زمانه ایست که با صد گره کشا خورشید
شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند
درین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند
ترسم که اهلِ سعادت سیاه چشم شدند
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست ست
اگر این ست گردون را ره و رسم غلط بخشی
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست
یکی پرسید ازان شوریده ایام
ز هر چیزی که مردم می دهندم
دنیا همه چیز خود بما داد ولی
دلِ روشن ندارد روزیِ غیر از پشیمانی
شاهدِ دنیا که زلفش باشد از طولِ امل

بود حمّالِ هر کس بردبار ست
پیش پای خویش را روشن نبیند چراغ
غم نیست ار خسوفِ مهِ ناتمام را
قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
در سرِ شب هر که را چون شمع افسر میدهد
ز چشمِ سختِ فلک آب بر نمی آید
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمانرا
ز استخوانِ بیگناهان ست این زندان سفید
شبنمم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب
که طفل از شیر ماده استخوان اندر گلو دارد
شیشهای آسمان گویا که برهم خورده است
گره ز دل نتواند گشود شبنم را
حکایتی که درین روزگار می شنوم
با استخوان نکند زندگی هما چه کند
هما بسگ ندهد استخوان سوخته را
هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
بستر آسایشِ ما پردهٔ گوش کر ست
که تو چه دوست داری گفت دشنام
بجز دشنام منت می نهندم
چیزی که گرفتیم ازو عبرت بود
بسر شد زندگانی شمع را انگشت خائیدن
از کفِ افسوس دارد ابروی پیوسته

منتج حسنات عدیم الانتهاء × اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

صائب
شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان | در گلو گریه گره چون شودت دانهٔ شمر
اگر از اهل یمانی مهیا باش آفت را | که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان | پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ ناجوان مردیست | که گوشمال پدر خیر خواهی پسرست
شکایتی که بگردون کنند بی‌هنران | حکایتیست که تیر کج از کمان دارد
بجوشش نیست روزی تن بقسمت ده که تا اینجا | بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
جست آب اسکندر و شد خضر کامیاب | روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب | وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است | ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد | خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست | وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا | اگرچه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند | در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مکش رو در هم از حکم قضا و میکشی در هم | چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف | که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
با گردش دهر و خلق پر شور و شرش | کاری چو نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزارست | در پا نخلد تا ننهی پا بسرش
حافظ
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شفیعای اثر

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون ز بدان کار پذیرد انجام / دستور چنین ست کتاب عظام

از صفحهٔ دست راست آغاز کنند / بر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام

نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را / چه مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست / فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد / هر چند که بیضه از قفس تنگ‌ترست

ابوطالب کلیم

از چرخ همه نالی اگر بخت نداری / بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند / تیغ را بر سر خود بال همای بیند

دالاب بیگ جویا

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن / با دست و زبان سنگ برین شیشه مزن

عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان / شاخی که نشسته بر او تیشه مزن

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست / گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

ملا شاه محمد

صاف دل غمگین نگردد از گره حادثات / جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد / قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ

میرزا جاهی صفوی

گیرم که فلک همدم و دمساز آید / ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند / وین عمر گذشته از کجا باز آید

میرزا مظهر

مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست / قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابترست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست / خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

اهلی شیرازی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن / سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

محمد اشرف سعید

تند دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات / روز میدان چشم میگردد بهار آئینه را

عنایت نامه شیخ

بلبلی کز ستم خار تحمل نکند / هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منورست بناز / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی / بنگر که نخل موم باک از خزان ندارد

مفید بلخی

امید بر اسباب شادی غم چو میگیرد کمال / چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

میرزا محمد طاهر

در ارباب هنر اجاره کردن مشکل ست / صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

زبهان بی چشم بستن کی شود لخت سبب / باز تا باشد نه بیند دیده ره می خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش	طاوس اسیر است بگلدام پر خویش	سالک قزوینی
چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهد	گوهر غلطان صدف را دست گردان میدهد	مخلص کاشی
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان	یاقوت چو سائیده شود قوت روح است	ملا بیگ
بایکدگر خوش است نشاط و غم جهان	ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ	سلیم
بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد	تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است	
بصفای دل طلبی چشم از جهان بربند	که رخنه‌ایست کزینجا غبار می‌آید	
با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت است	پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو	میر معصوم
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را	که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا	غنی
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی	ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می‌آید	
تا به چشم دوختم ز جهان بینشم فزود	سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود	
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد	
میرسد روزی به هر کس ز خوان همت ز غیب	کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس	
بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را	چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد	شوکت
شوکت بیاد گرم روزی چرا خورم	چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما	
در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بید است	سرتاسر این بادیه یک خار ندارد	
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است	تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت	
در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است	در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است	
خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا	یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده	
برخیز و مخور غم ز جهان گذران	بنشین و جهان بشاد کامی گذران	حکیم عمر خیام
در طبع جهان اگر وفائی بودی	نوبت بتو خود نیامدی از دگران	
یک ذره اختیار در هستی تو نیست	لیکن بقبول فطرت پست تو نیست	سالم
تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش	در دست تو هست لیک در دست تو نیست	
گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست	ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست	امین
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی	کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست	
شرط است که در دام قضا دم نزنی	زینگونه که گفته نه مردی نه زنی	سعدی

لااعلم

گل را چه مجال ست که پرسد ز کلال کز بهر چه سازی و چرا می شکنی

ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست حباب می شکند کاسه بر سر دریا

هر چند زمانه شور و شر انگیزد بشکیب دگر نه زیان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست رد زد بل دست زدن موج دگر انگیزد

آدم از کثرت پریشانی میکند جستجوی جمعیت

آدم آمد سه حرف هر سه جدا نشود جمع تا دم میت

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین

سختی پذیر باش که گردد سفید رو هر دانه که در دهن آسیا نشود

کاهش تن لازم و شندلان افتاده است روغن از مغز ست دائم شعله ادراک را

بقوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک ستاره می برد و آفتاب می آرد

ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

قضا مخفی ست پنج انگشت دارد چو خواهد از کسی کاری بر آرد

دو بر دیده گذارد دان دو بر گوش یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج × اشعار در ماده بذل سعی و کوشش بتحصیل معاش و ما یحتاج

مولوی جامی

هر چند فلک گرم عداوت گردد دو هیچ مزن که رنج راحت گردد

رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز شاید عسرت بدل بعشرت گردد

صائب

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست

طاهر وحید

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده

مخلص کاشی

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده

لااعلم

در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطهٔ سوال و معیت خلاق جزو کل × اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / پرده روی توکل ساز کار خویش را — صائب

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی / که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه می دانیم ما

نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود / بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست / دست ز کار رفته اهل توکلست

با تهیدستی قناعت کن که نی / بینوا گردد چو پر شکر شود

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشک سال آب گهر کم نمیشود / بخل فلک باهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد / لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد — مهدی حسین ثاقب

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار / چون ایستاده آب بآئینه میرسد — مخلص کاشی

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن / بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد / مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بدهانت رسد چو آسیا / دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را / تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد / زود از شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی / بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

زمردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم / بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی / خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین / بشکند روزه اش ار سنگ ببندد بشکم

خوشا صافی دلی روشن روانی / که از هر چیز در دل بد نیارد — سعدی

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب / فرو برد و بروی خود نیارد

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش / قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش — شوکت

بگذار از قناعت تشنگی ابر کرم باشد / گل رعنا بهم پیچیدن پشت شکم باشد

زبان قانعان حرف مطلب کی بهم پیچید / لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم پیچید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن / چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیائی کنند قانع / هما چه کار کنند استخوان گوهر را

سرخوش — رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد / خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر / مادرزاد است حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر / در دست بگیرد سر پستان دگر

انشائی ہوام — چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد / زیب کلاه گوشه اقبال میشود

قاسم مهدی — ز نعمتهای شیرین توکل / شکم بر پشت چسپیده ست ما را

محمد علی ماہر — این کو بقناعت آشنا شد / منظور تُعِزُّ مَنْ تَشَا شد

(۱) اللہ وردی بیگ امتحانی — وان کور حرص و آز همیو د / مقهور تُذِلُّ مَنْ تَشَا شد

باقناعت هر که خوگیرد توانگر میشود / چون بخشک تر ببارد قطره گوهر میشود

ناصر علی — قسمت خوان قناعت دیده را لذت مپرس / پیر عقلی نقل بادام ست مهمان مرا

قلندر — بچشم ژرف نگاهان عزیز تر باشد / هر آنکه ساخت چو گوهر با آب و دانهٔ خویش

میرزا بیدل — در فقر ترا که استقامت وفیست / هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد / یک قطرهٔ آب بعد سالی کافیست

حافظ — تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نعمتخان عالی — بیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست / پس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت

کلیم — اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری / مده از دست خود سررشتهٔ راه توکل را

بشکار نعمت دنیائے شود قانع / ملی ز دانه فشانی کسے هما نگرفت

رفیع — شویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو / مشق قناعت از قلم استخوان کنم

جوهری — چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا / زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا

غنی بیگ خان تجلی — شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم / شکم دزدیده از خون گریبان همچو سرپوشم

عنایت نامه راسخ — کامران سریر مطلب شد / هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی آهنگے / چو خاتم گر به بندی از قناعت بر شکم سنگی

حاجی حسین خان — بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود / گره قطره بدریا چو رسد باز شود

حکیم شفائی — کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیرست / خیال فاسد او چون بر آب تصویرست

ملا علی رضا — از اضطراب کار مهیا نمی شود / سیل از دویدن ست که دریا نمیشود

لاادری
نمیتوان بترو دعنان رزق گرفت ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از بهار ریزد چو قسمت نیست غیری از دهن چون آسیا ریزد
صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی سرمایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب
اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد
نه عزیزتر از کعبه اے لباس پرست بجامه که بسالی رسد قناعت کن
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام
بصبر مشکل عالم تمام بگشاید که این کلید بهر قفل راست می آید
تلذتها بدین لذتی دارد نمیدانم وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد
قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر ست سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر ست
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تنورت گرم باشد همچو خورشید قناعت گر بیک نان گرده باشے
ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محال ست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

ذیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

شیخ نظامی
از کجی افتی بکم و کاستی از دو جهان رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی این نوش یافت

نورالعین واقف
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند بالانشین جمله حروفست زین الف

غنی
سرو در فصل خزان ماند بحال راستی را نبود بیم زوال

شوکت بخارائی
بسوی راستی دل را هدایت کن که بینا شد عصائی آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

میرزا بیدل
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود

فطرت
راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست شاهد زور کمان ست خم بازو ها

میرزا صاحب

براستی ز فلک بیش میتوان افتاد — زنیل میگذرد هر که این عصا دارد

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — میدهد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح

بصدق هر که برآورد دم زند صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

فصاحت خان راضی

راز ما از راستی فواره سان مستور نیست — بر زبان ما ست جاری آنچه ما را در دل ست

ملا علم

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند

یاد گیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک ناخشنودی خدا ٭ اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها

صائب

در هیچ پیش بدشنام میالا صائب — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

سعدی

کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ

شفیعای اثر

شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از ناراستی حاصل شتاب ولت ست

کلیم

خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

فناحی

دلیل بر سر کژ ست دروغ دال دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست

خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه در و عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر نزد زمرهٔ ارباب خرد و شعور ٭ اشعار ترغیب عیب پوشی و کرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور ط

صائب

کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب — که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسّر برهنه پوشیدن

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب — غنی
هر چند عقیق ست بآتش هم رنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنچه — هر جا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
از چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن
سرکشی ما ز پیر دستان باعث شرمندگیست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرب
نصیبت شهرت کسب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
شد از زبان شمع ما روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید — شوکت
بنای روزگار ره عکس میزنند — آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش
در این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشته نظاره خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هر چند که مرد قول و فعلش تبه ست — بر داشتن پرده ز کارش گنه ست
رسوا شود آن که میدرد پرده کس — زر قلب برآید و محک روسیه ست
چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او — کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلندست گرچه کوتاه ست — سلیم
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود — کلیم
دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود — تا گرفتم روزن این خانه روشن ترست
دو دشمنی هست عیب ما من حال هر دانم — که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند — طاهر وحید
عیب ست بزرگ برکشیدن خود را — وز جمله خلق برگزیدن خود را — عبدالله انصاری
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را بشکن که بت شکستن اینست — بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در گوشه خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن اینست

محمد فاروق — خلق را در خودنمائی عیبها پوشیده نیست / ماه چندانکه افزاید کلف روشنتر ست

مولانا مسیحائی — کبر و نخوت نه از خود افراختن ست / بل خلقی را بخویش برداشتن ست

خلق عالم تمام مرآت هم اند / تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

جودت — ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکسارانرا / ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

قاسم دیوانه — حباب از سربلندی پایمال موج میگردد / غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد

خسرو — خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور — با چشم کم مبین گر ظاهر ذلیل را / عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی — تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین / یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

سید غلام علی آزاد — عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست / عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی — شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست / رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

میرزا حکیم حکمت — عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام / جامه از قطع نظر ببریده ام بر قد خویش

فایق — سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد / چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت — بر بلندان سخن بسوی خود ست / تف بر روی فلک بروی خود ست

سرخوش — ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد / به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

حافظ — کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

میر جعفر روحی — آئینه خود باش صفائی به ازین نیست / عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

شفیعای اثر — جای دادند خرد را بسرت تا دانی / عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

مرغ یک اقلیم عیب ما بود عیب همه / از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

ابونصر احمد جام — تا یکسر موی در تو هستی باقیست / آئین غرور و خودپرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم / آن بت که ز پندار شکستی باقیست

سائر مشهدی — نباشد نکته گیری آدمیت / که کار سگ بود آهو گرفتن

لا اعلم — تا هنر دیگران ندیدن عیب / دیدن عیب خویشتن هنر ست

اندر ره حق تصرف آغاز مکن / چشم بد خود بعیب کس باز مکن

ستر دل هر بنده خدا میداند / خود را تو درین میانه انباز مکن

ز نور دیده عزیز ست در نظر / هر خرد را کسی که چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود
ای شیخ اگر بصحبت افتاده ره رسی — یاری بکن بچشم حقارت درو مبین
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — کر این غبار بدامان دوست نزدیکست
عمر دوروزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم — این ست از زمانه لباس و غذا مرا
سعادت اهلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
زعیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب — خطا پوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار * اشعار صفت خاکساری اکثرها

غنی
پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده — ز دو محراب همان به که کنی پشت خم
بزن جان از دست کشتگان بتوان جستن — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد [illegible]
ابرمی جان دست محنت پیران بی [illegible] — هم سفتن نیست چون [illegible]
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را
هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را — که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
میرزا صائب
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی — قطره تا چنین گردد گوهر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند — سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی
فروتنیست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خواهی که دو دست تو گردد جوان و پیر — چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
مایهٔ عشرت بلندی کرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران وشنگر وجود ست — زان جا و هند مردم در چشم تو تیار را
ز دندان ترا داده اند آسیائے — که سازی آدم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشنا از دست بال کردست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند سازد هم شکست پنجه بر زمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را — میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
ببین که میکند استاده بر رشته سلام — فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باشد

ناصر علی

در دیده جای و دم هموار میرسد — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست
چو خاتمی که بر دو سر نجیب موم فرو — زدم چو بر در پستی بلند شد نامم
همواریت به پیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان انگندست

افضل کاشی

گیرم که تمام مصحف از برداری — با آن چه کنی که نفس کافرداری
سر را بزمین نهی سے بهر نماز — آن را بنه بزمین که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسے — کز کبر بجائے نرسید دست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسے

امیر خسرو

ز عیب آزاد بینائے نشنید — که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور — ببینکی احول و اندر بدے کور

ملا جامی

خود را مپسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سودمند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش

هلالی

هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت
زمین چون از تواضع خاک گشته — غبارش سرمهٔ افلاک گشته

محمد بیگ فدائی

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از خویش پا برخاستن

قاسم دیوانه

کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست — از عیشه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای حشمت جا دهند — در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش   همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر   باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد   کلیم

خاکساری سرافرازی را سزاوار کردن ست   نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساری یابو و پروانه عزتها   که میل ترقی قدرت گر از سر دامان افتد   شوکت

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را   که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

ز شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت   بسر خوبان و هندش جا چو گل از پا شکست   محمد امین

بجارات هر کرا چون مهر رفعت ترین باشد   اگر هر چند چارم رفعت چشمش بر زمین باشد

بمنزلت خواهی مدارا کن که در مولده آب   اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند   میرزا بیدل

فلک گر از تواضع خم نبودی   سر افراز همه عالم نبودی   نعمتخان عالی

فلک سر سبز از آن رو مرید مجنون شو   که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد   محمد رضا مشتاق

تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند   خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است   دارا بیگ جویا

خاکساران را دوران درگاه تو پیکر ست   سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی   محمد رفیع واعظ

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش   ده عیدها ز سر شکستن جاست سنگ را   شفیعای اثر

اگر بدولت بجایگی رسی دانی   به از طلسم شکستن شکستن خود را

انگشتم پست اوج اعتبار مرده نداد   ز دوبان بام من افتادن دیوار شد   میرزا جلال الدین سیادت

مسافت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن   زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را   سعدی

زمین برتبهٔ افتادگی که قطره ابر   بجا افتد و نه یتیم می گردد   خالص

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد   سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد   علی

بستوان کردن بندی جای سولهای سخت   زرشتار ز بیماری خود غوطه در گوهر زده   شیدا

نکته بسیار رقیق ست سخن پر نازک   خواهی عجز بدست آر که ملزم نشوی   میرزا محمد سعید اشرف

از زبان نرم صورت مپذیرد کار سخت   خامهٔ نقاش کوهی را بموی می کشد   مخلص کاشی

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن   بار بردهن که جا بر چشم دارد از خمیدن ها   صبحی

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم   بفرق هم هر که پا زد جا بهم در چشم پایش را   عبدالولی عزت

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها   زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها   محمد پناه قابل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید   خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها   غنی بیگ قبلی

خود را بهر که بخشی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

مولوی معنوی

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا رویدت گل رنگ رنگ

سائی سمرقندی

چون ماه نو همان به تواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

لااعلم

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نی بری دهد — با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش

سرنوشت وارگون را راست میسازد دنیا — نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین — که قطر گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بیرون ز سابق عرش راه — دولت پابوس عزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی — آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

خاک انسان که صدر جا دارد و بیم — بر چهره نشست گرد عجزش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرفت — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جدائی وطن ست

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

غنی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی بسفر — میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ادیب صابر

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند ست

تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چندست

ناصر علی

بلند نام نگردد کسیکه در وطنست — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن ست

قلندر

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نی بلای تبر

میر قاسم الاعلم — نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن / آب تا در گل بود آبست و در مینا گلاب
نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر / نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
هر جا که رود عزیز گردد / چون ترک وطن کند خردمند
گوهر چو زکان خود برون شد / قیمت بودش زیاده صد چند
چون شیره زنیشکر برون شد / در جوشش فتاد لیک شد قند
بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت / که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار / میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن / در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

ذیل دار الامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

میرزا صائب — عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت ست / قطره در جیب صدف گوهر شود
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیتی در سرای خویشتن ست
درون خانه خود هر گدا شهنشاه ست / قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند / که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش / آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست
جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
بیدماغان را ز بخاندن بصحبت منت ست / پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت ست
کلیم — در گوشم این دو پند از هر گوشه گیر ست / دام ست صحبت خلق باید ز دام جستن
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت / اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن ست
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
فقرا گر زخم زند مرہمش از عزلت نه / که تهی دست خورد خون چو ببازار آید
بهاء الدین آملی — گر تو خواهی از خدا و نیا و دین / عزلتی از مردم عالم به بین
چون شب قدر از همه مستور شد / لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین — لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در داو اول باختن

ناصر علی
برنیاید اگر از سنگ شیر و آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت است
سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست

غنی
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

محمد رفیع واعظ
بد بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا

مخلص کاشی
پاک طینت کامل از تنهانشینی میشود — قطره گوهر از رهِ عزلت نشینی میشود

حافظ
برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

سید میر تعلی
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپائی خود روان گشتیم و سرگردان شدیم

شوکت
از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت — آدم ست آنکس که بندد در بروی بهشت

رضی
گر برآید ز خانه نابینا ست — هر که چون دیده صاحب دید ست

حزین
چیز یکه داشت سعی تهیدست در بساط — پائی شکسته بود بدامان فرو ختم

عالم
گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیدها نشانندت
مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پائی شکسته دامان ست
هر کس که بکنج انزوا بنشیند — کی بر در هر کس چو نقش پا بنشیند
این همه جد و جهد حاجت چیست (ای گوشه گیری) — آنچه روزیست میرسانندت

مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق * اشعار تاکید صفائی باطن از لوث کینه و توافق از کید و مکر و حسن اخلاق

میرزا صائب
با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کشد بر آئنه خنجر بخود کشد

شوکت
سینه صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن مهر | از خط شعاعی ست زبان و دهن صبح
از حله نورست قبا صاف دلان را | از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا | بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن
در سینه های صاف نگیرد قرار غم | زود از بساط آئینه سیماب بگذرد
جوشن چو خفتان نباید مرد را روز مصاف | سکندر یک سینه صافی کار چار آئینه را — عنایت ناظر راسخ
نشود شکوه گره در دل روشن گهران | دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
کلفت طبع ندارند از آن صاف دلان | در دور شیشه شفاف نمایان باشد
توان از چرب و نرمی کرد سیر خویش سرکش را | که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن | از برق زبانی نرسد خرمن مه را — غنی
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار | تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
عمری که بصد شور و شعب میگذرد | روزش همه آفات بشب میگذرد — میرزا بیدل
مانند قلم ز کاغذ مهره زده | گر دل صاف ست بی تعب میگذرد
دل صاف اگه از انجام کار خویشتن باشد | که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را — شفیعائے اثر
ز تار کاسه طنبور دوستی آموز | بهم رسد چو گزندی رسید نالان باش
جبین گشاده بود دلشکسته را مرهم | که هست خلق نکو مومیائی مردم
هر کرا دادست ایزد خوی نیک | گرچه او تنهاست یا تنها بود — ابن یمین
وانکه خوئی بد قرین سال اوست | گرچه با تنها بود تنها بود
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است | اندرون خانه آئینه جای گرد نیست — وحید
زیاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند | بروی آب جاری قطره باران نمیماند — میر سند
فروغ ناصیه دولت از صفای دل ست | جلای نقش زر از نقش مهر شستن ست — محمد فضل سرخوش
توان از سینه صافی شد بهم آغوش سیه چشمان | شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد — نگهت
صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را | کی شود مه عکس خود را مانع بودن در آب — محمد طاهر نصیرآبادی
با صافدل کسی را یارای برتری نیست | بر خاک می نشاند آئینه آسمان را — ملا جامی
کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد | که خاکستر چراغ خانه آئینه میگردد — آغا زمان واضح
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت — کلیم

چنی لال نحیف
تا اعلم

نه آب موختم در دهر رسم آشنائی را | که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را
صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود | در آئینه بروئی همه کس باز شود
صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی | آئینه هرچه دید فراموش میکند
سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش | خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب | هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش | آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کمان ابرو را | پیوسته کشاد در از پیشانی خویش
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان | زخم این آئینه چون آب بهم می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش | آخر آئینه به بالین نفس مے آید

ناامن از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر و فساد دشمنان *

غنی کشمیری

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم | پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
نتوان برو ز دشمن بتواضع جان را | قامت خم زماند ز اجل پیران را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست | پای بوس سیل از پا افگند دیوار را
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند | پابوس تیشه افگند از پا نهال را
مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را | که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن | که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم ست | پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

میرزا صائب

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائبا | کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز | که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد
خصم بدگو مبر اگر حرف ملائم گوید | استخوانیست که در لقمه نهان میگردد
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف مده | مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

از منشاے مین

آنکس که خیال صحبت جانی دارد | ز ایمن نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب بنود گر — در دل گرہے زدو زبانی دارد
پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد — محمد نظام معجز
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک رخسار شمع — داتارام برہمن

افزون ساز گنجینہ حصول ہر مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرض اندر سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست — میرزا صائب
سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی
کریم سایل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشته تحریر این فهرست
کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
جود دریا نگردد تهیدست هرگز — کریمے که در راه سائل نشنید
مشو زنهار در دولت ز حال زیردستان غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین احسان کرد
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
مباش کم ز نی خشک در جوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازه کرم برخیز
ز مال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهرے اگر بر لب سائل زده
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
از بزرگان لبری صائب بجز دانی خود نشناست — خال ل پرسیدن علاز سلیمان خود فناست
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا — حافظ
بنود مهتری چو دست دهند — روز و شب ها بشراب نوشیدن
یا نه آنها که زیر دست تواند — هر زبان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن   یا ملون لباس پوشیدن

من نگویم که بهترے چه بود   ور توانی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن   در مراعات خلق کوشیدن

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره‌کشا میباش

غنی

نباشد کارسازا ز کس در کار خود حاجت   بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست   بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

کارِ گره‌کشا نشود در زمانه بند   هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن   تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

از همه خویش گر جفا برداری   هر گام از و فائده‌ها برداری

در راه سلوک دستگیر تو شود   آنرا که ز خاک چون عصا بردارے

افضل کاشی

با خلق بخلق زندگانی میکن   نیکی همه وقت تا توانی میکن

کار همه کس برار از دست و زبان   وانگه بنشین و کامرانی میکن

گر در نظر خویش حقیری مردے   در بر سر نفس خود امیری مردے

از عنایت نامهٔ راسخ

مردی نبود فتاده را پای زدن   گر دست فتادهٔ بگیری مردے

در کشادِ گره خلق مکن کوتاهے   همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید

آن شاه سخاپیشه و صاحب دل و دست   کز جود ندیمش کمر خصم شکست

دانی که چرا داد (یعنی حضرت علی رض) بسائل خاتم   یعنی که بده هر چه بر آید از دست

به پیری گر نخواهی که محتاج عصا گردی   ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض   سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

جهانگیر بادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد   آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر   بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد   ظلم ست که موجب ضررها باشد

جود ست که پرده دار هر عیب بود   بخل ست که سرپوش هنرها باشد

آقا رضی سرور

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست   غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست

آنچه خوردی رزق موران آنچه بردی مفت خاک   آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

مرزا طاهر وحید
شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود ‌ وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر ‌ نیک و بد نزد نظر اهل کرم هر دو یکیست

هلالی
کرم هر چند در عالم عزیز ست ‌ کمال عزت او در دو چیز ست
یکی پیش از توقع کام دادن ‌ دوم بر خویشتن منت نهادن

شفیعای اثر
چو شاهین ترا رو هر که زد دست و نظر دار ‌ ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردار
ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار ‌ حیات بخش گل و خار همچو باران باش

مخلص کاشی
قرض از کریم کن که وفایش گرفتن ست ‌ مانند قرض روزه ادایش گرفتن ست
روا احسان میکند صاحب کرم را منفعل ‌ میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

حاجی محمد جان قدسی مشهدی
گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی ‌ زر بدست آور و از کیسهٔ صد چاک انداز

امیر خسرو
سرمایهٔ مردمی مکن کم ‌ کز مردمیست نور مردم

غلام علی آزاد
چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آرد ‌ کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را

شیخ محمد علی حزین لاهیجی
سودای کریمان همه سود ست که نیسان ‌ گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

میر لطف احمد
ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون تر ‌ بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

داراب بیگ جویا
روزی خود میخورد هر که درین عالم ست ‌ واسطه شو خوشنما صفت کرم داشتن

ناظم هروی
خورشید صفت چنان بزی در عالم ‌ بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

شوکت
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را ‌ که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

واقف
بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول ‌ مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

شیدا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع ‌ کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را
امروز بخشش انبی فردا بهانه ایست ‌ دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

فدائی
سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین غمین دارد ‌ ازان هر گهر می بخشد و چین بر جبین دارد

بدیع الزمان
میکند بیدار احسان دولت بیدار را ‌ عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

ناصر علی
نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمان را ‌ که افشاندن تهی میسازد آخر دست همت را
کریمان بلکه گر هم باحسان پیش می آید ‌ نباشد چشم تر سامان دریا ابر نیسان را

فتوت
بهر تقع همهمان در آب و آتش میرود ‌ خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع

سلیم
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی ‌ آشنا یار ا در ایام پریشانی بپرس

ابوطالب حباب
کلیم
لااعلم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش
بر گریبان شکر سائل در حقیقت منت ست
پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
چون رنده زکار خویش بی بهره مباش
پیوسته چو اره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جمعی رواست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
هیچ دانی که مردمی چه بود
روز ذلت فروتنی کردن
بر دل اهل سخا جود عجب بار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
کاسهٔ اهل کرم خالی نمی گردد ز جود
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم بپا شود
حمایت ضعفا لازم پریشانی ست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری بار می آرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا
دوستان را باحسان یاد کردن همت ست
شعار کارگشایان ملال خاطر نیست

چون گل برای حباب وا رم کف سر خویش
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش
وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
چیزی سوی خود بکش و چیزی بپاش
روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست
تنخانهٔ دار و گیر بیکار مباش
بیفائده همچو نقش دیوار مباش
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم و زر بی قیاس بخشودن
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست
چیزی که بسائل نتوان داد جواب ست
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
ید احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست
غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
تا نفس این چراغ ز دست دعا بود
وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند
نماند بر زمین هر کس که کوری را عصا گیرد
بکار خیر صرف کن اقبال خویش را
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
گره هیچگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال * اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بود بفقر تنگ ست

همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید ست

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست

کمن سوال اگرچون صدف ترا زین بحر — بهر کشادن لب دامن گهر بخشند

در طلب سرگرم بودن بی نیازان را تب ست — بدنما تر بر لب از تبخاله عرض مطلب ست

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن دور ماند

توانگر دل از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد

مخور فریب صلاح از توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان ست

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مردهٔ خود را بنیشتر بخشند

ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر ست

از آن ز دامن مقصود کوته افتاد دست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

نمی تواند ساز عیش آدم که طامع یافت قوت — باشد از نایهای مگس مضراب تار عنکبوت غنی

طامع که بهر نان حرص گردد راهی — در سعی عبث نمی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بردارد درم ز پشت ماهی

ای بافته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت — داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

آخر ز پرخوری شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

لب سوال غنی پیش ممسکان مکشای — که ترسم از دهنت لقمهٔ زبان گیرند

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن ست | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
فتح یابی بسان قفل ندید | تا کسی بر نخاست از در خلق
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
در جهان نتوان فشان سیرچشمی یافتن | چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم ست
شوکت — نخانی دست بخیلان که خوان این دم | اگر حناست بدستی نمیدهد رنگی
بهرکس وا مکن بند نقاب عرض مطلبها | بدندان طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها
نفس بد می برد از سختی روزی لذت | استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی
بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس | استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را
شفیعای اثر — نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی | که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
دنی را کاهلی رنج کسان سامان نمی یابد | چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست | چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست
هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد | گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
ناصر علی — همت درویش از منعم شدن کمتر بود | از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد | دام ست همین موج عسل های مگس را
طاهر وحید — بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست | زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست | که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
واعظ — باخستی که هست ز ارباب دولت ست | دشنام میدهند بسائل غنیمت ست
حیران ممسکم که برای چه کیسه را | بیهوده مهر بر لب خاموش میزند
مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد | رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
میر یحیی — سازد بخیل دشمن خود کائنات را | تا کس ببرگ او نتواند غزا گرفت
خالص — بچشم گر داری همین عیب طمع پوشیده نیست | شد سیه در سرمه تا آواز مردم را گرفت
تاثیر — کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ | آبیست که از چاه بغربال برآید
ثابت — آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع | گر مرا حرف گرفتن بزبان افتاده است
متین — ممسک ذاتی چه حاصل ساخت ورا گر کریم | کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را
مرزا هوی — دنیاداران صلای احسان ندهند | جز حالت تیسنان بفقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق | میکند آدم سجود او بفرمان شکم — سلیم

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند | موری آرد چشم دام بیرون دانه را — مخلص کاشی

هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت | ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک | کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را | تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

بخمن گل بدست آورد هر کس مال دنیا را | اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد زر از دستش — صیدی

سر زند چون حرف خواهش از لب گفتار ما | میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما — میرزا معز فطرت

در کیسه هر که زر فراموش شد | چون کیسه طناب در گلو شد — اظهار

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را | چون آستین خالیست بیکار تا بگردن — اعلم

لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز | که مستراح (پایخانه) چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس پی رزق گرچه اندر تگ و پوست | از قانع تا حریص فرق است ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز | هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است | نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است | حیف است این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین | خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند | دلو گران سبک بته چاه میرود

هم از کودکی مزاجهای حرص ست | که در صد سالگی دندان برآید

ز چین جبهه فرومایگان دنیادار | کشیده اند طناب قورق بنام فقیر

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا | همان بهتر که دست بی کرم در آستین هند

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین | تا شود اسب مرادت زیر زین — فریدالدین عطار

بندهٔ چون خدمتِ مردان کند — خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان راهست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عقاب

میرزا صائب
بخدمت بنده آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
بی نیاز بهای حق روزی که دامن بر فشاند — گرد حاجت دامن صحرای امکان گرفت

طالب آملی
مرد و نیا را از اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستار می باید کشید

عنایت نامه راسخ
چون اگر کمر بندگی به بندی سخت — ز بند بند شکر بار میتوانی شد
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود — دستِ پر آبلهٔ صدفِ پر گهر بود

لااعلم
قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست — میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول رامنون ساز هر آرزو * اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنائی زمان نکشیدن و حفظ آبرو

ملا جامی
هنرمندان عالم را یکی پند — ازین بیچاره می باید شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنه — وز انجا سنگ صد من آوریدن
با تشدان فرو رفتن نگونسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن — زناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار — زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بارِ منت دونان کشیدن

غنی کشمیری
از غم احسان کس همت طلب از کمن — آبرو خواهی بنانِ خشک چون آئینه باش
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوانِ کسی — داغ از احسان خورشید ست دائم ماه را
پر کن ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
سعی ره زنی برنمی دارد مرا از جای خویش — آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

دائم چو انم از مدد همت بلند ‌ ‌ یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام
جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست ‌ ‌ زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
ز جام دهر زهر قهر خوردن ‌ ‌ بتلخی جان شیرین را سپردن ‌ ‌ ازنقود الحکم اختر
بدست خویشتن خون دل خود ‌ ‌ بزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلک ‌ ‌ چو آب از شدت سرما فسردن
بتابستان ز گرماهای مفرط ‌ ‌ میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق ‌ ‌ به از حاجت به پیش خلق بردن
مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار ‌ ‌ که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد ‌ ‌ عنایت نامه راسخ
آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز ‌ ‌ قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر ‌ ‌ کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
بر تاج پادشاهان نام تخت خود سازد ‌ ‌ کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد ‌ ‌ صائب
ژاله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی ‌ ‌ آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
سر نه پیش بخیل آبروی خود زنهار ‌ ‌ که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمرست
لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش ‌ ‌ صدای ریختن آبروست آوازش ‌ ‌ طاهر وحید
آبرو یک قطرهٔ آبست چون از چهره ریخت ‌ ‌ پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس ‌ ‌ خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است ‌ ‌ ناصر علی
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست ‌ ‌ با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
همت اگر سلسله جنبان شود ‌ ‌ مور تواند که سلیمان بود ‌ ‌ محمد رفیع واعظ
گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی ‌ ‌ قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را
تر خویشان ز فقر و فاقه منال ‌ ‌ باش راضی برنج و محنت خویش ‌ ‌ حسرتی قزوینی
زانکه محنت کشیده میگفت ‌ ‌ محنت خویش به ز منت خویش
اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را ‌ ‌ خط پیشانی از بهر دعائی درد سر باشد ‌ ‌ شفیعای اثر
ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم ‌ ‌ چو مروارید آبروی خود در خود دارم ‌ ‌ حکیم رکنا
با هیچ سخا پیشه مبادت کاری ‌ ‌ منت کشی که هست سنگین باری ‌ ‌ ظهوری
در روز کوچهٔ کریمان مگذر ‌ ‌ کز سایه بسر نیفتدت دیوارے

چو آسیا نخورم رزق دیگران بتپش — ز حرص اگر همه اعضا شوند دندانم
جعفر بیگ منش

ز همت گرچه پیرزران نکوتر میشود — ابر گر برداشت آب از بحر گوهر میشود
میرزا بیدل

همت نکشد منت دینار و درم را — زان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را
جلال الدین سیادت

نقص همت را ز اهل کفر و ایمان باز جست — رشتهٔ کوتاه باب سبحه و زنار نیست
آقا ابراهیم فیضان

همتم هست رسا بخت اگر کوتاه ست — پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد
کلیم

آزادگی ز منت احسان رمیدن ست — قطع امید دست طلب را بریدن ست

برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت — شکنجهٔ دو جهان چون کتاب نتوان خورد
خاشع

نمیکشند زکس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آئینه را
شوکت بخاری

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را — بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را
ملا محمد زمان اثر

یکبار تا آبروی ز روی که ریخت ریخت — در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
میرزا بیخود

ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن — در دعا بردار دست بر جهان افشانده را
محمد سعید اشرف

آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود — منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
قلندر

زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم — چون حباب ست آبرو در خویشتن پیراهنم
سرخوش

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر — بفروش خویش را و نگهدار آبرو
دانا

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد — چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
میرزا اشرف الهام

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد — قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست
فوجی

پلهٔ تمکین زکف مگذار تا گردی عزیز — سنگ را سنجیدگی از زر برابر میکند
مخلص کاشی

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش پی آب نان
لا اعلم

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج — خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایهٔ همت نمیکشد تنگی — تنور سرد فلک را بهیمه نان گرم ست

در زیر بار منت بال هما مرد — مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش

لب را بخواستن نگشایم بنزد کس — ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر ست — آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر ست

تا میتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد — بهر چه خوشه چین ثریا شود کسے

بی نیازان را ز حفظ آبرو آماده است	آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان	بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود
منت خشک است بار خاطر آزادگان	با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن	که ماه یک شبه را غنچش و تا کرد است
کند ریزش کدر خاطر روشن ضمیران را	چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد
بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان	برد آئینه در بزم سکندر آب نان از خود

ذیل سعید کشور خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف

عدل باید پادشاهان را و داد	تا ز عدلش عالمی گردند شاد	فرید الدین عطار
شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ عمر	قدر یکساعت عمری که در و داد کند	حافظ
ز تاثیر عدل است آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک	سعدی
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار	نظامی
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد	
عدل تو قندیل شب افروز تست	مونس فردای تو امروز تست	

ظلمت زدای عذاب هر بشر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش	غنی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش	
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود	آسیائی سبب دست نساید بر هم	
شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست	که این صدا بقیامت بلند خواهد شد	صائب
شود عمر شاهان عاجز نواز	بکوتاهی دست ظالم دراز	ملا ظهوری
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب	آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته	محمد قاسم
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت	نیست از زندان رهائی زین سبب زنجیر را	مخلص کاشی
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال	تیغ جائم آب نه جوهارد و خون میخورد	راقم
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم	که نخل شعله اگر بار مید بد شرر است	شرت

همت — اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را / هیمه چون همصحبت آتش شود آتش شود

تاثیر — خطر ز نیشه بدان راز پهلوی خویش ست ما / که کشته گشتن عقرب بدولت نیش ست

اثر — نبرد بهره ز اندوخته خود ظالم / ببر ز نبور یک انگشت عسل نگذارند

زندان بیگ — زاده ظالم ستمگر میشود / تیغ چون بشکست خنجر میشود

مرزا اشرف — خانه ظالم چو ویران شد چراغان میشود / شمع میسازند موم خانه زنبور را

زلالی هروی — بامردم افتاده مکن دشمنی که برق / بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

کلیم — بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

لا اعلم — از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا / میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

در ستم قوت نخواهد سرشت بدنهاد / پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اوقات اضطراب ※ اشعار صفت همنشینی و مصاحبت احباب

میرزا صائب — اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد / صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند

به از همصحبت شایسته اکسیری نمیباشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را

مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست

پریده دانه ز خرمن بآسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد

صحبت نیکان خسیسان را دوای نخوتست / ایمن ست از سوختن تا خار در نیستان بود

عنایت نامه راسخ — روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق / دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

مقصود صحبت ست ز گل نی ز بوی گل / انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

متاب روی ز همصحبتان که تنهائی / لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا

شیخ عبدالرسا متین — نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار / گفته ام حرفی که میباید بآب زر نوشت

طاهر وحید — هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبتست / آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را

مرزا بیدل — طالب صحبت معنی نظران باید بود / خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

مخلص کاشی — باش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا / بگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا

سلیم — صحبت پاکان نباشد بی اثر / رشته را هموار گوهر کرده است

اختلاط پاک طینت را نمیباشد ضرر — آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب — عبدالرحمن قمی

بهشت نقد اگر هست در جهان جویا — بجز مصاحبت دوستان نمیباشد — طالب بیگ جویا

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را — ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور — مرزا محمد سعید

صحبت ناجنس کامل را نسازد بید ماغ — تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را — موید

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام — مرزا امین بیگ واصل

آهن که بپارس آشنا شد — فی الحال بصورت طلا شد — لا اعلم

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر بس — ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند — نور گردد توتیا در دیده چون جا میکند

ایمن ساز از مخافت هر آفت × اشعار مشعر مضرت هر صحبت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند — چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند — غنی کشمیری

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست — بر عارض خویش غازهٔ خواری بست

بنگر بسر انگشت که در پنجهٔ دست — نسبت بسر انگشت فروتر بنشست

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری — چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان به ز آشنائی اختلاط افزون — در آید چون بسی در دیده مژگان خار میگردد

با مردم زشت نام همراه مباش — از صحبت دیگدان سیاهی خیزد — مرزا بیدل

نادان همه جا با همه خلق آمیزد — چون غرقه هر چه دید دست آویزد

از صحبت خیر مرد نامرد شود — بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش — یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها — که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — بهر کسیکه نهی دل بآشنائی او — ملا جامی

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریائی او

دگر موافق طبع تو باشد اوضاعش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند — قاضی شمس الدین

آفتاب ارچه روشن است او را — پارهٔ ابر ناپدید کند ٭ ٭ ٭

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
مرزا ابوالحسن فراهانی	ظاهر بینان که دم زنند از یارے	زنهار که خویش با شان نشمارے
	مانند بآئینه و آبست این قوم	تا از نظری در دل شان جا دارے
صائب	صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک	تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
	صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد	آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
	بی ملامت نبود صحبت بی حاصل خلق	شمع در انجمن انگشت گزان میباشد
ملا سحابے	باید نشین و باش بیگانه او	در دام افتی اگر خورے دانهٔ او
	تیر از ره راستی کمان را کج دید	دیدی که چگونه جست از خانهٔ آو
عبد الله انصاری	صد سال در آتشم اگر مهل بود	آن آتش سوزنده مرا اهل بود
	با مردم نااهل مبادا صحبت	کز مرگ بتر صحبت نااهل بود
خسرو	یاد از نگاه گیر طریق سلوک را	در عین آشنائی مردم رمیده باش
طاهر وحید	رفیق بد باند ک مایه چون کفهٔ میزان	برای یار دیرین خود از جا بر نخیزد
مولانا دانا	رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش	سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
آشنا	باعث آزار باشد صحبت منعم بلے	رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاده است
مظهر	بود محبت نادان بلا که یوسف را	طرب سرای زلیخا تمام زندانست
شفیعاے اثر	هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می کشد	غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را
بینش	اهل را صحبت نااهل زیانها دارد	آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود شود
مرزا محمد افضل	کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری	که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری
ارشد علی ساقی	با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست	این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
فریدالدین آذری	میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان	چون رستان تیره تر گردد شود شبها دراز
سرخوش	نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا	دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
محمد سعید اعجاز	اختلاط ناموافق سد راه سالک ست	قفل از پروانه تاریخ میشود کافور را
سعیدای اشرف	با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کردنست	میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن ست
حافظ	نخست موعظت پیر مجلس این حرف ست	که از مصاحب ناجنس احتراز کنند
	از همنفسان ناموافق بگریز	از دوست نمایان منافق بگریز
والله اعلم	چون شب سیه است ظاهر و باطن شان	از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بس از صحبت این همسفران تا چون خضر — هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش — که گاه خوف ز تمثال خود خطر دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس* اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست جز دست تهی حاصلم از گلشن دهر — چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد (خالص)
از بسکه کام مفلسی ما گرفته اوج — در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست
شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد — تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد — کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود — گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود
بیمحابا همه تن بر دم شمشیر رود — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد — در بغل مصحف و زنار بگردن دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد — این همه از پی آنست که زر میخواهد
تاجری کو بفشارد بجگر دندان را — از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را
وقت سودا بفروشد گهر ایمان را — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول — گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول
مردمان را همه خواند بخدا و برسول — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
کیمیاگر که همه رنج برد در عالم — سازد از شیشهٔ دل و نفس کوزه و دم
خویشتن را بگدازد ز لهب آتش غم — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد — بعبارات حکیمانه سخن پردازد
هر دم صبح بقاروره نظر اندازد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون — گردنش دال و سرش دایره و تنش گردون
دیده اش صاد و لبش باد و دلش باشد خون — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
نازنینی که بود نادره حسن و جمال — که کند ناز و تغافل زره غنج و دلال

گه کند خون دل عشاق بامید وصال — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنائی گوید — روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خالص این خفت و خواری غم و درد و محن — در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی

بگو هر فروزنده دل تیره خام — اگر شب چراغش از آن است نام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست — که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوه زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

مرزا صائب

ور زمین برده فرو خجلت محتاجانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
ای بسا روها که کرد از رنگ خجلت غازه — تحمل عزتها بسی از پا درآورد احتیاج
تو دست تنگ به بی برگ دنیا تنگ میگردد — ره پیما ز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد — چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا — اشراف کسی که اشرفی مهیا دارد

کلیم

مفلسان را کس نگیرد ز مینا گر قیاس — چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نگرد
در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
مفلس از جنس خود ار زان نفروشد چه کند — کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت — دستیکه کوته است علاجش بریدنست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود

مولوی معنوی

آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام — ماهی بی فلس میباشد حرام

واعظ

چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه — میبرد از دیدن خورشید رنگ اندروی ماه
قرضش از حساب رفته برون و نمیدهم — چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

زر و سیم تریاق اهر غمند	وگر فاقه زخمی زند مرهمند	ظهوری
کسی را که او پیش آورده است	عیوبش همه در پس پرده است	
از وبس نیرا توانا شده است	از وبس تقاضا مدارا شده است	
نیابد به سعی مسیحا دوا	صداع هوس بی طلای طلا	
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند	حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج	مرزا بیدل
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور	لیلی این بزم استغناست و مجنون احتیاج	
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را	بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را	لطف علی بیگ سامی
چنان پرست دل تنگم از تهیدستی	که من زصحبت دل دل زصحبتم تنگ ست	قلندر
بپیر رنگ رخ من از پیام قرضخواه	سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه	
از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت	چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت	محمود اشرف سعد
اندر بر من چه بر کفم زر بنداشت	چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت	کمال اسمعیل
زحلقهٔ گوش او مرا شد معلوم	کانجا که زر است گوش میباید داشت	
غنیمت ست از صحبت تهیدستان	مرا که صندل درد سرست سایهٔ بید	شفیعای اثر
هزاران همچو بلبل مدح خوانند	چو گل تا در کفت مشت زری هست	
بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش	بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد	غنی
زور بازوی مرد وابستهٔ مشت زرست	دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست	
کسی مفلس کجا بجائی میرسد	آدمی بی برگ تیر بی پرست	
ملامت دست تهی دیدن هواخواهان	عجب که بحر نمی گردد از حجاب خجل	قدسی تبریزی
قلب بحر نیست پرآشوب کاندر هر طرف بینی	کدورت موج و محنتهای نگار رنگ طوفانش	مرزا هادی
عیبم این ست که دستم ز زر مثل تهیست	ورنه از تحفهٔ دردم سر موئی کم نیست	بابا فغانی
چنان در چشمها بنقشم از ننگ تهیدستی	که میسازد نگین پهلو تهی از کندن نامم	مرزا عبد الغنی
بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است	در گره مانند نی واقف فغان داریم ما	نور العین واقف
کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه	میرود هوش از سرم گوئی چه نام قرضخواه	داتا رام برهمن
گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زرست	ور یتیمی را کسی امروز پرسد گوهرست	مخلص کاشی
کی سبک میگشتم ار با خویش زر میداشتم	کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم	وحید

شوکت

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد — بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را

۱۵ اعلم

خانهٔ آرزو خراب شود — مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مبادا اسیر شکنجهٔ افلاس — که آدمی بسر دار به ز ناداری

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا — بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمی هنر می باید — یا اصل نجابت از پدر می باید

اینها همه در زمان سابق بودند — بالفعل درین زمانه زر می باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان — خلق را خنداند از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا — ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن — خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در جهان از ظاهر آرایست انسان قیمتی — مصحف از خوشخط بیابد قیمت چندان قیمتی

مرشد سالکان مسالک سلوک صفیا اشعار صحیح مدائح فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

صائب

گرانیهای غفلت لازم افتاد است دولت را — که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن — نه بندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرد ز تو

میگدازد دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا در تنعم میدهند — آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس — خس ز خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته را از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم پر شور به از آمدن ست — غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند — جملگی باهم برابر همچو دندان خراند

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن
هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث در غم برای عز و جاه
چون نگین شد هر که نام او را بود روزش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمی دهد آتش پرست را

زر منه در که چون خانه پر از شهد بود
آن زمان وقت جلای وطن زنبور ست

چون صبح زندگانی روشندلان دمی ست
اما دمی که باعث احیای عالمی است

نی درین بستان سراپا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن ست
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع
شیرهٔ جان را ز درد تن مصفا کردن ست

محمل جان تا بمنزل بیقراری می برد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن ست

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

نتواند کرد صائب طی عالم را بجود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر ست

از سینهای روشن زر مغز نی توان برد
در بند پوست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان
تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موج حوادث اگر شود شمشیر
نمی خورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن ست ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا کند آفتاب را صائب
اگر برافگند از رخ نقاب درویشی

غنی

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین
برروی زمین هیچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شکوه بحر ز امواج آشکارا شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس
غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
کف دریا نشود پنبه داغ ماهی
مفلس برد بهره ز پهلوی توانگر
گل آمیزش منعم ندارد جز داغ محرومی
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل
سالک نرسد بی مدد پیر بجائی

شوکت

از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
مباش از سر نشناسی معلق ز تنها سا یمن
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
خبر فتنه انگیست این بخت بیدار کو نباشد
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
اندک بچشم احول بسیار مینماید
کنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تاک در خشک نگر دید می ناب نیافت
شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
کمی هزار شود دل چو پاره پاره شود
همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عنان عمر
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
خواب در خانه زین کس نتواند کردن
هر کرا مغز نیست در سر نیست پشتش ز کلاه
میکند خاک برای همه کس جا خالی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را
نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
که زنتواند از روی محک بردن سیاهی را
بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر
که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید / چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر / بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم / که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها
رخصت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست / زود بگذر از زمین خاکی که سد راه تست
بو قند نقش باطل اندیشه پاک بین را / آئینه رهست خواند عکس خط نگین را
نیست عبث آمد و رفت نفس / از دو سر این رشته بدست کسی ست
میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا / میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو
غنچه سانی که از زانوی خود بالین کنند / از شکست تن کنند شوق را پرچین کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند / تا دل خود را چو آهوی ختا مشکین کنند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب / خاکها را از نگار از چهرهٔ زرین کنند
بر چراغ مرده از تو یقین عیسی شوند / دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند
میشود در یکدم از او تا چون کوه گران / گاه برگی را اگر در بادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود / چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
از شناسائی حق لاف زدن نادانیست / ختمت نقش ز نقاش همین حیرانیست
عمر خیام
خوش باش که عالم گذران خواهد بود / روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی امروز / زیر قدم کوزه گران خواهد بود
دوش با عقل در سخن بودم / کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش / دارم الحق بتو سوالی چند
چیست این زندگانی دنیا / گفت ما خوابی ست یا خیالی چند
گفتم از وی چه حاصل ست بگو / گفت دردسر و وبالی چند
گفتم این نفس کی شود رامم / گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه اند / گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست / گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه در چه فن اند / گفت در بند جمع مالی چند
درویش را ز خرقهٔ صد پاره عار نیست / تحفه بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گفتمش چیست کدخدائی گفت   هفتهٔ عیش و غصه سالی چند
گفتم اورا مثال دنیا چیست   گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام   گفت پندیست حسب حالی چند
از تن چو رود روان پاک من و تو   خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از رهِ صورت لیکن   هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد   که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار   غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست   بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست   سخن شناس نهٔ دلبرا خطا این ست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان ست   مایهٔ محتشمی خدمت درویشان ست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشان ست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیائیست که در صحبت درویشان ست
صوفی بسماع دست زان افشاند   تا آتش دل بحیله بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل   از بهر سکون طفل می جنباند
هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست   نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن   که خواجه خود روش بنده پروری داند
بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید   احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

کلیم

مرگ تلخ و زندگی هم سربسر دردسر ست   فرصت دردمی کار عالم هیچیک دلخواه نیست
دنیا خیال خواب ست وین خواب نزد دانا   آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر   بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست   رو پس نکرد هرکه ازین خاکدان گذشت
دل آگاه می باید وگرنه   گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
صورت دنیاست عریان گرچه خرق جامه ایست   هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت — که زاغ از خورش استخوان هما نشود
وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام — شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ
مجلس افروز گبر و مسلمان یک آتش است — در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

ابن یمین

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم — ز مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
بسی رواق زبرجد نگارخانهٔ خورشید — نگاشته به سخن خوش بآب زر دیدم
گدای بدولت ده روزه گشته مغرور — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
ز حادثات جهانم همین پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم
سالکا دانی طریق راه چیست — دائما با نفس خود بودن بحرب
قوت خود خوردن مدام از خون دل — ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب
خلوت تاریک و بیداری شب — معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب
هر که او را این چنین کاری بود — کوس او کوبند اندر شرق و غرب

شفیعای اثر

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را — بجو مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را
ببوی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد — که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را
تلبیس اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد — نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
فنا از حق شناسان را نقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را
اهل دنیا که بوالا قدر پهلو میدهند — بد قماشان را برنگ آستر رو میدهند
هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل — شمع را جامهٔ فانوس بتن چسبان نیست
مکن ذخیره چه در رفتن است عمر عزیز — بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد — هر کس که مالک دو درم شد ابوذر است
حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار — مرد را گر هست بدنامی ز پهلوی زر است
بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست — شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت است
دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت — ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش
ترش روئی نبخشد نیست با هم اهل دنیا را — ز چین جبهه میگیرند سرمشق غرور از هم
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور — آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

آمادهٔ فنا را پروای نیک و بد نیست
ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن

این قوم که فخر از زر و زیور دارند
دستاره بجای عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را
چون حاشیهٔ خط لفظ از بر دارند

انشائے منیر

آثار تعینات چون یافت حکی
کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکی

چون صورت صفر شد نهان از رقمت
بنگر که وه و صد و هزار ست یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست
کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دولت گردد شاد
باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنای دریاست
تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید
بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و کشاد بحر آگاه نیند
هر چند حباب قفل و موجست کلید

سعدے

چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران و مست
که غرق ست ازان میزند پای و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهو ست و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماع ست و مستی و شور
و لیکن چه بیند در آئینه کور

بیدل

زال دنیا چه قدر فاحشهٔ بیباک ست
میشود جمع بهر کس که درو امساک ست

دنیا که پراگندگیش اسباب ست
آرام درو همسبق سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست
آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم
مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

بر حسرت که درهای فنا کی باز کنند
مردم تا توان گفتگو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند
از بقا گردون قبائی بر تن یک کس ندوخت | خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوته ایست
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود بیدل | ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند
کشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را | ز بار دیگری دائم دل حمال بکشاید — مرزا طاهر وحید
مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است | کس رشته را ز آب گهر تر ندیده است
ز مقراض فنا نورست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
دیدم این چشمه هستی که بهانش خوانند | آنقدر آب که از دست توان شست نداشت
بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد | تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد
رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا | کان سایه کند در آفتاب فردا
هر رنگ ز نیرنگی آن یار بر آمد • گل کرده نهان شد | صد موج ازان قلزم دیدار بر آمد • خوش قطره نهان شد — میر جعفر روح
سنگ شرر باز نمایان ده و چشمک • از پرده خارا | با جلوه هر شعله پدیدار بر آمد • تا شمع جهان شد
ابری شد و از گریه سراپا همه طوفان • خود تیاب هوای | برقی شد و از ابر بیکبار بر آمد • خندید عیان شد
جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپر دار • خود حمله میدان | گردید کمان و صف پیکار بر آمد • زد تیر و نشان شد
شب گشت شد انجم و گردید چراغان • خود صبح نخندید | خورشید شد و مطلع انوار بر آمد • خود ذره آن شد
خود رنگ شد و نکهت و گلشن شد و سبزه • خود شد گل خندان | سروی شد و بالیده بگلزار بر آمد • خود آب روان شد
خود عشق شد و عاشق و معشوق و خط و خال • خود ناز و ادا ها | خود جلوه کنان و ستمگار بر آمد • خود زار و فغان شد
خود بزم شد و مطرب خود ساز و تماشا • خود ساقی سرمست | خود نغمه شد و از دل هر تار بر آمد • خود رقص کنان شد
خود مینی تحقیق شد و رومی و عطار • خود گفته سخنها | روحی شد و بر منبر گفتار بر آمد • خود شرح و بیان شد
دوئی کجاست ز نیرنگ او بگذر | که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست — عنایت خان راسخ
مردی که نشد مریض حرص و شهوت | هرگز ضررش نمیرسد از دولت
در اهل دل و اهل دول گر نگری | فرقی نبود بغیر حرف علت
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال | که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد
نیست بی عقده دل همچو حباب | زندگانی همه گر یک نفس است — خاشع
جان لبریز هوا چشم بر آبی بیش نیست | همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست
اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند | مقید را چه سود از آنکه زنجیرش طلا باشد

اہل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت — غیر مردار شکاری نبود کرکس را

مخلص کاشی

پا منه در ره تجرید نه چون عارف — گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

طاس حمام ست این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاک دگر

مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی — دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب ست

نیست ممکن که بود بی اثری چین جبین — جامه داری که با مردم دنیا بخشند

خواجوی کرمانی

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف بزندان و لیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز

ابوسعید اشرف

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر ازوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشتهٔ دشمن ست وآن کشتهٔ دوست

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سرزد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله میروید ازو — دشت از مجنون که لاله میروید ازو

خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ما و نیی که ناله میروید ازو

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هر کس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت خویشان کن

با خود آن جنگ کن که داری یکسان — وان صلح که با خود ست با ایشان کن

نصرت

شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام ست

چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار ست

غنچه تا وا شود از هم پاشد | فرصت عیش همین مقدار ست
ورنه خاک نیز راحت نیست | سبزه دامن کشیده می آید

میر جلال الدین سیادت

ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید | قطره را بیم ز سنگ ست چو گوهر گردید
بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن | غرض بر مسند آرایان بود تصویر قالی را
تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد | توان از کلبه تاریک دیدن حال بیرون را
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور | میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

میرزا محمد افضل سرخوش

منعمان را حرص باقیست تا روز حساب | تشنه آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب
همین اشاره برای عذاب منعم بس | که تا پرست رسن در گلوی همیانست
جاهل بود ز مرشد بمعرفت چه فیض | کوری کجا عصاکش کور دگر شود
اغنیا بهره نا اندوخته خود نبرند | که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
تکیه منعمان بمال و زر ست | پنبه بالش صدف گهر ست
بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد | چه پشت بام دو بالا صدای پا گردد
هر کس که بود سیم و زر و زیب فرش | باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش
بنگر چو بود جامه زرباف کهن | سوزند در آتش از پی سیم و زرش
گر در رو تو لا اله الا الله است | بی باطن پاک کی بجنت راه است
صراف زر قلب کجا بستاند | هر چند برو سکه نام شاه ست
کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را | زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا | بود یکحرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا
منعم بزر و مال در جهان سرخوش | هر دو دست صدف سان محبس گوهر را

قاسم دیوانه

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست | خاک گر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه | میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان
دلیل پستی بنیاد هستی قاسم اینت بس | چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید
هر روز که میرسد شبی دنبالش | چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگ ست که میرسد به تسلیم وجود | عمر ست که میرود باستقبالش

کمال اسمعیل

دزدیست اجل که نیست دربان او را | بر شاه و وزیر هست فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد — امروز همی خورند کرمان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود — شیدائی آن شیفتهٔ این نشود

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر — آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

سید اشرف

دنیا وفا ندارد لولی وش ست این زن — گر رو کند وگر پشت میبایدش نهادن

چشم روشن را ز عینک می فزاید تیرگی — صاف دل گمراه میگردد ز برهان بیشتر

باشد که مایه از علم نتوان ره بحق بردن — چو آب افتد تنگ بیدست و پا سازد شناور را

مخور فریب کرامات زین تهی مغزان — که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بیخود

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت — غیرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو ست کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرد — تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

هرگه که بکار آشیان ساختن ست — از هر خار نیست تیر در سینهٔ او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

ناصر علی

توانگری بود آئینه دار عیب غنی — که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم — خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بکشا دیده از هم — نگاه تند را عینک حجاب ست

ملا سحابی

دُریست درین بحر بگوئید که هست — واندر طلبش نیک بپوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما — جستیم و ندیدیم بجوئید که هست

هرکس که درین جهان ز بیگانه ننگ ست — بازش بسوی شهر عدم آهنگ ست

خلقی بسیار اندک اندک میرند — یک یک گذرند غالبا ره تنگ ست

نز نیست جهان که برونش باختن ست — ز اوی آن نقش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست — بر داشتنش برای انداختن ست

عالم بحروف لا اله الا هو ست — غافل بگمان که دشمن این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با دوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل ست — توحید طلب که مدعای ازل ست

در خانهٔ زنبور مکن اندیشه که آن — هر چند که بسیار بود یک عسل ست

آن سر خفی نگر و ظاهر شان را	تا خلق نگرد حضرت انسان را	
شمع ست نمائیده هر کس شب تار	هر چند که خود ریخته باشد آن را	
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست	ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت	سلیم
قطرهٔ ز آب خضر عمر ابد مے بخشد	التفات کم صاحب نظران بسیار ست	
از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل	بوعلی سینا
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل	
غواصی کن گرت گهر مے باید	غواصی را چار هنر مے باید	شیخ احمد جام
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست	دم نازدن و قدم ز سر مے باید	
غفلت زینت پرستان را سببِ کار نیست	خواب مخمل را نباشد حاجت افسانهٔ	بساطی سمرقندی
نماز قصر فرمودند در غربت تمام یعنی	براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را	
الفت زر میکند دل را سیاه	آخرین صفر السودا مے کشد	
مغرور مشو بمال چون بیخبران	زیرا که بود مال چو ابر گذران	ملا جامی
ابر گذران اگرچه گوهر بارد	خاطر ننهد مرد خردمند بران	
منع سماع و نغمه نے میکند فقیه	بیچاره نے نبرده بسر نفخت فیه	
آبگینه ست خاطر درویش	تا درست ست با صفا گهریست	مولانا سائل واردے
چون شکستیش پر حذر میباش	که از هر ذره ذره شمشیریست	
نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم	بپوش چشم خود از قبض عام کسوت فقر	قزلباش خان امید
خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد	بروزگار کسے را کسے تهمت فقر	
مرد منعم کے بتعظیم گدا خیزد ز جا	دامنش گوئی بزیر سکهٔ زر مانده است	محمد رفیع واعظ
ندارد مال دنیا حاصلے غیر از پشیمانے	صدف دست تاسف زد بهم تا پر گهر شد	
ز بس دنیا پرستی سفله کرد ارباب نعمت را	ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن	شهرت
سفله را آسودگی دولت دنیاست عزیز	این طمع چو ازو دور شود بس باشد	
گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود	آفاق ترا زیر نگین خواهد بود	شیخ نجم الدین
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو	ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود	
بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور	تا کی بحیات خوش باشی مغرور	بهرام صفوے

گر دوست درین خرابه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

شهاب الدین
دنیا خوابست کش بعدم تعبیرست — صید اجل ست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحه خاک هردو رو تصویرست

بابا فغانی
ای دل تو اگر معنی دلبر داری — از کار جهان راحت دل برداری
چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی — از هر دو جهان همیشه دل برداری

اوحدی
از نعمت نعمان این دیر خراب — اوحدی پرهیز کن چو جاہل زشراب
دنیا و نیاست منت یک لب نان — دریا دریاست خجلت یکدم آب
بی ترک طلب بمدعاے نرسی — تا نگذری از خودے بجائے نرسی
از کوچه سنے همین صدا مے آید — تا صاحب برگے بنواے نرسی

شاه کمال الدین
مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق مے نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
ای طالب ذات از چه رو در بدری — جویای خدائی و زخود بے خبری
عین همه و جمله گی عین تو اند — این ست حقیقت ار بخود درنگری
آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند — خس وار خانه بر سر گرداب بسته اند

تسلیم
ای آنکه ترا هواے معنی ست بسر — زنهار از آئینه صورت مگذر
صورت آئینه است معنی تمثال — بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

مولوی معنوی
دستار نهاده بمطرب ندهے — دستار بده تا ز تکبر برهے
خود را برهان زانکه ز دستار تهے — دستار بده عوض ستان تاج شهے

حیرت الخیال
گر در دل تو گل گذرد گل باشے — ور بلبل بیقرار بلبل باشے
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند — اندیشه گل پیشه کنے گل باشے

ملا غفر
تا تیغ بکف یابی برنفس و دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چو بالشت انچه میجوئے بهر جا — بهرزه گرد عالم چند پوئے
نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو چیزے گم نکردے پس چه جوئی
ای خواجه دولت چو محرم غیب بود — بپوشش هر انچه سر لاریب بود
اسرار خدا برون میفگن کز غیب — یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد — فغان که دوستی اغنیا دشمن شد
هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال — یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش است
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است — تلخ گردد در شکم چون از گلو آمد گذشت
گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب
سیه کاری نماید سنگ دل از غمزه شان پیدا — نگین در روسیاهی گردد از نام نشان پیدا
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت
از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — ماند بسان کیسه رسن در گلو مرا
هم اهل نظر را ز نیت ظاهر پریشانی — که آرد خانه چشم از سفیدی رو بویرانی
آیه لبطلان بشان زر پرستان آمده است — باطلا صاحب خدا مصداق هذا باطلاست
مده طول اینقدر خانه سازی عرض شطرنج — سرا را قصر می ماند یعنی مختصر باید
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — بجز شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل
اغنیا را نبود بهره از عمر دراز — زند تر گسلد آن رشته که گوهر دارست
بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است
ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است — ز منعم که جماد خود چالاک است
هر چند که زنده پاک و مرده است پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است
بود زر موجب تصدیع جویان اغنیا را — ز جمع فلس دائم سینه پر غصه است ماهی را — نخوت
بود امداد یکدیگر ضرور اهل طریقت را — عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد
از این دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی — قلندر
شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است
با آنکه روی بدنیای بی وفا کردست — شود زرد و بهر مرتبه هلال دوتا — باقر
هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نینداخت هما سایه خود را
این سخن دریا بگوشش قطره گفت — هر که از ماهی شود ماهی شود
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا یکی خواب کنی
کامل شوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

	اہل دنیا از دنیا بیشتر باشد خطر	زان چو با غیر آشنا شد دشمن شوہر شود
خیال	اہل دنیا را بود از روی غفلت عزتے	گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتے
حشمتی ہمدانی	غم مرگ و الم زیست کند	سبب گریۂ اطفال این ست
ملا حبیب	تا کی طلب روزیٔ ہر روزہ کنے	اسباب طرب ز لعل و فیروزہ کنے
	در چشمۂ حیوان اگر آید اجلت	مہلت ندہد کہ آب در کوزہ کنے
	بجو درستی عہد از جہان سست نہاد	کہ این عجوزہ عروس ہزار داماد ست
	آخر مآل کار ترقی تنزل ست	جز کاستن بطالع ماہ تمام نیست
مرزا داؤد	دل مفتون دنیا ہرگز آسائش نمیداند	چو مخمل ہر کجا زردار شد بیخواب میگردد
شاہ اسمعیل ذبیح	در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاہش مایۂ عجب و غروری بیش نیست
	پا بنہ آنجا مگر بہر قضائے حاجتے	خانۂ اہل دول جائی ضروری بیش نیست
گرامی	از نشاط اہل دل ظاہر پرستان غافل اند	پستہ دائم در میان پوست خندان میشود
	منعم چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز	از دو عالم خاطر آزادہ مردان فارغ ست
کنور لچھمی نراین نسیم	روشندلان حباب صفت دیدہ بستہ اند	روزن چہ احتیاج اگر خانہ تار نیست
میرزا رستم فدائی	ہست دنیا در میان مردم دنیا غریب	ہمچو انگشت شہادت بر کف زیبا غریب
جعفر تبریزی	کسی آگہ ز ارباب صفا ہرگز نمیباشد	کہ موج آب گوہر را صدف ہرگز نمیباشد
حکیم شفائی نہان	تنگ چشم از نعمت دنیا نخواہد گشت سیر	پر نمیگردد بطوفان کاسۂ چشم حباب
سالک یزدی	رفعت دنیای دون معراج پستیہا بود	گشت قارون ہر کرا برداشت از جا آسمان
معز فطرت	ہمچو از سایۂ بال ہما نور سعادت را	کہ سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را
	منعم از یخ درون در گرو تمکین ست	آب در گوش صدف رفتہ از ان سنگین ست
مرزا محمد یوسف تبریزی	ز آسایش دل پیوستہ با حق کام میگیرد	بدریا قطرہ چون واصل شود آرام میگیرد
محمد ہاشم	دولت ندہد نجات ز آتش چون فقر	خسخانہ بہ از قصر بود در گرما
	خود را شکن کہ بت شکستن این ست	بگذر ز خودی ز قید رستن این ست
	در گوشۂ خاطر عزیزان جا کن	در مذہب ما گوشہ نشستن این ست
شیخ ابو الحسن علی	اسرار ازل را نہ تو دانی و نہ من	این حرف معما نہ تو خوانی و نہ من
	ہست از پس پردہ گفتگوی من و تو	گر پردہ برافتد نہ تو مانی و نہ من

ببین بکثرت صورت که گم کنی معنی	ببین که قالب چندین هزار خشت گلست	زلالی یزدی
چشم دل خونبار شد معشوق را در خویش دید	عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب	میر لاهجی
چراغ تبکده و شمع خانقاه یکیست	اگرچه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست	مشهدی
پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود	به نسیمی مژه برهم زدنی خاموش ست	
سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست	ناقه راهی میشود منزل نمیداند که چیست	نسیم نیشاپوری
دین از تو دو رو به شد که مانند قلم	مصحف بزبان داری و زنار بدل	فیضی فیاضی
باسباب فانی توانگر مباش	خوشا خواجگی خواجه زر مباش	ظهوری
منه گنج در سینه از مهر زر	که از اژدها نفس گردد بتر	
هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود	بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود	میر سادات حسینی
او در دل من ست و دل من بدست اوست	چون آئینه بدست من و من در آئینه	خسرو
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست	چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست	نواب شکر الله خان
زخود شو دبخبر گر وصل جانان آرزو داری	بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها	لچهی رام سرمد
گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را	که خاصیت یکی باشد بچندین حب و معجون را	بهروز خان غافل
چو جان زتن بدر آید بسوی جانان رفت	چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد	دانا رام برهمن
برآ از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن	زخود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها	داراب بیگ جویا
پارسائی نیست کردن پاک تن ظاهر به آب	از دو عالم دست شستن این طریق پارساست	نیمی
اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند	هرگز به مه چشم حباب آشنا نشد	جلال اسیر
تسکین دل ز صحبت وشندلان طلب	آئینه بیقراری سیماب می برد	وحشی
پاک ساز از غیر دل فرخود تهی بچون حباب	کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب	
هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض	لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب	
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم	در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم	فخر الدین
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه	کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم	
دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس	من بودم و بود او پس خود همه او دیدم	
در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو	جویای عراقی شو کو را همه او دیدم	
منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش	دشمن خانگی شاه بود فرزندش	سبقت

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را — که زوال است پی دولت روز افزون را
تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — قرب برق ست چو بزمی گردد
غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاک — این نامه انجمن دل انشا نموده اند
هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست
در زندگی بکوش که فرصت همین دم است — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست
پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم ببست — تکمه پیراهن خورشید تابان می شود
متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا
مهر از جهان مبر که غذای لطیف او — خون است در لباس اگر شیر مادر است
آن شاه که خویش را هما کو می گفت — در کبر و منی سخن با برو می گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته — امروز نشسته بود کو کو می گفت
هر کرا ایام پیش آورد روزش پس نشاند — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است
این عمر که بیتاب به بینی او را — نقشی است که بر آب به بینی او را
دنیا خوابی و زندگانی در وی — خوابیست که در خواب به بینی او را
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم است — که دل به هستی ناپایدار نتوان بست
منصور وار گر برندت بپای دار — مردانه پای دار که جهان پایدار نیست
چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو — بسجده می نهم پا که بوریا دارد
از در اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
زر دو حرف اند هر دو بی پیوند — زین پراگنده چند لافی چند
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سرو بالا را نمی باید گرفت
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر برگ روان بنیاد از شبنم نهند

ز تحائف حیدریه اختر
میر منیر ثابت همدانی
لا اعلم

ده چون نغمه فلان سر رشتهٔ تا نفس از کف
گر بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست
که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا پیداست

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکره روید مردم آزاده را

تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن
شکست پیش رسد تیر روی ترکش را

بادهٔ یک ساغر اندیشهٔ پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسے

جلوهٔ برق است نور آفتاب زندگی
گردش چشم است دوران حباب زندگی

از خود بگریز در خود آویز همی
تا در حرم زمان شوے محترمے

با زندگی و خرے خویش مناز
کین را بدمے برند و آنرا نعمے

هشدار گزین جهان چون خواهی رفت
چون آمده بین که چون خواهی رفت

تا گه ز طپانچهٔ معنی اجل
زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سر بسر نا دیدنیست
عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنست

نیست آرام دلان دل که هوس بسیار ست
گل شود غنچه دلان باغ که خس بسیار ست

کم نگردد جادهٔ فطرت ز راه اختلاف
کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکرے
دید دنیا بصورت بکرے

گفت زاهد که تو بزینت و فر
بکر چه نے بکثرت شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست
که مرا هر که مرد بود نخواست

آنکه نامرد بود خواست مرا
این بکارت از آن بجاست مرا

هست صاحب غنیا اهل دولت بیهان
چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم
که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گیرم که سریت ز بلور و دیشم ست
سنگش داند هر آنکه او را چشم است

این بستر قاقم و سمور و سنجاف
در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دریا بزیر و آتش با موج میزند
ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم

هر غنچه خموشے مکتوب سر بمهر بست
هر بانگ عندلیبے آواز آشنا نیست

چون حباب از قید خود وا میشود
راست میگویم که دریا مے شود

هر چند از وئیم ولیکن همه وهم ست
مانده فیلی که تراشیده ز عاج ست

دریا گشتم حباب دیدم خود را
صحرا گشتم سراب دیدم خود را

در خواب شدم کمال غفلت دیدم
بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره یکی قصد ره گردون کن
ای قطره یکی میل لب جیحون کن

ای دانه که خوشه میتوانی گردید
در خاک چه ماندهٔ سری بیرون کن

با من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا
تا من بودی منت نمیدانستم

گرما بگذشت واین دل زار همان
سرما بگذشت واین دل زار همان

القصه هزار گرم و سرد عالم
برما بگذشت واین دل زار همان

در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست
گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست

چیست هندو یا مسلمان کوزهٔ یک کوزه گر
گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست

نشان جان بهر جه تا نشان اندر نشان بینی
مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی

برا از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سری اسرار نهان بینی

دل مغز حقیقت ست این پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

این کار بزهد و عقل و تدبیری نیست
جز درد و طبیب را عنان گیری نیست

چون تیر که بی کمان نیاید زو کار
ورنه نالهٔ بیگنا و تاثیری نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست
عرفان وجوب با تنگظرف کجاست

از مایه بحر گیر خالی باشد
هر چند حباب آشنای دریاست

از سایهٔ دیو باده خوردن تا چند
غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند

نحن اقرب بگوش من میگوید
موجود بجای رگ گردن تا چند

عالم صفت درخت وان ای موصوف
حب نقطه الف شجر در تهاش حروف

گل صورت و بر معنی و لذت عرفان
عارف چو از و بخورد گردد معروف

یکسو بسرت نشسته ویک سوزن
این هر دو بیک سو نه و بر یک سوزن

عیسی نتوانست بمعراج رسید
تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
این مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع مزار سوختنها ندهند
سررشته روشنی بدستت ندهند

در دل هوس لباس دنیا گره است
عریان تنی از برای درویش به است

از تیغ زبان کس نخوردم زخمے
تا نقش حصیر بر تن من زره است

درویش ز اهل فضل وارسته‌تر است
نخسته‌تر است هر که دل بسته‌تر است

آخر به ترازو نگهی کن که درد
بر سر که سبکتر است برجسته‌تر است

صفا از دل بربط علم ظاهر دور میگردد
سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد

عارفان را ز قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است
عارفان کودک خود را بدبستان ندهند

مهر صادق و سامان اقامت هیهات
صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد

این جهان آینه هستی با نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان بابلاغت ❖ اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت درمیان باشد تکلف گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است

میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست

خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را

نجات از قید محنت نیست ارباب جنون را
بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را

هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود است
کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

بی فهم اگر چشم بدوزد ز کتاب
نتواند دید روی معنی در خواب

بی غور کنند در سخن بی مغزان
خوانندن بحر نیست مقدور حباب

ای برده فرو در لب نان دندان را
از سیر خوری کرده مکدر جان را

تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
زنهار که در دهنش نگیرے نان را

کس از پرده خود در جهان طرفی نمی بندد
بتار ناله کے دوزد قلم چاک گریبان را

سخت دل کی میرساند سیر خود را بکام
آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

بجز آزار از همسایهٔ بدکیش نمی بینند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید
مسیحائی تواند کرد روشن چشم سوزن را

کج را بتکلف نتوان راست نمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

خامه هرچند دود لیک بمعنی نرسد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد

آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
وا شد دل کسی که کسی را باز کرد

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
ز قصد آندم که کسی را بکسی جنگ شود

زبردست اضطراب زیر دست آسودگی دارد
دو شاهد بر کلام من ز دو سنگ آسیا باشد

بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ز تنزل نیست فطرت را نباشد هیچ باک
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

عقل گرداری من کسب کمال از نقصان
کی رسد تا خورد مانیت از شراب نیم رس

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
سرگشتهٔ خود راهنمای دگران باش

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
نخیزد گر بتحریک زبان بردار تیغش

ازان رو شکل ناخن یافت ابرو
که بکشاید گره از جبههٔ خویش

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
گرد آخر نشیند ز دی که شد بالا نشین

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل ما بدآرامی

غنیست نایان سخن حق نشنیدن
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

صائب
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
تیر بر چرخ مینداز که میگردد

بوقت حاجت میسر نمی آید بخصم خود پناه
چو تنها شد کند گرداب [illegible]

کند تحمل بسیار مرد را ببقد
ده ور شود گشاده شود بسته چون نی
عهد عمر زرگ ور بسته ور رخت جنبر
ز سادگیست بفرزند هر که خرسندست
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
بی مگس هرگز نماند عنکبوت
بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
دم دل نتوان گرفتن از جهان بی دستی سخت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آن کس که بی طلب تبو نقد حیات داد
بر آن گروه حرام ست خامشی همایب
...ونیست که بستند سنگ بر پایش
ز سب پاکان زود بمردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پرده شما ندرد
کند زخم زبان هجران را بیدار
برساند بصدف دانه گوهر خود را
ز ابر صدف قطره از بحر نیابد
جواب تلخ بنقد از لب ترشرویان
فرو خور خشم اگر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد
مباش درصدد بیشمار خندیدن

کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود
انگشت ترجمان زبان ست لال را
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر غم وجود فرزند ست
بی حسد نبود برادر گر بهم زاده است
باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن ست
رزق را روزی رسان پر میدهد
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
خوابی ازبند رهانید مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن ست
هر چند دل دو نیم بود حرف یکی ست
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت
که کار خلق توانند از زبان سازند
مجزی که گرفتار کد خدائی شد
چون قند و شیر خالص می رسوا میشود
گر اعتما و بر انصاف کار ساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امیر
که کار آب حیوان میکند خوردن این آتش
ساده لوحانی که می دزدند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد
صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار
با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

بی محرک نیست ممکن حرفی از من سرزند
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بمغز تو چیست حرف گفتنی
حرف از نسب مگو شیدهٔ هر کجا جست نیست

ظرافت آتش افروز جدائیست
ادب آب حیات آشنائیست

بگرد مشرب آئینه می توان گردید
که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو
قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

نعمت خان عالی

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی ست از دندان خبر انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
نان چو آبستن شود وا خمیدن مشکل ست

مرو اگر لاف از اب و جد میزنی بمشربست
زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست

از دو هنر نیست هیچ بلا جانگداز تر
از نوکر منافق و آغای بی تمیز

نکتی قطع محبت بشکایت از دوست
شکل مقراض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از رهِ تقلید به نیکان نرسد
پا اگر خواب کند چشم نخوانند او را

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

شفیعای اثر

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد
گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند
میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را

دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق
در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش ست

بد عمل را دائم از نقصان مردم راحت ست
سنگ کم در درِ ترازو مایهٔ دولت ست

شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهمزن نیست
همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح

شود مئی سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد
بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار
که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

ز دخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمیباشد
همه وقت تخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
مکن کسب هنر از هر مجلس عاری مردم
صاحب جهل مرکب همچنان بدانا برخورد
کارسازان همان در کار خود درمانده اند
نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب
بمغرب میتواند رفت دیگر دانا ز مشرق
مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر
عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هرکجا داغ باید سوزش فرمود
سخت گفتن بمحل به ز خوش آمد باشد
کاری گرت ز دست برآید بگیر دست
نسب صورت ببخشد گر نداری جوهر ذاتی
نمیشود ده ز نقاش چه شد نقش تمام
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
مدام هرکه چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب ما هم گر بکاوی نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست
تصدیع در تدارک هر ماحضر نمکش
نی همچو عوام حرف میباید زد

همین بر شیشهٔ ساعت حسد این خاکدان دارم
خار پیکان را نیارد از جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفش بس بوقت هم نفهمیده
نمیشود در هم چو چشم دردناک از روشنی
عنایت خان راسخ
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
گذارد هرکه چون خورشید گام آهسته آهسته
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
شمع هرجا فشرد پای سرافراز شود
مدار دست ز بعض مزاجدار رها
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه
مخلص کاشی
کر باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را
هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب ست
ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزو لب را
بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد
باز میدارد تکبر از بنا مغرور را
پنجه خورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سر که و نمکی صدر نمکش
نی بر در نحو و صرف میباید زد

رمزیست که هر حرف هجا را عددیست   یعنی که شمر ده حرف سے باید زد

گرامی

ظاهر مراز صحبت قلاب و ماهی کشته است   هر کرج بحث ست خواهد بر زبانها او فتاد
در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود   تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند   می نماید تلخی بادام افزدن در شکر
گریه از دل بزد کلفت روحانی را   عرق شرم نشوید خط پیشانی را
زرق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس همین   از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست   سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

حافظ

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی   مزد گر می طلبی خدمت اوستاد ببر
بر عمل تکیه مکن زانکه دران روز نخست   تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر   آری شود ولیک بخون جگر شود
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر   هر آنچه ناصح مشفق بگویدت به پذیر
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند   یکی همی رود و دیگرے همی آید

شوکت

بیابان مکافات آنچنان آب هوا دارد   اگر امروز کارد دانه فردا برون آید
هنرور را بود دائم ز پهلوے هنر حسرت   کنان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
راهی که کوته است دراز است بی رفیق   باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را   آئینه راست خواند عکس خط نگین را
آبرو از معنی و نطق ست صافی سینه را   موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
گر شود بینش دو چندان بی بصیرت را چه فیض   میکند احول دو میل سرمه چشم خویش را
بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس   نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

کلیم

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد   ز بحر زاده تنگ ظرفے حباب چرا
بناودان کارروا نامهربانی ست   دل بینا به نابینا بسوزد
همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت   که فرصت دان غنیمت دست بر نیزی بر آید

ملا جامی

عقل زن ناقص ست و دینش نیز   هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد ست از وے اعتبار مگیر   ور نکو بر وے اعتماد مکن

ناث دانش گر زند پهلو بنادان غم نیست
کاو و خر ناگهی انسان نخواهد گشت لیک
ره رهست برو اگرچه دورست
خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد
هر بد از بر تو نیکان نبرد بهره که زهر
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل
دلایاران سه قسم اند ار بدانے
بنانی نان ده و از دور بنشان
ولیکن یار جانی را بدست آر
بد میا موز نیک خوبان را
نیک را چون تو باز گونه کنے
هر که او عکس خیر اندیشد
نغز گفت آن حکیم دور اندیش
خواهی زبان تیغ شود مدح خان تو
خوان شناخت نیک رو از شمائل مرد
ولی بباطنش ایمن مباش و غره مشو
سی کار فرما کار گر همت از میگردد
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد
دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود
نکوئی گر دو زین دیر نکوتر شود پیدا
غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن
ات از نسب مزن که چو آئینه در جهان
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید
در خورد خم بود خرج زد بوان، قضا

خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب
آدمی گر اندکی غافل شود مے شود — شهرت
زن بیوه مکن اگرچه حورست — خاقانی
تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز — محمد رفیع واعظ
میکشد گر هم از دست مسیحا باشد
کفش چاپ دندان بر آرد میکنند از پا دور
زبانی اندو نانے اندو جانے — مسیح
تواضع کن بیاران زبانے
بجانی جان بده گرمی توانے
تا همان بد ترا نفس ساید — امیر خسرو
کین شود سینهٔ تو بگزاید
عاقبت پیش ریش او آید
کر هنر هر چه پیش دشمن بیش
شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن — میرزا جلال اسیر
کتا کجاش رسید ست پایگاه علوم — سعدی
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
سرآمد کوهکن زان شد که شیرین بود گفتارش — میرزا محسن تاثیر
در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست — ناصر علی
پیراهن زیاده ز قامت بر زیبنیست
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
آدم کسی نمیشود از روی دیگران — محمد قلی سلیم
شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
زرو دکان تا نفسے کے نفسی مے آید

میرزا محمد طاهر آشنا

سفله آب تفته را ماند چه باید اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان ما ز قبضه خنجر نمی شود

حکیم سنائی

علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای

فصاحت خان راضی

آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب ست

تو کو لسوز را چیزی مفرما چون کباب — خود در دود آب و آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم که گرید برای هر عضوی — غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان — باشد غزبی مایه راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت سست — دشوار بود علاج ام الصبیان

سرخوش

چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد — این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد

نامرد بسکه بد افتاده است — دشنام اگر دهند وا پس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب برمی آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

رزق را روزی رسان خود بهر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

باباافغانی

بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر — صد شکر که عیبم بهر بی هنران هست

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آن است

ابن یمین

چهار باشد آئین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خود خوری و نخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا به گیتی — که گردی به بیهوده گویی فسانه

مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان باشدت هیچ جا نه

چو فانوس تا پرده داری نیابی — منه شمع سان سوز دل در میانه

ملا عارف ستره

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد مؤذن بشنو دانی — ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

ملا فخر یکین

مشرب آئینه داریم صامیرش خلق — روی از هر که نبینیم نگاهش نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت	چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند	عرفی
متاع بالقدر ضرورت بس است دخل	بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما	محسن بهائی
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید	پریدن کار بالش نیست گرچه بار پر بالاست	شاه علی رضا تجلی
ز فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد	ز مردی سکه بهتر باشد بادشاهان را	شاه ابراهیم سالک
بتهمت دل زنی که حسد شامل اوست	بر تهمت پاکان نظر باطل اوست	مرزا عبدالقادر بیدل
ز پنبه بسقف خانه آویزد بزمین	دود دیگه ز شمع سر کشد مایل اوست	
کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد	پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد	
چو آن سوار اسپ گرد سفله چشم خود بربند	دیده بپوشد هر که گرد بر گردون رود	حاجی حسین خان
عجب نیست بغنیت اگر حاجت روا گردد	که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد	مرزا لطف الله
ز دونان کی بخود واماندگان را کار بکشاید	گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد	
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد	هر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن	حکیم شفائی
پیش دانا مسند جمه خاک یا گهواره است	بادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی	ملا اوجی
زینت تن باعث نقش هنر کی میشود	جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد	داراب بیگ جویا
بکشاد کار ما بسته چندین غم مخور	هر قدر پیچد گره بر خویش چسپان تر شود	
نباشد آدمیت خسته گیرے	که کار سگ بود آهو گرفتن	ملا ساطع
قبول ناقص از شاهدی جوهری باشد	که جز طفلان خریداری نمی تیغ چوبین را	میر جلال الدین سیادت
خوش توان زیست گر حیات کم است	صبح خندان ز عمر یک دو دم است	راضی
چون پسر بیهوده گرد افتد علاجش راندن است	چون ز جا جنبید دندان چاره‌اش وا کندن است	
ز همنشینی نیکان بدی ز خو زدود	تاب آئینه ناشستگی ز رو زدود	میر وحشت
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد	ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود	سید صلابت خان
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان	کجا بهار کند سبز شاخ آهو را	میر لاهوری
خلعت دنیا زیاد از خویشتن درست	آنچه می آید زیاد آستین چین می شود	میر محمد قاسم
کار بهتر شود آنم که بتر مے گردد	سخت چون شد گره قطره گهر میگردد	مرزا طاهر وحید
ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن	نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را	میر محمد هادی
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را	هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را	محمد شفیع

ملا مسعود	حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا	میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست
ناظم	باشد کمال مردم بی مغز در زوال	نی را چو سوختند بتاثیر می شود
محمد امین بیگ	بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند	قیتم ببوی گل نتواند گلاب را
آقا زمان واضع	سرورا پامال خواری میکند طغیان فکر	شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود
نظامای ناظم	عرض هنر از پاک ضمیران نتراود	کس قیمت گهر از لب دریا نشنیده ست
امین تبریزی	صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود	عاقبت دندان ماهی دسته خنجر شود
	بر سر بحر به گهر گر چه بود نشست ما	همچو حباب مغتنم باد هوا بدست ما
فائق	عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد	که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو
مسرت	بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهایم	که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
طاهر وحید	سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف	رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
	خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان	زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد
میر حسن دهلوی	لطف بسیار و مهربانی کم	بچه کار آید این در شبنم
ملا شیدا	بیکدل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن	که نتوان هر دو دست خویش یک آستین کردن
کامران بیگ	سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است	آب گردد آهن اما باز آهن می شود
کاتبی شیرازی	کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست	بر گنج مار خفته همان خاک میخورد
محمد اسمعیل منصف	شاه باید مهیب بی آزار	همچو تصویر شیر بر دیوار
میرزا قطب الدین مائل	پاک طینت را ز دنیا دوری درکار نیست	میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
خاشع	اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی	ظرف چینی گر تهی خالیست بی مقدار نیست
تاثیر	کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت	چو غافلیست که سوراخ مار بگشاید
طاهری	همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم	تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن ست
حسن بیگ رفیع	عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست	ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار ست
میرزا حسن خان شاملو	بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود
علی رضا آگاه	هر چند بود ضمیر پاکت روشن	بی راهبری گام درین راه مزن
	پیداست که شمع پیش پای خود را	بی شمع دگر نمی تواند دیدن
ملا عزت	ز نامردان چو قدر نیکان میشود پیدا	درین دوران وجود ناقص هم بکار آمد

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
باز گردیدن نداد و سود جاهل را ز جهل	قلب نادان گر کنی صد بار نادان می‌شود	غنی بیگ قلی
نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم	همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون	یکتا
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد	که نخل شاخ پیوندی بار اول ثمر بخشد	رضائی کشمیری
عیب پنهان واقف از نقصان خود چشم کرده است	همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا	مظهر
دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید	چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا	سالم
از ملبوس محبت قلبی طمع مدار	نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را	میرزا نجود
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی	کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من	انشای دهورام
نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را	باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را	عبدالملک قبول
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست	تیغ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است	شیخ فریدالدین
می پذیرند بدان را بطفیل نیکان	رشته را بس نه بد هر که گهر می‌گیرد	طالب آملی
هر کرا مال هست و عقلش نیست	روزی آن مال بالغی و بدهدش	ملک عماد غزنوی
هر کرا عقل هست مالش نیست	روزی آن عقل بلاشی وبدهدش	
ز حکمت بیاموز مت نکته	که در هر دو عالم شوی سرفراز	جلال الدین
لباس طریقت چو در بر کنی	بذلت مرنج و بعزت مناز	
چو سرکش بر سر افتاده کمی آید شود ایمن	که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد	لا اعلم
مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز	تا همه عمر وجودش بسلامت باشد	
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند	وام نستاند اگر وعده قیامت باشد	
خواهی که توانی در معنی سفتن	در خانهٔ دل غبار غفلت رفتن	
آراسته دار خویشتن را به سه کار	کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن	
ز دوستان زلبانی مدار چشم وفا	ز برگ بید محال است بر توانی یافت	
سخن گفته دگر بار نیاید بدهن	اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد	
هر که ناکس نشد باصل سرشت	بتکالیف دهر کس نشود	
سگ کمس را اگر کنی مقلوب	قلب او غیر سگ کمس نشود	
آدمی زادهٔ نادان بچه ماند دانسته	نسخهٔ معتبر و خوشخط و بسیار غلط	
مرا کمن حق استاد علم	که بر همت او ست بنیاد علم	

اگر در دولت مهر استاد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
از اضطراب کار مهیا نمی‌شود
گفتار بوقت خویش زر می‌گردد
باران بهار زا عتدال موسم
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی‌آید
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
دل از یار کهن برداشتن دشوار می‌آید
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
ازداده چه بهتر ست گفتا که طعام
ازخورده چه بهتر ست گفتا که غضب
اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
وانکس که بداند و بداند که بداند
وانکس که نداند و بداند که بداند
پس ترا انست ز نهان داشتن باید که او
عاملان در زمان معزولے
باز چون صاحب عمل گردند
مرد تمام آنکه نگفت و بگرد
آنکه بگوید نکند زن بود

بدست امید تو جز باد نیست
بسی بر نیامد که مخدوم شد
وه چیز برون کن ز درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
خسب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش
غبار چهره گردون دلیل باران ست
سیل از دویدن ست که دریا نمیشود
زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
در بر گل و در بحر گهر میگردد
کند هر گاه احسانی بمردم خودنما باشد
که تا کس نگردد برگ تر از بالانشینها
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
کشیدن مشکل ست از خم چندین ساله پیمانه
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر ست
نا داده چه بهتر ست گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر ست گفتا [illegible]
درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد
اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند
او نیز خر خویش بمنزل برساند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند
مخور دبر خوان احسان تو نان خویشتن
همه شبلی و بایزید شوند
همچو نمرود و چون یزید شوند
آنکه بگوید بکند نیم مرد
زن به از ان مرد که گفتگو بود

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه هست
بشکند و ر بشکند پیوند نبود جاودان

دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه هست
نشکند و ر بشکند پیوند گردد در زمان

چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر فلک مینائی

خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان
در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان

بر صحبت کس گواهی خود منویس
ضامن مشو و امانت از کس مستان

گر بان کسی خورے بر شوت
سرخیش کند زبان تو لال

جامهٔ دوستی از پاره شود باز بدوز
میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند

بدرا کدورت از دل بی کینه میرسد
زنگی خجل شود چو بآئینه می رسد

آید از نار استی سر رشتهٔ دولت بکف
در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان

نیفتد از زوال از حال خورشید تابان را
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن

آب استادگی آئینه روشن کند
صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را

شریف را بخسیس احتیاج می افتد
که برگ گاه بود مانع پریدن بچشم

گفتار صدق باعث آزار می شود
چون خوف حق بلند شود دار میشود

گر بیاد پرده دارد عیشهای بیکران
خندهٔ بی اختیار برق باران آورد

خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق
بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل ست

تا که از جانب خورشید نباشد کششی
کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن ست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن ست

با آتشین نفس چه کند مهر خامشی
هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند

یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده نزدیدن بدل گل در گریبان کردنست

چسان بخنده گشاییم دهن که همچون برق
لب شگفته بود مشرق زوال قمر

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

از خنده صلح کن بخموشی که می شود
قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

زخندهٔ ابر بهار گوهر یافت
گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینه روشن گهران گفتارست	طوطی لال برآئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان و اصفهان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صائب	غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را	پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
	نیست در دهان آدمی کج بحث را جز خامشی	ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
	بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو	قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
	زنار سبد کیست که صوفی کند خروش	سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
ناصر علی	طبع خاموشان مکدر می شود از گفتگو	میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
	به پیری رسیدم در اقصای یونان	بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
	ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا	خموشی خموشی خموشی خموشی
کلیم	اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند	چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
	در خموشی گوهر مقصود می آید بکف	هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
	نی زبان باشش نبینی که قلم	تا زبان یافت سرش در خطر است
سالم	در مجلس ارباب سخن لاف مزن	آئینه آبروی خود را مشکن
	تعلیم ادب ز بزم قلیان برگیر	تا آنکه نه پرسند نیاید بسخن
شوکت	خامشی مزرعه حادثه را داس آمد	گفتگوها گره رشته انفاس آمد
	زباکان کی زند سر حرف بیمغز	کف از آب گهر پیدا نگردد
	حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد	لب مهر خموشی نه که گفتارت سند باشد
غنی	می پذیرد از خموشی دل بی نور صفا	نفس سوخته خاکستر این آئینه است
	مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام	بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
	گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت
	راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش	صد زبان گر باشدت چون دمک خاموش باش
	ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است	بستن لب از سخن خوش تر ز مضمون بستن است
عنایت نامهٔ سخن	تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش	آب در حوصله‌اش گوهر غلطان نشود

برزه گویان بر سر خود بلاے آورند — خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود

ز رشک خامهٔ مو میکند هلاک مرا — که با هزار زبان یک زبان خاموش ست

کم گوئی و بجز مصلحتِ خویش نگوئی — چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوے — شمس الدین حافظ

گوش تو دو دادند و زبان تو یکے — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوے

صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز — شیخ سعدے

کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر ز یک توده گل

هر چند بود بخوبے — در خوبے خامشے سخن نیست — از ملاّت الخیال

نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم — نظیری نیشاپوری

خموشیم پر پرواز جوهر هوش ست — چراغ انجمن دل زبان خاموش ست — محمد سعید اعجاز

نشان مردم کابل عیار خاموشیست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را — که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند — صارم

لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر در نشان اسباب ست — میر یحیی

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود — این راز سربمهر بما از صدف رسید — میر رونقے

لب از گفتن چنان بستم که گوئے — دهان بر چهره زخمی بود به شد — طالب آملی

به بند لب که زبان تو خصم جان تو نیست — برنگ پسته شکست تو از زبان تو هست — شفیعای اثر

گفتگو طرهٔ مطلب پریشان کردن ست — حرف تا فهمید را معنی همین ناگفتن ست — مرزا جلال اسیر

غدا جو هر که شد لب ز قیل و قال می بندد — نمیباشد درای کاروان راه دریا را — میرزا محسن تاثیر

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد — مرزا داؤد

آنقدر نقضی که من از بیزبانی دیده ام — ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا — رفیع واعظ

تابل بخموشی گمراز عیب براید — جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را — میرابن بیگ واصل

چونکه علمت نیست کمتر کن سخن — خرج تو در خورد دخل خویش کن — فرید الدین عطار

علم الثیام همه ما نرا تعلیم مے سازد — که دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد — خاشع

هرچند شود دولت ز خاموشی خون — زنهار مگو بهیچکس راز درون — لا اعلم

آنرا که بود مغز خرد خاموش ست — از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

از عجز کام دل بردن — دراز میشود این رشته از گره خوردن

دانه بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد — سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
چو ابروی خوبان خمش باش گویا — که شیرین زبانی ست در بی زبانی
غم ندارد راه در دار الامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن ست
خلوت از گفتگوی دوتن انجمن بود — از خامشی هزار زبان یک زبان شود
نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند — خموشی آتش سنگ ست افسردن نمیداند
بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی آید — خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید
طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس — زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس
خامشی سد نیست پیش راه یاجوج سخن — هر که بست این رخنه را بی گفتگو اسکندر ست

رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی ❊ اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان با کدامانی طمع کردن خطاست — در بهاران آب در جویباری صاف نیست — صائب
لازم عهد جوانیست سیه کاریها — روشن ست این سخن از تیرگی ابر بهار
باین هم خرسندم از نسیان که افزون پیریها — که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه — شب تارست بافسانه بسر باید برد — غنی
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود — حافظ
ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا — سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را — توفیق بخارائی
ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد — ازین نعمت چه لذت می بری چون بخت دندانها — مخلص کاشی
دیده وقت پیری بیجا نمی آرد غبار — از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند — واعظ
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد — لا اعلم
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پای چند از آن طاوس زرین بال ماند
اکسیر شادمانی ست خاک دیار طفلی — بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
در برگ ریز پیری شد رخنه‌های آفت — هر خنده که کردم در روزگار طفلی
شد از فشار گردون بویم سفید و سرزد — شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

قلم را باعث عصا گیری * سواد اشعار حالات پیری

(مرزا صائب) از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم / لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا / موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر

میشود زندگی از قامت خم پابرکات / تیر را شهپر پرواز کمان میگردد

که باقد دوتا از مرگ غافل میتواند شد / که ایمن زیر این دیوار مائل میتواند شد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن / صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب / بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفید موئیها

چو شد ز تو قد خم گشته بر سپهر وجود / اشاره ایست که آماده باش رفتن را

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک / عقده ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

نیفگند ست پیری خواجه این عشرت در اعضا / که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سپید / باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید

ز پیری جوان تر شود آرزوها / بصد سالگی حرص دندان برآرد

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری / که این ستاره درین صبحگاه می ریزد

به پیری با قامت خم دین و دنیا هنوز / با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون ترست / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود / پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ز پیری ریخت دندان و نهادم تن بذکر حق / به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

(غنی کشمیری) فروغ شعلهٔ ادراک در پیریست کم پیدا / بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا

نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم / تا که از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن / بر نفس دارند روز واپسین آئینه را

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید / لذت دیگر بود خواب دم صبح را

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی / میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

	بسکه مانند کمان بکرم از پیری کاست	تا نگیرد کمرم کس نتوانم بعصاست
	دل بهردن نوعنی چون قامت گردید خم	بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مرا
	نیساز د غذای چرب زائل ضعف پیری را	کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمیگردد
	بهر گشت زندگانی خواهد آخر زاله شد	میخورم صد حسرت از پیری زدندان ریختن
شوکت بخارائی	نامدار بیانی ما موقوف پیر پیای ماست	قامت خم حلقه چون گردید خاتم مے شود
	چه زندگیست که از استخوان بر احوالم	همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور
	بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیرے	چو قامت گردد از غم حلقهٔ گرداب دیگر باشد
	قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک	خویش را پیران نشان از منزل خم میدهند
	شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان	عشرتم از قد خمیده نهاد و بالا مے شود
	عهد شباب رفت حی سال دیده کش	ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
	آمادهٔ فنا نکند زندگے قبول	دست رد است رعشهٔ پیری حیات را
	پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت	قد خمیده چنگل شهباز شد مرا
	طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح	آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح
مخلص کاشی	بسواد عمر چون زد موی کافوری بیاض	یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید
	دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را	خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را
	مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را	بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را
	دندان چه ریزد از کام غافل مشو که پیری	بهر نصیحت تو از لب گهرفشان ست
مرزا معز فطرت	ریخت چون دندانت بجز مردن نباشد چاره	کاروان هرجای بار انداخت بجا مانده ست
	ز پیوند عصا شد حرص پیری بسامان تر	که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان تر
مرزا طاهر وحید	روی پیران سورهٔ نور ست از موی سفید	مد بسم الله از کافور ابروی سفید
	کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ	شمع کافوریست در دست اجل موی سفید
سرخوش	بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما	قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما
	تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو ست	داس گشت زندگانی صورت قد دوتاست
	پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز عمر	نامهٔ پیچیدهٔ مرگ ست هر موی سفید
ملا محمد رفیع	توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن	که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذارند

این سفره‌های چین که ز پیری بروی ماست	هر یک جدا جدا خط معزولی قواست	کلیم
زیچ در پیری نشد لغه حالت همچو شمع	نی رگ گردن نه از ابتدا تا انتها	
از خضاب چون سیه مو باز می روید سپید	رنگ بر ریش تو دارد خندهٔ دندان نما	
پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست	دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست	فقیر
اگر ز سحر ستارهٔ چرخ نهان	با موی سفید فکر زینت عبث ست	
ایام شباب رفت و چیل و چشمش	تلخ ست می پیری و من می چشمش	احمد خان
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا	زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش	
به پیری بیشتر سامان رسوائی بود ما را	که عینک حلقهٔ دیگر شود دام تماشا را	خالص
بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم	برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم	
پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست	هر سال مرا تا سفر پر بار ست	قاسم بیگ
نی دیده بجائی خویش ماندست نه پا	پایم در دست و دیده بر دستار ست	
عرفی بر سیت این قدم دیده بنه	هر گام که می نهی پسندیده بنه	عرفی
از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ	لختی ز جگر تراشش و بر دیده بنه	
اگر دو امید کامل از موی سفید	بسیار شود حرص دل از موی سفید	سیادت
چون رشته که از پنبه برون مے آید	طول امل ست حاصل از موے سفید	
افسوس که شد صاف جوانی همه درد	باد آمد و برگ شادمانی همه برد	جعفر کاشی
زان روز که برف پیری آمد بسرم	آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد	
موسم پیری من صبح امیدست مرا	پنبهٔ داغ گنه موی سفیدست مرا	فائق
پیر گشتی دست را بردار از طول امل	شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را	
دل خود برو نگار رجائی کباب بود	موئی سفید شد نمکی بر کباب ما	میر الٰهی
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم	که جرم ما بجوانان پارسا بخشند	آذری
به پیری بیش گیرد اهل دنیا دامن خواهش	قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد	مسیحا
پیری رسید وقت سیه مستی شباب	موئی سفید من نمک این شراب شد	فرحت کشمیری
موئی سفید را مکن آلودهٔ حنا	شیر صباح را بشکر احتیاج نیست	بدیع الزمان
نقرا چون انگشتری گردید می چسپد لعل	میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر	سعیدای اشرف

سلیم	چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل	ستون بنای کهن را علامت خلل ست
مشهود	بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب	طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را
مولانا نادر ویز	چو شمع از سوختن گرد سیه موی سپید من	کنم پیرانه از آتش عشق قد جوانیها
واقف	نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود	میشود سگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح
صامت	ز پیری شد برون از دست اسباب تاسف هم	خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها
سابق	نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر	عقدهٔ از رشتهٔ طول امل وا میکنم
ناظم	مگو که لقمهٔ پیران باعتدال خوش ست	که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت
تاثیر	شود در وقت پیری قامت انسان دو تا یعنی	باین معراض باید از جهان قطع نظر کردن
حشمت	تا هست جوانی بمرادت فلک ست	در بستر عیش موسپیدی خسک ست
	چون عهد شباب رفت در حرص مکوش	بعد از انزال بوسه بر بی نمک ست
ملا علی رضا	حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان	صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند
سنائی	از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت ست	پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت ست
شفیعای اثر	یافت در پیری سرانجامی از احوال من	غنی اگر هست جهان را بوقت رفتن ست
لاعلم	پیر لیست نه کافری نهان نتوان کرد	چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
	در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی	در روشنی روز همان نتوان کرد
	تماشائی کهن سال از جوان سنجیده تر باشد	ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیران را
	دشمن زندگیست موے سفید	روی دشمن سیاه باید کرد
	حرص از طبیعت پیران نبرد موی سفید	این بنی نیست که ساکن بطباشیر شود
	شخص پیری نفی مستی میکند هشیار باش	صورت قد دوتا آئینهٔ ترکیب لاست
	افسوس که نامهٔ جوانی طی شد	وین تازه بهار شادمانی دی شد
	آن مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد ندانم که کے آمد و کے شد
	میفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا	در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود
	تا رو بود زندگانی را پریشان کردن ست	جمع کردن خنده را چون صبح با موی سپید
	در کهن سالی نفس را هست نتوان ساختن	از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
	هوا بدولت پیری من مسخر شد	قد خمیده کم از خاتم سلیمان

پیری شگوفه‌ایست که مرگ ست بار او — بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش — کین صبح طی چو گردید صبح کفن براید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری سر خرد — ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای سخنوران از عقل بیگانه ببیان شطحیات و دیگر کلمات مستانه

بچشم کم مبین دنبالهٔ اعمال زاهد — که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها — غنی
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد — که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد — دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد — کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دارست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند — زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم — ترسم که بهم همچو لب گور شود خشک
زاهد مرو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح — از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بودند کلید در رزق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ — که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد — صائب
واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست — آواز تو از گنبد دستار بلندست
ز گرمی سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سرست بیک حلقه کمند اینجا
نیست از عزلت غرض زهاد را جز صید خلق — عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر داری دل پاکی در آ در حلقهٔ مستان — که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلوتهی از هیزم تر آتش سوزان — خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند — حافظ
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

نهفی کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظمای نیشاپوری

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش
اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا منیر

چون دردکشان باده پرستی کردند
بر ساغر باده تیز و مستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند
از لای شراب نفی هستی کردند

اهلی خراسانی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
در آب جهان را همه نیکو بینی

در آئینه کم نگر که خودبین نشوی
خود آئینه شو تا همگی او بینی

منیر لاهوری

زاهد ز نی خشک هست اندر تب و تاب
من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار
او عالم خاک جست و من عالم آب

عمر خیام

زاهد گوید بهشت با حور خوش است
من میگویم شراب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

شوکت

طمع در مذهب آزاد مردان کفر میباشد
چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون
دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

شفیعای اثر

زاهدا سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب
پنبه خشک است نگهدار ز آتش دو ریش

بسکه زاهد را محبت زر بخاطر عقده است
بر مزار سینه‌اش دل نیست قندیل طلاست

قزلباش خان امید

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود
بلبل ز زمستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم
تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چه خوردنی میباید
چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

مرزا بیدل

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

درهای فردوس وا بود امروز
از پی ما سعی گفتیم فردا

امیر خسرو

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست
هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن	بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد	
ناصح بملامت چه پی ما گردی	آن به که ازین راه غلط واگردی	حاجی محمد جان قدسی
دستار بسر نهی و عاشق نشوی	گرد سر معجر زلیخا گردی	
در عالم عاشقی حساب دگرست	رسم دگرست و احتساب دگرست	خواجه شعیب جوشقانی
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز	پیغمبر عشق را کتاب دگرست	
زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت	زاهد
هر چند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت	
از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه	مقصود خدا عشق ست باقی همه افسانه	مولوی جامی
برای صید مردم زاهد خشک	اگر از کعبه آید باز بحریست	گرامی
کند چو شیخ زحیوانی اینقدر پرهیز	بحیرتم که چرا در لباس پشمین ست	مخلص کاشی
گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش	از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد	عشرتی
مخواه زود برم کعبه زاهد که دل ندارد کف من آنجا	بناله مطرب بجوش ساقی بخنده ساغر بگریه مینا	میر مشتاق
از دلایل میشود مشکل بما ادراک حق	این ره از بسیاری سنگ نشان همواریست	طاهر وحید
ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتارت	ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود ما را	فقیر
تسبیح ز شوق پاره نکردند زاهدان	بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند	نوعی
هیچ کار زاهد ما حسبةً لله نیست	این ریاضتها که می بینی برای جنت ست	خاشع
غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم	نامهٔ عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست	مرزا محمد سعید اشرف
شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر	زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت	کوکبی
گویند که روز رمضان باده حرام ست	پیش آر چراغ می گلرنگ که شام ست	مرزا ملک مشرقی
دوش آدینه ز میخانه بمسجد رفتم	همچو آن طفل که در عید باستاد رود	اوجی
نخلد در پای من خاری ازان گل چه کنم	خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم	مشهدی
عاشق هم از اسلام خراب ست هم از کفر	پروانه چراغ حرم و دیر نداند	عرفی
من هیچ پیش مرده دلان سر فرو برم	چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما	میر معصوم
شیخ در عزلت و نفر در خلق	لنگ گردید لیک کور نشد	حکیم بیگ خان حاکم
صوفیان را هم بهشت هم جهنم ناخوش ست	آب و آتش هر دو بد بو میکند پشمینه را	محمد اشرف اسعد

شیخ محسن فانی — نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن / که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید

شیخ سعدالله گلشن — زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال / چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند

کلیم — دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق / حق بدست زاهد از سبحه را صد دانه ساخت

سرمد — هر کس که سر حقیقتش باور شد / او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد / سرمد گوید فلک باحمد در شد

میر محمد امین سامی تخلص — هیزم تر بقیامت بخر نداری زاهد / هیچ سودی ندهد شانه مسواک ترا

جلال اسیر — زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار / بر فرازش می سزد گنبد ز بیج کوکنار

سید میر تقی — خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را / که دل بسان مگس در کتاب می میرد

شهرت — بگرمی خنک زاهدان مرو از راه / که سبحه در کف آن قوم حب کافورست

میلے — زاهد نداشت تاب جمال پریرخان / کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

لا اعلم — زاهد بهوای خلد سرگردان ست / دوزخ محک تجربهٔ مردان ست

گویند که درد و غم نباشد به بهشت / معلوم شد که جای بیدردان هست

آنچه من از زاهدان پرهیزگاری دیده ام / جای آن دارد که سگ پرهیز دارد زاهدان

نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده / دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ ست

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر / ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و حصول جنات اشعار مذمت خمریات و منهیات

ظهوری — نباشد پسندیدهٔ دیده ور / زبان تیغ نگاهان بطفلان نظر

زآتش رخان در دل اخگر منه / رگ جان ز مژگان نشتر مده

کند تا کمند تو دشمن اسیر / غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینه جان شکست / اگر نقش با ساده رویان نشست

صائب — نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر / بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر

فساد سعدی زمین از شراب می زاید / آگه ام دید که در شیشه نیست صهبا را

شوکت — تنگ ظرفی که گرد دست مئی باشد خراب / برنگ گل شود صد پاره این کشتی از آب خود

واسطهٔ معنوی حصول جنات* اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

نظامی گنجوی

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست — نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا بسی سال — چو چل آید فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد طبع سستی

چو شصت آمد نشست آمد بدیوار — چو هفتاد آمد افتاد آله از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی — بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری

مرزا صائب

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

شب زنده دار باش که آب حیات فیض — دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر

نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان — اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره رو که بیا ساقی صبح

در نیستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد

هر قطره و شبنم بچمن دانهٔ ذکریست — هر غنچه درین باغ سزاوار تفکریست

مخلص کاشی

سرمایهٔ زندگی عبادت باشد — خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد

آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب — کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

حافظ

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بشب بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیمه شبی دفع صد بلا بکند

سرکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو شمعت نور دل تابان کند

اوحدی اصفهانی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس

امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

شیخ سعدی

دامش مده آنکه بی نماز ست — گرچه دهنش ز فاقه باز ست

کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

غنی

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشتهٔ بند بر انگشت مگر بستند

مظهر

اگرچه پیر مجرم را شفیع ست — بدین نکته نشاید جزم کردن

شوکت

گرفتم شد ترا تریاق حاصل | خطا باشد بعمد از زهر خوردن

از دست خویش دامن شب را چه میدهی | شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است

ملا محمد باقر

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن | بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن

میر نجات صفاهانی

صندل شبها به بیداری نمی کوشی چرا | زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا

۱۷ علم

نقش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر | ندارد فرصت خاییدن سر از سجده اینجا

جای پنهانی سواد دیده آمد نی بیاض | زهیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت | زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

تو مست خواب و توجهای فیض نزول شب | تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری ترمه | اگر یکبار در دامان شب دانه آویزی

شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب | آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب | شبنمی بنگر چها [illegible] بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرای [illegible] | که سرو از خاک بیرون [illegible]

بد او عزت موقی سفید [illegible] | زجای خویش [illegible] بر [illegible]

همای فتح باز آیندگان [illegible] زبان شعار شعر توبه و استغفار ندامت عصیان

مرزا صائب

باین تردامنی [illegible] | [illegible] زدامن تر [illegible]

طاعت کند سرشک ندامت گناه را | باران سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست | یا بان منفعل از جهل را جاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد | ز بیم [illegible] مجرم روی خورشید قیامت

مادر از فرزند [illegible] | خاک [illegible]

از شرم گنه لب [illegible] | مسطر زده [illegible] صحرای قیامت

دل [illegible] اگر هست [illegible] | همان دل است که از خجلت گناه [illegible]

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن | کوثر نقدی ز چشم اشکبار [illegible] داده اند

افتند در بهشت بدوزخ اگر روند | جمعی که شرمسار ز تقصیر برده اند

این شور در یاست که از سرگران خوابی ما | مشت آبیست که بر روی زمین پاشیدند

میکند اشک ندامت نامه را سپید / هیچ از ترفشانی پاکدامان میشود
آسمان از ندامت چون تیر از قبضهٔ طاعت / که در قطع تعلق طاقت شمشیر میگردد
در گناه اشک ندامت ز جگر برخیزد / این سحابیست که از دامن تر برخیزد
جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود / با کوه طاعت ما ترازو گذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم / ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تخال ندامت / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده
بهتر رحمت از توبه ساخت برنگی میشود / بسکه دامن با لوث گناه آلوده
هر چه جز خنده ی دل خویش بسته / آئینه دل هم کرده غبارے گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را / پیدا نشد از آتش چه با خود چشم تر داری
از ندامت بنیاری آه سردی از جگر / زنهار مکن فکر در جاه و نیازستی
گنه بارث رسیدست از پدر ما را / خطا از روز ازل رزق آدمی اوست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون ندان لب در گزیدن مشکل ست
از شیوهٔ ناصواب توبه / از خوردن این شراب توبه — زیب النسا مخفی
چون خواب برادرست با موت / از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم / زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه است / از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش / از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت [illegible] فرصتی / از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت / از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد / هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادے / باید کردن شتاب توبه
شد همه برباد ایام شباب / بهر دین یک ذره ننمودی شتاب — بهاءالدین آملی
بلبلا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهیم تا بکی در معاصی روسیاهیم تا بکی
جدت آدم چون بهشتش جای بود قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه داخل جنت شوی ای روسیاه

مجذوب

راه پر دور است و من بس ناتوان بار عصیانم گرانی می کند
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بازگشت بر لب دریای رحمت است یکنامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ
صد فکر اثر ز طاعتم بر دارد صد سهو سر از عبادتم بر دارد
با این وساوس نیتم نیست درست غسال مگر جنابتم بر دارد

شیخ ابوسعید ابوالخیر

ای دل نفسی بیاد رحمان نشدی وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ بر من دارد شرف بت اهل فرنگ
آن روسیهم بمن که باشد صد بار دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ
ندامت گنهم دوست را رحیم کند شکست توبه‌ام آواز الکریم کند
دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیشتر وز شرم گنه فگنده‌ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
آتش بدو دست خویش بر خرمن خویش چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش ای وای من و دست من و دامن خویش

غنی

مارا و آفتاب قیامت غنی چه باک دوزخ بهست از عرق انفعال ما
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند
ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده‌ایم در سیه کاری عجب روزی بشب آورده‌ایم

هرچند شد تنی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم

با دامن تر شدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین

شوکت

پشیمانی نصیب روح از گناه تن باشد — لب افسوس بادام دو مغز این چمن باشد

تا کی ز خواب غفلت خویش سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

حافظ

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

ظهوری

بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی چها کرده ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم

زدند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

سخن با چنان عزت و اعتبار — ز دیوانه و مست گردید خوار

بزهر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق در توبه زن — از و مست شو ساغر توبه زن

شریف

من کیستم مزی بخود در مانده — ز آیات طاعت امی و دیوان عصیان خوانده

افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم

یارب از ما بغیر تقصیر نخاست
گر قهر کنی برون ز اندازه رواست
چیزی که بامید تسلّی خود بدهم
از بحر عنایت تو امید عطاست

مولانا کاتبی

آفاق پر است ز کوه گناه من
کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامه سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

[illegible]

هر چند که سربسر گناه آوردیم
در سایه دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمست
چون نامه خود روی سیاه آوردیم

ناصر علی

نه کار عاقبت بردی بسر نه کار دنیا را
برنگ شام مانده در میان امروز فردا را
تو همبار نفس بازپسین دست ردست
به تکبیر دیر رسیدی و در محمل ببستند

باسطی

ایام شباب و وقت فرصت بگذشت
دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا
افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

خلیفه سلطان

افسوس که گشت عمر بیهوده تلف
دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند
ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

سید اشرف

خم شد قد و تو بسجده خم نشدی
از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار و پی کاری باش
رشتت جو و گندم شد و آدم نشدی

[illegible]

یک چند بعشق و معصیت یار شدم
در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم
چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

مظهر

اینقدرها غافل از اندیشه روز حساب
رحمت بجد و لطف بیحسابم کرده است
[illegible] افگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

قزلباش خان امید

کار فردا نشد تمام امروز
کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند وسعت خود اظهار
هر که تقصیر نکرد است گنهگار تر است

امید همدانی

[illegible] بخشند
صد ساله گنه به آه سحری بخشند
[illegible] گردید
زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

مرزا جلال اسیر

ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد
که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم
نمی گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم
اجل شرمندگیها دارد از حالی که من دارم

حسن
یکسر مو دولت سپید نشد به — گرچه موئی به تن سیاه نماند
ای حسن توبه آن گهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

باقر
دوزخ تلافی گنهِ من نمی کند — ترسم نیاورند برِ وی گناه را
در حوصلهٔ ذرهٔ خورشید چه گنجد — در جنب عطای تو چه باشد طلب ما

عرفی
عرفی دم زعصت و همان مستی تو — آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاعست و تهیدستی تو

مرزا خانی
تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم — که بر مو بر تنم حرف گناه ست

قاسم بیگ
از کرده کس خجل نشود روز باز خواست — گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

امیر خسرو
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه — به آب دیده توان شست و دست استغفار

مفاخر حسین ثاقب
ز بسکه طاعت آلوده با گناه کنم — بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم

حیاتی
ندامت [illegible] اعمال [illegible] — [illegible] که غذرش [illegible] خطا [illegible] ست

شهید
[illegible] آورده [illegible] — [illegible] عصیان [illegible] نیست [illegible]

مولوی معنوی
با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

ملا امین
[illegible] شد اکمتر — چه [illegible] شد خانه [illegible] خانه [illegible] کمتر

حسن بیگ مشهدی
ز دندان نیست [illegible] گزیدن مطلبی دیگر — ازان رو طفل را دندان پیش اول بر آید

نواب شایسته خان
[illegible] روز حشر آخر شد — تمسکات گناهان خلق پاره کنند

طاهر وحید
[illegible] اعمال [illegible] پوشیده است — جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

مولانا طاهر
ز خرده گیری روز حساب آزادم — ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند

میر حید تجرید
آئینه دار زنگ گناهست طاعتم — کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را

امین
[illegible] — [illegible] خطا [illegible]

ملا خواجه علی
[illegible] تقصیری رحمت — [illegible] که کار اوست تقصیری کند

از لقود الحکم اختر
یارب منم و دست تهی چشم پر آب — جان داده و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه و عمر به کار خراب — از روی کرم بفضل خویشم دریاب

شیخ ابوبکر
بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات غیر — از خوی خجلت زرافشان ساز این طومار را

آگهی
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر ست

خاشع: رفت حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است

شمس انوری: در پای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر علم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست

عبدالله انصار: من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

بهوری نگر: من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

شیخ محمد علی حسین: معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

ظهور الله خان نوا: حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر زند فلک قامت تیر

مولوی احسان الله: عرق شرم گنه ز فته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

قدسی: سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شیعائی اثر: میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سبزی نرگس خوابیده را

ثاقب: ثاقب اگرچه ما گذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

علاءالدین محمد صالی: گرچه ما جرم بی عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد

لا اعلم: عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند

۱ آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم — غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صید گاه رحمت او — خطا نی آهوی بهر خط و خالیست

آنانکه بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا جز الف در دال افتاد — تا فاصلهٔ شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را باید گر هم رنگ کرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پامال شود — چو سیل متصل دریا شود زلال شود

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

هر چند گناه بی شمار ست / صد مرتبه بی شمار توبه
در بارگهت کنم خدایا / با دیده اشکبار توبه
گر رفت تبه حیات عمرم / کردم نه بیک دو بار توبه
شد هر سر مو کنون زبانی / آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید وان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت بر اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

فریدالدین عطار

شکر نعمت را کمالی میدهد / نا فلان را گو نمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت ست / بهره شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس / هر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی

منت منه که خدمت سلطان همی کنم / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت ساز زبان قلم مودای وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها اشعار شکر نعمای بی منتهای جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود / از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام / از دولت وصل آن دلآرام
صد شکر که روز شد شب هجر / دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
زبخت خویش بود شکر بی شمار مرا / که درد یار خریدست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست
گر بر تن من زبان شود هر موی / یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر می بندد / حیرت همه سو راه نظر می بندد
کجا لب [illegible] و شکر ابر نیسان ست / که از شمار برون قطرهای باران ست
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ / که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

شریف
مطلب از پردۂ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
غنچۂ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر
نا امید از رہِ عصیان شدہ بودم ناگاہ — لطف فرمود ازین رہگذر آمد صد شکر
بہوا و ہوسِ دل پی دنیا مے گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
صید مطلب کہ ز دامِ تو گریزان شدہ بود — بدعاہای اجابت اثر آمد صد شکر

مظہر الحق
نحمد اللہ خالق الاشیاء — نشکر اللہ رازق الاحیا
حمد او از شمار بیرون ست — شکر او از حساب افزون ست

بیدل
تا مزرع سبز آسمان خواہد بود — تا خرمیِ باغ جہان خواہد بود
ہر تخم کہ ریشہ بردن خواہد داد — شکرِ کرمِ ترا زبان خواہد بود

قلندر
چسان سازم ادا شکر کرمہای ترا یارب — کہ روشن ساختی از وصلِ جانان چشمِ امیدم

مرزا صائب
مرا از شکر نی کفرانِ نعمت بستہ لب دارد — کہ شکرِ آشکارا بوئی از حسنِ طلب دارد

مولوی جامی
ہر سرِ موی تن ار گردد زبانِ شکر گوی — کی توانم کردن از شکرت سرِ مویی ادا

صبح صادق اختر
کیست بزیر فلک نیلگون — کامدہ از عہدۂ شکرش برون

سعدی
از دست و زبانِ کہ برآید — کز عہدۂ شکرش بدر آید

عالی
شکرِ خداست میوۂ باغ بیان ما — برگِ شگوفہ ست زبان در دہان ما

احسن
شکرِ خدا کہ دور فلک شد بکام ما — مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما

لا اعلم
ای خدا قربان احسانت شوم — این چہ احسان ست قربانت شوم
ہزار شکر کہ ایزد نگاہدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
صد شکر و صد ہزار بدرگاہ کردگار — شد شاہدِ مرادِ من از پردہ آشکار
دامانِ شاہدِ اثر آنیک گرفتہ است — دستِ دعا کہ بود در آغوشِ نالہ زار

تمت شد

جہان آفرین ستایش و گزیدۂ گزینش را نیایش کہ بخجستہ بند خاوندین گلزمین ناچہ نہالہای رنگین اشعار نشانیدہ این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایۂ کمال رسانید اکنون بگلدستہ بندی ریاحین تقریظات و قطعات تاریخ مے پردازد و پردۂ چشم نظارگیان را رشکِ گلستان ارم می سازد

رنگین سازندهٔ پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب مثنوی تقریظ تاریخ استاذی میر صاحب علی نصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست	با جلوه نما بهشت ثانی ست
صد بحر هنر درین سفینه	صد لعل و گهر درین خزینه
بشگفت عجیب گلستانے	دارد همه چیز جز خزانے
از کثرت شعر هاے عالے	جا نیست براے طعنه خالے
صد دخل درین کتاب مجموع	جز ناخن دخل کوست مقطوع
شعری که بحمد ذو الجلال ست	حرزی پی دفع هر ملال ست
چون دید کسے سوئے سراپا	شکل تصویر شد سراپا
هر جاست ستایش دُر گوش	هر صاحب هوش حلقه در گوش
مرآت رقم بشعر ها نیست	آئینهٔ حیرت جهانے ست
حرف صفت سیاهی عین	آهو گیر سیاهے عین
در حوض کتاب خط جانان	خضر یست میان آب حیوان
وقتِ خواندن ورق چو گردد	لفظِ غنچه شگفته گردد
هر جا صفت گل و بهار ست	هر مرغ نگه هزار زار ست
ذکرِ دل عاشقان بیتاب	پاره کن جیب جان سیماب
از روز فراق نیست مذکور	کحلیست بچشم لیل دیجور
تا وصف ضیای شمع پر نور	گردید درین کتاب مسطور
از نور نمی کند زبان وا	خاموش شدست شمع گویا
اشعار مفید خط و نامه	سر لوح بیاض اهل خامه
اشعار مثال بے مثالند	دلچسپ و مفید و حسب حالند
تا کے صفتش نصیر خوانے	حصر ششں علوم مثل ثانے
خوان مصرع سال صاف و سالی	آمد آن انتخاب عالے
اتمام کلام بر دعا کن	تاریخ دگر دران ادا کن
فکری مکن و بگوی دلشاد	محفوظ ز چین حاسدی باد

تا اہل فلک کنند آمین | تا اہل زمین کنند تحسین

مسرت بخش سخندانان قواق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محب اللہ سلمہ اللہ

علی کان شد چو آئینه صفا ناک بحسن پاک دارد روی تا پاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان رود هر سو برای خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد بفرقش مهر آسایش نتابد
کنونش صد نوید از خرمی باد که گرد رنج و غم گردید برباد
نقاب از رخ کشاده شاهد تو جمالش بر جهان انداخت پرتو
نگار روشن از رنگ معنی بهار گلشن خوش رنگ معنی
پی گلگشت این باغ بهارین بپای شوق پوید بلبل آمین
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش چه باغی مصرع رنگین نهالش
چه مصرع معنیش سحر حلال ست چه معنی سربسر حسن و جمال ست
شبستانی سراپا جلوهٔ طور بیاضش صبح روشن زوست بی نور
کتابی انتخاب دفتر حسن پی مستان شراب کوثر حسن
نگارین نامهٔ حسن و لطافت ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز بس چون شد صفا از روی اوراق پرد رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست ازین رو روکش روی بتان ست
سواد حرفهایش زلف لیلا فشانده نافهای مشک هرجا
دوائر خوشنما گشته نمودار برنگ حلقهٔ گیسو بر خسار
سواد مردمک وقف نقاطش که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن بود نهر روان در وسط گلشن
ازو جان یافته لفظ و معانی تو گوئی نهر آب زندگانی
بود هر یک ز اشعار بلاغت نهال سبز گلزار بلاغت

نماید مصرعش نخل نمایان / دروا ثر برگها تدات اغصان
درو گلها بود الفاظ رنگین / همانا میوه اش معنی شیرین
بران طائر بود جانهاے عشاق / چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق
لطافت بسکه در خواندن بجوش ست / همه اول از زبان لذت بگوش ست
همه شعرش بشیرینی چو قند ست / حلاوت در حروفش پای بند ست
کند تا طوطی دلها نشیمن / بهر حرفش شکر صد توده خرمن
بیان شعرها ترتیب نیکو / بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست / گشاده دل دهد از دیدنش دست
همان اشعار کاندر شان حمد ست / همانا نورس بستان حمد ست
کر بخشند لذت توحید و عرفان / بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند / بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد / صماخ گوشها گلزار گردد
چو از روی منور حرف رانند / زبان پُرنور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا برسرایند / سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند / زخجلت سرو ما در گل بمانند
چو برخوانند شعر لذت وصل / بهم چسپد لب از لب کے شود فصل
چو آید فقره هجران بر زبانها / زبان از ال مان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند / بجائی حرف آتش پاره چینند
چو وصف دیده نمناک خوانند / دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برآید / زبان چون ریشه خامه نماید
چو برخوانند اشعار صنائع / نماید گلشن از رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر معمے / شود زان دیده اوراک اعمے
چو آید بر زبان شعر بهاران / زبان را برگ گل گویند یاران
چو حال برگزیدان خوانده گردد / زبی بسگی زبان درمانده گردد
چو در پابند شعر ضرب امثال / بود آئینه تمثال هر حالی

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ — چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریر — جلای جوهر شمشیر تقریر
بخشد اهل انشا را بلاغت — فزاید مرد گویا را بلاغت
بحمد الله بدین اوصاف موفور — کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بهمت شامل فرخنده فالی — بسعی کامل نیکو خصالی
چمن پیرای باغ ارجمندی — نهال جود را زو سربلندی
سریر آرای اقلیم فصاحت — معانی دیده زد روئی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته رانی — بود اهل سخن را قدر دانی
سخن دان و سخن سنج و سخنگو — کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر — سخن باشد بنعمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیاراست — که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده — بگفت تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف — دهم تا فکر را این گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت — بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود — زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور — بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا — ز چشم خیرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سبائک جواهر بلاغت نثر رنگین تقریظ منشی [illegible] سهام تخلص بعد مقدمه [illegible]

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ؛ از آبیاری فیضانش هشت بهشت با تازگی بهار همیشه بار افتاده . و بسازگاری احسانش سپهر بلند آوازگی دست داده قطعات مهر تجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون . و بیان زبان آوران از اصابت تفهیمش بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی که کمال صنعتش [illegible] گشته مصنوع آسمان و زمین

آن شد از نور اختران روشن | این شد از روی گلرخان رنگین

رنگینیِ معانی بار قسامِ نعتِ معجز بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظمِ نثرِ نعتش قافیه دارِ انتظام
گردیده. و دیوانِ کائنات از رباعیِ چار یار و منتخب اهل بیتش بردیفِ احترام رسیده و جود
بود افزایش فرد فهرست از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش ترکیب
بندی از بحر وافر و نو جمال لراقمه قطعه بالغی که دماغ فکرت او به گشته منظوم خمسه
بیان ✤ نظم حسان همین احسانش ✤ یافت حسنِ نظام و احسان ✤ اما بعد بر ضمیر
گلشن نظیر گلچینانِ گلستان معانی. و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آیین از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
مقسم گردیده. و از رنگینیِ بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نغمه سازان را ساز ✤ شطرانان
راطراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظریف شیرین گفتار. حدائق
سیراب. حدیقهٔ حداقت را ناب. اشعار غم از دل بردار. نغمِ عنادل در گلزار ابیات
توحید. بیت احد تفرید. با شعارِ مناقب منقبت گلم بذو الفقار علم. با علامِ محاسنِ نعت
صفحه دیبای معلم. سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار رنگ
توان گفتار. حالاتِ عشاق. دامن زن آتشِ اشتیاق. اشعارِ اشعارِ صنائع مشعر شعور.
طیب مطایباتِ طیبات ترطیب دماغ را مادهٔ انگور. صفت فضول چهارگانه. دلنشین تر
ز اشعارِ عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. صاف خمخانهٔ بهار. آهنگِ صفت ساقی
غنائی. و ساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پر تاثیر ✤
منظوماتِ شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش خوانند بجاست و ارباب ایقان
ازین رو که سحبان بیانان سخندان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا
لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار ✤ که سواد خطش از ریاض چمن ✤ از قبول نگاه خاص
فیض ✤ باد مقبول مقبلانِ سخن ✤ مؤلف این تألیف لطیف و جامع این مجموعهٔ لطیف واقف دقائق
سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان.
عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکر است. و مسجود کریم را ذاکر لراقمه

بیت دیده حق سوی او بچشم کرم ✤ شد زحسن عمل بعلم علم ✤ اصحاب دانش دان...
که در تالیف این کارنامهٔ دانائی چه قدر تکلیف رو داده و ارباب بینش بینند که در ترتیب
این نگارخانهٔ بینائی چه قسم تعب دیده چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشهٔ چشم التفا...
برین بیاض مشکین سواد نظر فرمایند و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشا...
راقم حروف که بنا آشنائی انشا معرّف. و بنا رسائی نظم معروف. از محسنان مصروف حسن بیا...
و مشغوف محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند. و بانصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان تحسین بوقوف استحسا...
که آن پسندیدهٔ ایزد رحیم و رؤف. و کردگار کریم و عطوف. و این برگزیدهٔ منصفان فلسو...
و ممیزان منکر از معروف. لراقمه رباعی ای چشم گشاده بر جمال معنی ✤ وی دیده ...
شرف از اتصال معنی ✤ از روی صفا اگر گشائی چشمی ✤ روشن شود ت سواد خال معنی
قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش ✤ که دارد معنیش جوش حلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ ✤ بهارستان نظم از روی طراوت

قطعهٔ تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد گمن انسان عین اعیان ✤ عمان جود و احسان نیسان در فشا...
نقاد نقد معنی دانای رمز دانے ✤ سحبان بذله سنجی حسان نکته را...
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش ✤ ریاحین قصر آیش جوان آن حلے ف...
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل ✤ انهار آن جداول فوارها مبانے
نظمش زمعنی تر هم سلک نظم گوهر ✤ چون خاطر سخنور بحر بسیت در روانے
ابی از و نظر را جان تازه و مطرّا ✤ گل گل شگفت دلها زین گلشن معانے
این نوعروس رعنا از حسن عالم آرا ✤ بادا عزیز دلها چون شاهد جوانے
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان ✤ مطبوع طبع خاصان کردش بزر فشانے
تاریخ ختم آن را هاتف بگوش القا ✤ از روی لطف گفتا گلزار خوش بیانے

رشک گلزار ویدر... جا بها مثنوی تاریخ ریختهٔ خامهٔ جناب مولوی ابو عبد الاحد صاحب متخلص به العطر سلمه الله

گل شاخ معانی عبد رحمن	که باشد آبجوی فضل و احسان
زگلزار بلاغت چیده گلها	زصهبای فصاحت خورده ملها
چمن پیرای طبعش باغی آراست	که گلزار ارم بار و نما خواست
بیکسو لالهٔ رنگین دمیده	دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم	بجای غنچهٔ گل در تکلم
زدست حق پرست مصطفی خان	سحاب طبع گردش قطره افشان
زباغ طبع رابط کان نگارست	گل تاریخ باغ نو بهارست

مخفی مباد که چون آبیاری فضال لایزال گلدستهٔ این نسخهٔ رنگین را بسر رشتهٔ اتمام نظام دست داد پس از من رنگ آمیزی طبعش نگاربستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان روی بر تافت و بگلگشت گلستان جاودان اشتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینهٔ صبر را دوخت جهانی بحزنش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبد الاحد صاحب خستهٔ استاذ و الاشانش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی	شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت	دل خلق از آتش غم بتافت
برابط ز سال وفاتش چنان	بگفتا خرد اوستاذ زمان

قطعهٔ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده	پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش	زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعهٔ تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد	در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره	قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت	به بهارستان رنگا رنگ گفت

خاتمة الطبعة

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان جود. کاتب دفتر شهود دست که صفحهٔ فلک را
بابیات بروج و شرا انجم آراسته ٭ و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته ٭ کهکشان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش ٭ و مهر و ماه شعریست از مثنوی نگین قدرتش ٭ رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
دادهٔ اوست ٭ و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او ٭ قطعهٔ آن خداوندیشی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست ٭ ملک دنیا و عالم عقبی ٭ بیتی از مثنوی قدرت اوست ٭ و رنگ آمیزی
گلزار کلام نعت سرور مطلع دواوین کائنات ٭ و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته ٭ و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته ٭ افراد بشر را
از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده ٭ و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده ٭ چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و علماء
احبادش شموع روشن شبستان دین مبین **مثنوی** رسولی که سردفتر انبیاست ٭ کتاب جهان را از و
ابتداست ٭ بصدر رسالت نشینده اوست ٭ بر پیغمبری مهر تابنده اوست **اما بعد** بر ضمائر ارباب
علم و هنر و سرایر سخنوران نکته پرور روشن باد که این نسخهٔ الیست نگارین و مجموعهٔ الیست بهارین
که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین ٭ و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین ٭ و هر صفحه اش
چمنیست از بوستان نضارت ٭ و ورقش گلشنیست از گلستان لطافت ٭ هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا سعج پرور ٭ تسلی بخش خاطرهای مضطر
بی و لهاست بستان مسرت ٭ از آن نامش **گلستان مسرت** ٭ بعرق ریزی و کوشش بسیار
و سرگرمی سعی بیشمار بندهٔ حقیر زهیچمدان بی سوادی را فاکر **عبدالرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف
و انتظام ترتیب یافته در مطبع فیض ربع محیط جود و کرم معدنهای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت و شیر بیشهٔ
شجاعت مهر مشرق فیض رسانی و ماه مطلع قدردانی جناب افاضت مآب **شیخ محمد جلال الدین**
صاحب سلمه الله المنان در شهر لاهور کشمیری بازار بتاریخ یکم ذی الحجه سنه ۱۹۳۱ هجری

حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان و نضارت.
بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

والحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله باطناً و ظاهراً